رنجنامه فرنگیس

نویسنده: ژاله صفری

رمان بوک اولین و آخرین رفیق مجازی شما!!!

خلاصه:

رمان «رنجنامه فرنگیس» زندگی زنی است که در دوران زندگی نسبتا طولانیش، از خطهای قرمزی بسیاری عبور کرده و در فصل پایانی این عمر پر رمز و راز به بازگو کردن علت این عبور میپردازد! اعتیاد، قاچاق مواد مخدر و. ...

»گیسو» خبرنگار جوانی است که در جریان تحقیقاتش به طور تصادفی با»فرنگیس» رو به رو میشود و به قصه ی زندگیش گوش میسپارد و تصمیم میگیرد که زندگی او را به صورت داستان دنبالهدار در مجلهای که همیشه جمع آوری اخبار جنجالی و تکان دهندهاش را به عهده داشته، به چاپ برساند.

مقدمه:

در جامعه ی بیمار، آدمها هم بیمار میشوند بدون آنکه بخواهند، بدون آنکه انتخاب کنند! شاید عدم آگاهی، محیط، کمبودها و خانواده علت اصلی آن باشد؛

رمان بوک
Romanbook.ir

اما هر چه که هست، نصیبی جز رنج و عذاب برای انسانهای که دچارش میشوند نخواهد داشت.

ساعت موبایلم سر ساعت هفت شروع کرد به شیهه کشیدن! زنگ ساعتمه، صدای شیهه ی اسب. نمیدونم چرا این صدا رو انتخاب کردم؛ شاید چون از بچگی اسبها رو دوست داشتم ولی هرچی موبایلم بیشتر شیهه میکشید، من خوابم سنگینتر میشد. صدای اسب خشمگین تو گوشیم همه رو بیدارکرد جز خودم رو، مامانم با قیافه ی خوابآلود در اتاقم رو بازکرد و با صدایِ گلهداری که در ضمن نمیخواست ناراحتم کنه گفت:

-گیسو! مگه صدای زنگ رو نمیشنوی؟ این چهجور خوابیه دیگه؟!

سرم رو از زیر لحاف بیرون آوردم و با چشمهای بسته جواب دادم:

-مگه زنگ خورد؟!

مامان یک اَبروش رو بالا برد و نگاهی به قیافه ی ژولیدم انداخت و از اتاق بیرون

رفت. زنگ ساعت موبایل رو خاموش کردم و از تخت خواب گرم و نرمم بیرون

اومدم، ل**ب تخت نشستم و یکم اونجا وقت تلف کردم. آرنج دو دستم رو روی پاهام گذاشتم و سرم رو روی دوتا کف دستم تکیه دادم و چشمهام رو هم بستم.

وای خدا چه حالی داشت؛ ولی مگه صدای زنگهای جور واجور میذاشتن! این دفعه زنگ موبایل از ُچرت لذتبخشم بیرونم کشید.

صفحه ی گوشیم رو نگاه کردم،

رستمی بود. سردبیر مجله ای که براش کار میکردم، سینهم رو طوری صاف کردم

که از شنیدن صدام فکرکنه از پنج صبح بیدارم.

-سلام آقای رستمی.

رستمی با لحن همیشگیاش که طعم نصیحت داشت گفت:

-ببین دختر جون، سحرخیز بودن، شرط اول موفقیته!

دست پیش رو گرفتم.

-آقا تازه هفت صبحه.

-فراموش کردی؟! من که گفتم ساعت هشت باید دادسرا باشی.

وای خدا! پاک یادم رفته بود. همونطورکه با رستمی حرف میزدم مثل فنر از جام

پریدم، لباس پوشیدم و جلوی آینه وایستادم!

-یک حرفایی میزنین آقای رستمی؛ مگه میشه قرار به این مهمی رو یادم بره.

رستمی منتظر ادامه ی سخنرانی من نموند، فقط گفت:

-منتظر خبرت هستم، اگه به دردخور باشه میذارم صفحه اول!

-خیالتون راحت، من دارم از خونه میرم بیرون، با یه خبر داغ منتظرم باشین.

امروز شما به تواناییهای گیسو قهرمانی ایمان میارین! از همین حالا بهتون بگم،

صفحه ی اولتون رو خالی نگه دارین برای...الو...الو!

***

از پله های دادسرا بالا رفتم. راهروی شلوغ و پرهیاهو رو پشت سرگذاشتم، اون روز قرار بود با یه پسر بچه ی نوجوان مصاحبه کنم. یه کیفقاپ، یه کوچولوی شرور، کارتم رو به مأموری که توی راهرو ایستاده بود، نشون دادم و گفتم:

-ببخشین من یه قرار مصاحبه دارم.

تو کیفم داشتم دنبال اسم پسربچه میگشتم.

-قبلا هماهنگ شده، امروز آوردنش اینجا، میخوان ببرنش کانون...کانون. ...

مأمور یکمی بهم نگاه کرد:

-اصلاح و تربیت؛ ولی یکم دیر اومدین، میدونم کی رو میگین، اومدن بردنش.

چه مصیبتی! دیگه بدتر از این امکان نداشت. اگه رستمی میفهمید،

پوستم رو میکند! زیر ل*ب گفتم:

-این دفعه دیگه اخراجم میکنه.

مأمور دلش برام سوخت و یکم جلو اومد و طوری که کسی نشنوه، گفت:

-کیفقاپ بود دیگه، سوژه ی خیلی نابی که نبود.

با بیحوصلگی گفتم:

-حالا هر چی، بهتر از اینه که غُر غُر رئیسم رو بشنوم، اینقدر غر میزنه که اجدادم رو میاره جلو چشمم.

مأمور صداش رو پایینتر آورد.

-برو اتاق اول دست چپ، برو از جناب سرهنگ خواهش کن شاید اجازه بده با این یارو مصاحبه کنی.

با کنجکاوی نگاش کردم و پرسیدم:

-یارو کیه؟

مأمور جواب داد:

-همین که امروز به اعدام محکوم شد! یکی از این قاچاقچیها!

آب دهنم رو قورت دادم.

-قاچاقچی؟ محکوم به...اعدام؟!

-آره دیگه، ازکیفقاپ که بهتره.

هیچوقت از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم؛ ولی انگار راست میگفت، برای من سوژه ی قاچاقچی محکوم به اعدام از یه بچه کیفقاپ خیلی بهتر بود، نگاه تشکرآمیزی به مأمور دادسرا انداختم و ضمن اینکه درجه ی افتخاری بهش دادم، گفتم:

-خیلی ممنونم جناب سروان.

انگار خوشش اومد، با گرفتن درجه ی افتخاری لحنشهم عوض شد، بادی به غبغب انداخت و با صدای تو گلو انداخته گفت:

-اتاق اول سمت چپ.

سریع به سمت اتاق جناب سرهنگ رفتم، چند ضربه به در زدم و در رو باز کردم.

رمان بوک
Romanbook.ir

جناب سرهنگ پشت میزش نشسته بود.

-بفرمایین.

تا خودم رو معرفی کردم، نگاهی به ساعتش انداخت:

-خیلی دیر اومدین خانم قهرمانی، با اینکه آقای رستمی از دوستان صمیمی من هستن؛ ولی دیگه بیشتر از این نمیتونستم بچه رو معطل کنم.

اسم رستمی که اومد تنم لرزید، یاد ُغر ُغرهاش افتادم که آدم رو به مرگش راضی میکرد.

-جناب سرهنگ اون بچه رو فراموش کنین، من میخوام با اونی که امروز به اعدام محکوم شده مصاحبه کنم.

سرهنگ یک نگاهی به قد و بالای ریزه میزهی من انداخت و پرسید:

-چند سالتونه؟

-بیست و پنج سال.

-اونوقت فکر میکنین میتونین با همچین آدمهایی که این قدر مار

خوردن تا
افعی شدن رو به رو بشین؟ و باهاشون حرف بزنین! اصلا تا حالا یکی از اینها رو از
نزدیک دیدین؟ صحبت کردن با اینها یه اصولی داره، کار هرکسی نیست!
سرهنگ راست میگفت؛ ولی چارهای نداشتم. اگه دست خالی برمیگشتم دفتر
مجله، رستمی حکم تیرم رو صادر میکرد، این س ّومین باری بود که به قرار ملاقاتم
نمیرسیدم، دیگه راهی برام نمونده بود جزاینکه با این جناب قاچاقچی یک مصاحبه
درست وحسابی انجام بدم و خلاص.
با هر مصیبتی بود، سرهنگ رو قانع کردم و ازش مجوز ملاقات با این آدم رو که

اسمش اسد بود، گرفتم.

***

مأمور دادسرا من رو تا اتاق اسد راهنمایی کرد، در اتاق رو بازکرد و بهم اشاره کرد

برم داخل. از ترس دهنم خشک شده بود، بدنم به لرزه افتاده بود. یه قدم رفتم جلو،

یه نفر با لباس زندان و دمپایی، گوشه ی اتاق رو صندلی نشسته بود، یه مأمورم

کنارش بود. اسد سرش رو بلند کرد و به طرفم برگشت. امثال اون رو تا به حال

فقط تو تلویزیون و از طریق اخبار دیده بودم، منصرف شدم! ترس چنان بهم غلبه

کرد که برگشتم تا از اتاق بیرون برم. صدای تمسخرآمیز اسد تو گوشم پیچید:

-در خدمتیم.

سر جام خشکم زد. برگشتم به طرفش، ماتم برده بود! همه ی سوالهایی که فکر

میکردم اگه باهاش رو به رو بشم ازش میپرسم، از ذهنم پاک شد.

چشمهاش قرمز

بود، شاید به خاطر حکمی که براش بریده بودن، عصبی بود! با دیدن قیافه ی اسد

فهمیدم که وقت خوبی برای مصاحبه نیست. انگار ترس رو تو چشمهام دید، به قد

و بالام نگاه کرد. بالاخره یکی رو پیدا کرد که بتونه با سربهسرگذاشتنش خودش رو

کمی آروم کنه.

-ترسیدی؟

از اینکه مخاطبش بودم، به خودم لرزیدم، به تتهپته افتادم:

-نه...بابا...چه ترسی؟

نیشش باز شد و خنده ی عصبی دندونهای زردش رو بیرون انداخت و گفت:

-پس چرا خشکت زده؟ چرا نمیای نزدیکتر؟!

میخواستم چند قدم به سمتش برم و با قدرت رو به روش بایستم و بگم:

-من از تو لعنتی که این همه جوان بیگناه رو به تباهی کشیدی، نمیترسم؛ ولی

کلمات تو دهنم ماسید و بیرون نیومد!

نگاهم رو از صورت اسد برداشتم و به کاشیهای کف اتاق دوختم، سعی کردم ذهنم

رو خالی کنم و به حرفاش توجه نکنم، با خودم گفتم:

-این آدم که ترس نداره، اون خودش هم ترسیده. با این ژستی که گرفته، میخواد

ترسش رو پنهان کنه. نمیبینی دستبند به دستشه و نمیتونه با وجود مأمورها

آسیبی بهت برسونه؟ اون مجرمه، اون قراره اعدام بشه. اونوقت تو ترسیدی؟!

یکم آروم شدم، لبخند زدم و با یه نفس عمیق دوباره بهش نگاه کردم؛ ولی تا چشمم

بهش افتاد، بیاختیار لبخند رو ل*با*م خشکید. اسد پقی زد زیر خنده و رو کرد به

مأمور جلوی در:

-بابا توهین و تحقیرم حدی داره، این آخر عمری یه آدم حسابی پیدا نکردین بیاد

با ما مصاحبه کنه؟

بعد با دست نشونم داد و ادامه داد:

-بیا ببرش بیرون تا از ترس قبض روح نشده.

دیگه حسابی بهم برخورد، ناسلامتی من یک خبرنگار بودم، بارها و بارها با دزدها

و جیب ٌبرها مصاحبه کردم و مقاله ها و مطالب خوبی نوشتم، حالا مگه این یکی چه

فرقی با بقیه داره؟ فقط یکم جرمش سنگینتره؛ ولی اون هم آدمه دیگه...هر چند

که از نظر من اسد آدم نبود؛ ولی به خودم مسلط شدم و گفتم:

-من ازکسی نمیترسم!

صدام رو که شنید، چشمهاش از تعجب برق زد:

-پس بنال و مصاحبه رو شروع کن که دیگه داره حوصلهم سر میره.

دیگه راه برگشتی نبود، باید یه جوری این مصاحبه لعنتی رو انجام میدادم. ته دلم

چند تا فحش نثار رستمی کردم و دفتر یادداشتم رو ازکیفم بیرون آوردم، همینطور

رمان بوک
Romanbook.ir

که تو کیفم دنبال خودکار میگشتم تا مطالب مهم رو یادداشت کنم، قیافه آدمهای
خونسرد رو گرفتم و گفتم:
-با این سوال شروع میکنم، بهتر نبود به جای قاچاقچی یه معلم میشدی و به
بچه هایی که زندگیشون رو تباه کردی، درس زندگی میدادی؟
خودم از این جمله کلیشهای حالم بهم خورد! اسد با صدای بلند خنده رو سر داد،
خندهای که بیشتر شبیه فریاد بود، خندهش بند نمیاومد.
-معلم رو خوب اومدی دختر جون...درس زندگی...وای...خدایا شکرت.
حق داشت، اینم حرف بود زدم؟ حتی مأمورها هم بهم با تمسخر نگاه کردن، اسد یه
دفعه ساکت شد! نگاهش کردم، باورم نمیشد! پرده اشک چشمهای سرخش رو

پوشونده بود! سرش رو پایین انداخت. صورتش جوان بود، بیشتر از چهل سال
نداشت، درشت و قوی هیکل بود. با اون دستش که آزاد بود، سبیل پرپشتش رو
صاف کرد:
-روز اول که رفتم مدرسه رو خوب یادمه، ننهم می گفت باید درس بخونی تا مثل
بابات نشی، باید سرمشق داداش کوچیکترت بشی، شانس در خونم رو زد و یه آقا
معلم مشتی گیرم اومد، از اونهایی که از همون روز اول ما رو به درس و مشق
علاقهمند کرد. نمیدونم علاقهم به آقا مع ّلم بود یا درس و مشق! فقط میدونم
هیچ جا رو اندازه مدرسه دوست نداشتم. دختر جون اگه بهت بگم هر

روز تا مدرسه رو میدویدم تا زودتر آقای نوروزی رو ببینم باورت نمیشه. ...

با تعجب به حرفهاش گوش میدادم، فکر کردم بازم داره مسخرهم میکنه؛ ولی انگار راست میگفت چون قیافهش حالت بهتری گرفته بود. انگار اون چشمهای وحشی داشت با مهربونی نگاه میکرد. من از این جماعت چیز زیادی نمیدونستم، پس قضاوت نکردم و فقط گوش دادم. اسد با ذوق غلیظی از ته گلو گفت:

-سوم دبستان آقا نوروزی سر صف صدام کرد و بهم جایزه داد، تشویقم کردن،

همه مدرسه برام دست زدن، آخه اون سال شاگرد ممتاز شده بودم، عاشق درس

خوندن بودم. میدونی واسه چی؟

بهش نگاه کردم، دلم براش سوخت، با حرکت سر پرسیدم واسه چی؟

-واسه اینکه یه روزی بتونم مثل آقا نوروزی بشم...معلم شم، درس

بدم...بچه ها

دوستم داشته باشن. دلم میخواست اونجوری شم که ننهم

میگفت...واسه خودم

کسی بشم. ...

اسد دوباره زد زیر خنده و لودگی رو از سرگرفت:

-ولی نشد که بشه؛ نشد که آدم بشم، نشد اونی بشم که ننهم آرزو

داشت، عوضش

اینی شدم که الان میبینی. همین که رو به روته و با دیدنش از ترس به

خودت

میلرزی!

دوباره چشمهاش قرمز و ّبراق شد پس، انگار از دنیا طلبکار بود. طلب

بزرگی که

تا حد جنون عصبانیش میکرد، آروم و زیر ل**ب که عصبانیتر نشه،

پرسیدم:

-چی باعث شد که نشه؟

خواست به طرفم بیاد، از جاش بلند شد؛ ولی دستش به دست مأموری که کنارش

بود با یه دستبند وصل بود، دوباره نشست. اینبار خودش رو به طرفم کش داد و

با همون چشمهای خشمگین بهم خیره شد:

-چی باعث شد؟ یه بابای مفنگی! هر روز مجبورم میکرد برم در خونه قاسم سیاه

و ازش مواد بگیرم، دلم نمیخواست برم...ولی اون با کتک راهیم میکرد. من هم

از ترسم هر روز میرفتم و جیره روزانه بابام رو از قاسم میگرفتم...هر روز...کمکم

عادت کردم. دیگه وظیفم رو میدونستم، سر ساعت میرفتم در خونه اون مرتیکه،

بیشتر از بابام قاسم سیاه رو میدیدم! کمکم شدم وردستش، دیگه علاوه بر
جنسهای بابام مال این و اون هم میداد بهم که سر راه بهشون بدم. یه پولی هم
میذاشت کف دستم، ما هم که گداگشنه و همیشه لنگ یه لقمه نون ...
.
اسد زل زد تو چشمهام و نیشش رو بازکرد:
-خلاصه اینکه ما یه جورهایی از ده سالگی این کاره بودیم! راستش داستانش
خیلی طولانیه اگه بخوام بگم وقت کم میارم، طناب دارم سرد میشه.
و دوباره به خنده افتاد. گفتم:
-میتونستی به حرف بابات گوش ندی!
-آره ولی عوضش حرف ننهم رو گوش ندادم، اون گفت بچسب به درس، من

چسبیدم به قاسم سیاه. اون گفت از بابات که خیر ندیدم لااقل تو سربلندم کن، منم

در عوض شدم آینه دقش، درسم رو ول کردم و شدم موادفروش!

با یادآوری خاطراتش، مخصوصا مادرش دوباره عصبانی شد و داد زد:

-ببینم، اصلا تو کی هستی که راه افتادی این دم آخری ما رو یاد بدبختیهامون

انداختی؟ بلند شو برو رد کارت، برو تا این اتاق رو رو سرت خراب نکردم.

مثل فنر از جام پریدم و به سمت در رفتم. یکی از مأمورها در اتاق رو باز کرد و با

اشاره بهم فهموند که زودتر بیرون برم. یه لحظه برگشتم و دوباره به اسد نگاه کردم،

دوباره فریاد زد:

-برو پی کارت، لعنتی!

از ترس مثل کانگورو جست زدم تو راهرو، مأمور هم دنبالم اومد بیرون:

-به خدا میخواستم بهتون بگم با این جونورها نمیشه هم صحبت شد؛ ولی وقتی

دیدم مصاحبهتون با اون کیفقاپه رو از دست دادین، فکر کردم یه کاری کرده

باشم. ...

بیچاره وجدان درد گرفته بود:

-شرمنده خانم قهرمانی، خیلی ترسیدین؟

ولی من اینبار حس دیگهای به جز ترس داشتم...دیگه از اسد نمیترسیدم...فقط

دلم براش میسوخت. میدونم اینجور آدمها لیاقت دلسوزی رو ندارن؛ ولی به

نظرم اونم یه قربانی بود، قربانی این اجتماع فاسد! اصلا دلم نمیخواست همینجا

همه چی تموم شه، میخواستم این مرد دوشخصیتی رو بازم ببینم و بیشتر

دربارهش بدونم؛ ولی چهجوری؟ اون فرصت زیادی برای زنده بودن نداشت! یه

سوالی تو ذهنم مرتب چرخ میزد و راحتم نمیذاشت. چرا وقتی اینهمه قاچاقچی

دارن اعدام میشن، هنوزم این همه معتاد تو مملکت داریم؟!

من اطلاعات زیادی در این مورد نداشتم، ولی مطمئن بودم یه جای کار میلنگه.

مطمئن بودم مافیای مواد مخدر رو امثال اسد رهبری نمیکنن، اسد در مقابل اونها

یه خورده فروش جزء بود. ازدادسرا اومدم بیرون و یه تاکسی دربست گرفتم و

یهراست رفتم دفتر مجله. رستمی که خبر رو از جناب سرهنگ شنیده

بود، از پشت
میزش بلند شد و جلو اومد. سرم گیج رفت و به جای سلام و عرض ادب، روی
صندلی ولو شدم:
-آب...لطفا!
رستمی دست و پاش رو گم کرد، زنگ زد یه لیوان آب بیارن.
-چی شده خانم قهرمانی؟ مگه از جنگ برگشتی؟
همونطور که لم داده بودم، نگاهش کردم. میدونستم هر چی بگم، رستمی حرف
خودش رو میزنه. اون فقط دنبال یه مقاله مردمپسند برای نشریهش بود. اگه
میخواستم به کارم ادامه بدم و اخراج نشم، باید مثل رستمی فکر میکردم.
اینروزها همه دارن مثل رستمی فکر میکنن. فقط میبینن و میشنون و

میگذرن،

هیچکس به چیزی که دیده یا شنیده فکر نمیکنه، دلیل نمیخواد! روز بعدم همه

چی فراموش میشه؛ ولی من نمیخوام مثل اونها باشم. بذار هر چی دلشون

میخواد فکر کنن. من تصمیمم رو گرفته بودم. مشتاقانه میخواستم درباره اسد

بیشتر بدونم، خودش، خونوادهش، اگه خونوادهای داشته باشه، زن، بچه، به

خصوص مادرش که اینقدر روش تعّصب داشت. رستمی با اون قد کوتاهش مرتب

تو اتاق قدم میزد:

-ببین خانم قهرمانی، ما تو این قسمت خبرنگار زیاد داریم. اگه این جور اخبار با

روحیهت سازگار نیست، میفرستمت قسمت ورزشی، تو هم که بدت نمیاد، اخبار

ورزشی با روحیهت سازگارتره، چی میگی؟ موافقی؟

فکر میکرد داره در حقم لطف میکنه، فکر میکرد الان از خوشحالی میپرم هوا و

از اینکه من رو از این مأموریتهای خشن خلاص کرده، ازش قدردانی میکنم؛ ولی

من این رو نمیخواستم.

-نه آقای رستمی، من کارم رو دوست دارم. با دیدن اسد دیگه دستبردار نیستم،

تصمیم دارم تا ته این ماجرا برم!

رستمی اخمهاش تو هم رفت، چندتا تار موی باقی مونده ی وسط سرش رو به سمت

عقب مرتب کرد و گفت:

-مثل اینکه یکم دیر رسیدی، اینکه دیدی آخرش بود دختر جون، فردا پس فردا

اعدامش میکنن!

از رو نرفتم!

-خب آخرش رو میدونیم؛ ولی از اولش که خبر نداریم. من سعی میکنم یهبار

دیگه اجازه ی ملاقات بگیرم و ببینمش!

نقطه ضعف رستمی رو خوب میدونستم:

-فکرشو بکنین اگه سوژه ی خوبی بشه و ارزش چاپ کردن داشته باشه، چی میشه؟

رستمی از حرفهام سردر نمیآورد، مرتب به اون چند تار مو ورمیرفت؛ اما ازاونجا

که همه چی رو دو دوتا چهارتا میکرد، انگار بدشم نیومد!

-اگه خودت میخوای...باشه من مخالفتی ندارم.

بالاخره راضی شد، پس تصمیم گرفتم روز بعد دوباره برم سراغش!

ساعت هفت

صبح حاضر شدم. میدونستم بردنش، پس باید اونجا دنبالش میگشتم.

***

مامان روی مبل راحتی لم داده بود و داشت با لذت قهوهش رو میخورد، موهای

مش کرده خیلی بهش میاد. کلا مامان شیکی دارم، از اون دسته از مامانهاس که

اگه هفت صبح هم ببینیشون مرتب، شیک و پرانرژین. برعکس بابام که خواب رو

به همه چی ترجیح میده، فکرکنم منم به بابام رفتم، با دیدنم از تعجب قهوه پرید

تو گلوش:

-گیسو چی شده سحرخیز شدی؟!

داشتم از بیخوابی میمردم؛ ولی به روی خودم نیاوردم.

-ای بابا حالا یک روز خواب موندیم ها.

مامان دلش نیومد ضایعم کنه، جوابم رو نداد. فقط یه لبخند ملیح زد که خودش هزارتا معنی داشت!

***

کارت خبرنگاریم رو نشون مأمور زندان دادم و گفتم:

-میخوام یکی از زندانیها رو ببینم.

بعد از اینکه پیگیری کرد متوجه شد، اسد رو به انفرادی منتقل کردن.

-خانم شما نمیتونین ملاقات داشته باشین! معمولا زندانیهایی رو که به اعدام

محکوم میشن، قبل از اجرای حکم به انفرادی منتقل میکنن و به جزاعضای درجه ی

یک خونواده کسی نمیتونه باهاشون ملاقات کنه!

هر چی اصرار کردم بیفایده بود. همه ی نقشه هام نقش بر آب شد! به

خشکی

شانس، یعنی به همین زودی میخوان اعدامش کنن؟ نمیدونم من که از قانون سر

درنمیآوردم. وقتی دیدم فایده نداره، راهم رو کج کردم و به سمت در خروجی راه

افتادم. حسابی دمق شده بودم. اصلا انگار تو هیچی شانس نداشتم، مرتب

میخوردم به در بسته! داشتم به خودم و شانسم و رستمی و خلاصه هر کی که

میشناختم، بد و بیراه میگفتم که صدای مأمور زندان تو گوشم پیچید:

-فرنگیس کاظمی مادر اسد رو بفرستین بره داخل!

مثل قهرمانای پرتاب دیسک یه سیصد و شصت درجه روی پاشنه ی پام چرخیدم و

با ولع دنبال مادر اسد گشتم. این قدر چشمهام رو اینور و اونور

چرخوندم که
همه رو دوتا دوتا میدیدم. یه زن مسنی از جاش بلند شد و آرومآروم به سمت در
رفت، پشتش به من بود. نمیتونستم صورتش رو ببینم، یه لحظه انگار سرش گیج
رفت، دستش رو به دیوارگرفت و ایستاد. به بهانه اینکه میخوام کمکش کنم، بهش
نزدیک شدم. بازوش رو گرفتم، آروم بهطرفم برگشت و نگام کرد...چشمای سبز و
کشیده ای داشت که چروکای ریز و درشت دورش رو پوشونده بود، موهاش یکدست سفید بود، باصدای نه چندان ظریف و زنانه گفت:
-ممنون دخترم، خودم میرم.
از فرصت استفاده کردم و خودم رو معرفی کردم:
-من گیسو قهرمانی هستم، قبلا با پسرتون مصاحبه کردم.

دوباره بهم نگاه کرد، نگهبان داد زد:

-بجنب خانم کاظمی، زیاد وقت نداری.

ازش پرسیدم:

-میتونم بعد از ملاقات ببینمتون؟ چندتا سوال ازتون دارم.

با بیاعتنایی و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-من دیگه نای حرف زدن ندارم، حوصلهشم ندارم، برو دختر جون. برو وقتت رو

تلف نکن!

سرش رو انداخت پایین و رفت؛ ولی من تصمیم نداشتم برم، همونجا نشستم تا

برگرده. بعد ازحدود یه ساعت برگشت، با یه حال خراب. خرابتر از وقتی که داشت

میرفت پیش اسد، تلوتلو میخورد، هر آن ممکن بود با سر بخوره زمین.

رفتم جلو

و دستش رو گرفتم و کمکش کردم و از اونجا بردمش بیرون، انتظار نداشت دوباره

منو ببینه.

-تو که هنوز اینجایی؟!

-گفتم که خانم چندتا سوال دارم.

-چی میخوای بدونی؟

-در مورد زندگیتون، در مورد زندگی اسد پسرتون.

وایستاد، بهم خیره شد. صورتش با این سن و سال هنوز زیبا بود.

-زندگی من و اسد زندگی نبود، صحرای کربلا بود. اگه بشنوی دل غشه میگیری،

برو دنبال خبری که دل مردم رو شاد کنی، زندگی من زندگی نبود که درد بود، یه

عذاب بزرگ بود که اسمش رو گذاشته بودیم زندگی...حالام سرپیری...دوباره اعدام.

دوباره داغ اولاد! منظورش از دوباره چی بود، یعنی بچه ی دیگهش هم اعدام شده؟!

اسد گفت یه برادرکوچیکتر از خودش داشته!

اومدیم جلوی در، انتظار داشتم اون بیرون کسی منتظرش باشه. یکی از نزدیکانش

یا مثلا یه راننده، ناسلامتی مادر یه قاچاقچی بود. همیشه فکر میکردم قاچاقچیها

باید خیلی پولدار باشن؛ ولی این زن خیلی سادهتر از این حرفها بود.

داشتم از

کنجکاوی می ُمردم، میخواستم بدونم این مادر و پسر تو زندان چی به هم گفتن،

اما اینقدر بهم ریخته بود که دلم نیومد آخرین دیدار با پسرش رو یادش بندازم

فقط ازش خواستم یهبار دیگه ببینمش، اون هم قبول کرد. فکرکنم از

سماجتم خسته

شد و کوتاه اومد. بعد هم رفت جلوی ایستگاه اتوبوس و منتظر شد.

سوارش کردم، بدون خداحافظی ازپله ی اتوبوس بالا رفت. زیرلب با خودش حرف میزد، مفهوم نبود. ولی انگار داشت غر میزد، سر خودش، بچه هاش یا تقدیرش؟ کلا تو دنیای خودش بود. اتوبوس حرکت کرد و من هم با یه دنیا سوال بدون جواب برگشتم دفتر مجله.

رستمی منتظرم بود، تا من رو دید گفت:

-خانم قهرمانی، خبر جدید!

منظورش از خبر جدید چی بود؟ من که تا همین یه ساعت پیش تو قلب خبر بودم، چی میخواست بگه که خودم ازش خبر نداشتم؟

-خبر جدید؟!

رستمی خودکاری که تو دستش بود رو چندبار چرخوند و یه جوری ژست گرفت

که انگار جولیان آسانژ سردبیر ویکی لیکس میخواد بزرگترین راز جهان

رو فاش

کنه!

-فردا اسد رو اعدام میکنن.

سر جام خشکم زد.

-به این زودی؟

-چیکارش کنن تو انفرادی ُترشیش بندازن؟

رستمی راست میگفت، برای چی باید نگهش میداشتن؟ آدمایی مثل اسد که هر

نوع خلافی رو تجربه کردن، نبودنشون به مراتب بهتر از بودنشونه. وقتی همه ی

پلها رو پشت سرت خراب میکنی دیگه راه برگشتی نیست، رفتنی باید بره!

صبح روز بعد اسد اعدام شد! یه مطلب دربارهاش نوشتم و تو صفحه ی اول مجله

چاپش کردن. رستمی راضی بود ولی من نه، مقالهام پر از ابهام بود چون من چیز
زیادی دربارهاش نمیدونستم. اطلاعات عمومیم بیشتر بود تا در مورد شخص اسد
ولی انگار همین چند جمله ناقص و تکراری که بیشتر جنبه عمومیت داشت برای
رستمی و مردم کفایت میکرد.
***
چند روزگذشت ولی از فرنگیس خبری نشد. اون بهم قول داده بود که باهام تماس
میگیره ولی نگرفت. شاید خودش هم از غصه دق کرده و ٌمرده بود.
بهنظر من که
تا حالاش هم خیلی پوست کلفت بوده که زنده مونده...دیگه داشتم فراموشش

میکردم، تنها چیزی که تو ذهنم حک شده بود چشمای خشمگین و پر از اشک اسد

بود! انگار هزارتا حرف نگفته رو با خودش به گور برد. وقتی دیگه داشتم بهکلی از

فکراسد و مادرش بیرون میاومدم، فرنگیس زنگ زد! صداش رو که شنیدم از تعجب

خشکم زد!

-خانم قهرمانی؟

صداش خاص بود، با اولین جمله شناختمش.

-سلام فرنگیس خانم. باورم نمیشه، بالاخره زنگ زدین!

-مریض بودم دخترم. تازه از بیمارستان مرخص شدم، میخوام ببینمت.

باورم نمیشد فرنگیس میخواست من رو ببینه، این بهترین خبر بود. از ترس اینکه

مبادا یه وقت منصرف بشه، معطل نکردم و آدرسش رو گرفتم. ساعت

دو بعد از

ظهر باهاش قرارگذاشتم و گوشی رو قطع کردم.

***

آدرسش پایین شهر بود، کوچه ی امامزاده یحیی...سر ساعت رسیدم

جلوی در

خونهاش، بیمعطلی زنگ زدم. یه دختر جوون در رو روم بازکرد:

-سلام، قهرمانی هستم. فرنگیس خانم تشریف دارن؟

-بله منتظرتونن. بفرمایین، از پله ها برین بالا انتهای راهرو. ...

بعد بلند گفت:

-خداحافظ مامان بزرگ!

و رفت. خونه ساکت بود. یه خونه ی قدیمی، اینقدر قدیمی بود که بنظر میاومد

هر لحظه ممکنه فرو بریزه!

از پله ها بالا رفتم، مقابلم یه راهروی باریک و نسبتا طولانی قرار داشت،

بلند صدا

زدم:

-فرنگیس خانم!

کسی جواب نداد. یکم ترسیده بودم، خونه هم مثل صاحبش مرموز بود. خوف

عجیبی داشت، فرنگیس کجا بود؟ چرا از اتاق بیرون نیومد؟! از ترس دندونهام بهم میخورد، دیگه داشتم از مصاحبه و دیدن فرنگیس منصرف شدم. برگشتم تا از پله ها برم پایین؛ اما نتونستم در مقابل اشتیاقم به شنیدن داستان زندگیش مقاومت کنم.

دوباره به سمت راهرو برگشتم و به خاطر اینکه دیگه دودل نشم، طول راهرو تا اتاق رو به سرعت طی کردم و دوباره صدا زدم:

-فرنگیس خانم!

این بار صدای ضعیفش رو از اتاق رو به رو شنیدم:

-بفرما تو دخترم، بفرما.

لای در باز بود، دستم رو گذاشتم رو در و به سمت داخل فشار دادم. یه اتاق نسبتا
بزرگ که کفش با دو تخته فرش لاکیرنگ پوشیده شده بود، برخلاف انتظارم یه
کتابخونه ی بزرگ گوشه ی اتاق توجهم رو جلب کرد. مگه قاچاقچیا وقت کتاب
خوندن هم دارن؟! دوتا چراغ قدیمی روی طاقچه و چندتا قاب عکس کنارش،
فرنگیس روی یه مبل مخمل قرمز زوار در رفته که فکر کنم همسن و سال خودش
بود نشسته بود. نسبت به روزی که جلوی زندان دیده بودمش خیلی تغییر کرده
بود، لاغرتر و پیرتر به نظر میآمد. همونجا جلوی در وایستادم.
-سلام خانم.

-سلام. بیا جلو، نترس بیا نزدیکتر.

چند قدم جلو رفتم.

-نه بابا، اختیار دارین، از چی بترسم؟

-از چی؟ از من، از این خونه ی نفرین شده و مخوف. تعارف که نداریم، حق داری

دختر جون ولی الان در امانی! بیا کنارم بشین، مگه نمیخواستی راجعبه من و اسد

بیشتر بدونی؟

البته که میخواستم، اون راست میگفت، این دست اون دست کردنم چه معنی

داشت؟ رفتم کنارش روی مبل نشستم و مشتاقانه آماده ی شنیدن شدم.

نگاه تحسینآمیزی بهم کرد و دست کشید روی موهای بلندم که از زیرمقنعه بیرون

زده بود؛ بعد بیاختیار دستش به سمت موهای یکدست سفیدخودش رفت، و
دوباره نگاهم کرد.
-گیسو...اسمت به این موهای بلند و مشکی خیلی میاد، قدر این زیبایی رو که خدا
بهت داده بدون!
چشمای سبزش پر از اشک شد، به دستهای پیر و چروکیدهاش که فقط پوست
روی استخونش مونده بود خیره شد، لباس مشکی پوشیده بود. یه تور مشکی هم
روسرش، رنگ به صورت نداشت. چه قرار ملاقات بیموقعی، چهجوری میتونست
درباره پسرش که همین چند روز پیش اعدام شده بود، حرف بزنه؟!
سکوت کرده بود و با ناخنهای حنا بستهاش ور میرفت. تو دنیای

خودش بود،

انگار من رو بهکلی فراموش کرده بود. گفتم:

-فرنگیس خانم! فکر میکنین برای جواب دادن به سوالهای من. ...

نذاشت جملهام تموم بشه:

-من نای حرف زدن ندارم دخترجون، نفس کم میارم!

یعنی چی؟ منظورش چیه؟ میخواد مصاحبه رو کنسل کنه؟ یا به وقت دیگهای

موکول کنه! پرسیدم:

-یعنی بذاریم برای یه روز دیگه؟

-یه روز دیگه؟ من از یه دقیقه ی دیگهام هم مطمئن نیستم چه برسه به یه روز

دیگه، کسی چه میدونه شاید این آخرین دیدار ما باشه!

از حرفاش سردر نمیآوردم، اگه نمیتونست حرف بزنه پس چرا با من قرارگذاشته

رمان بوک
Romanbook.ir

بود؟ از جاش بلند شد و به سمت میز توالت رنگ و رو رفته ی کنار اتاق رفت و از
توی کشوی اون یه دفتر و مقدار زیادی کاغذ بیرون آورد، کاغذهایی که در اثر مرور
زمان رنگشون زرد شده بود و چندتا عکس که لای دفتر بود، همه رو داد بهم. سر
جاش نشست و مثل کسی که خودش بزرگم کرده صمیمانه گفت:
-ببین گیسو جان، جواب همه ی سوالهای که میخوای بپرسی، تو این دفتر و
کاغذهاست. من اگه بخوام هم حافظهام یاری نمیکنه تا همه ی جزئیات رو برات
تعریف کنم، این نفس نصف و نیمهام هم بهم اجازه زیاد حرف زدن رو نمیده.
اما من چهجوری میتونستم از این کاغذای تیکهتیکه و بهم ریخته با یه

دفترچه که

معلوم نبود کی نوشته و چی نوشته سر دربیارم؟

-اما فرنگیس خانم!...

-خیالت راحت باشه، وقتی بخونیشون میبینی که فهمیدنش ازحرفهای یه پیرزن

دممرگ و حواسپرت راحتتره!

اما من میخواستم بیشترکنارش باشم. اون در واقع میخواست، با این دفترچه و

چندتا کاغذ ارتباط بین من و خودش رو هرچه سریعتر قطع کنه و من راضی نبودم،

حس عجیبی به این پیرزن مرموز داشتم. هم دوست داشتنی بود، هم ترسناک...چشمهاش پر بود از ضد و نقیض، گاهی با محبت و گاهی با خشم و

نفرت نگاه میکرد. اون هم مثل پسرش پر از تضاد بود، واقعا برام جالب

بود بدونم
چه چیزهایی آدما رو تا این حد تغییر میده؟ به هرحال بعد ازکلی چونه زدن قانع
شدم که به همون چند تکه کاغذ اکتفا کنم و از خونهاش بیام بیرون،
پرسیدم:
-ولی اگه سوالی برام پیش اومد میتونم باهاتون تماس بگیرم؟
-گفتم که، اینها کامله بیشتر از صدبار خوندمشون، اینها تنها دارایی منه و برام
خیلی باارزشن. دست خط بچه هامه ازکوچیکی تا وقتی بزرگ شدن، به خودم رفته
بودن. دردودلهاشون رو روی کاغذ میآوردن، حتما به دردت میخوره.
خواستم دوباره چونه بزنم ولی انگارکلافهاش کردم، اخماش تو هم رفت و گفت:
-تا پشیمون نشدم اینها رو بردار و از اینجا برو!

اینقدر محکم و صریح گفت که بلافاصله از جام بلند شدم.

-باشه هر طورکه شما بخواین.

همونطورکه به دستای چروکیدهش خیره شده بود، بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-به سلامت!

این زن انگار سالها پیش مرده بود، هیچ احساسی نداشت مثل سنگ بود. انگار

هیچ چیز جز دیدار با عزرائیل خوشحالش نمیکرد. خیلی ناراحت بودم از اینکه

دیدمش و هیچی درباره ی خودش بهم نگفت، دیگه اسد رو یادم رفته بود. دلم

میخواست فرنگیس رو بهتر بشناسم. دوباره به چیزهایی که بهم داده بود نگاه

کردم، مشتاقانه میخواستم ببینم تو اون دفتر چی نوشته شده، وسط راه

رستمی

زنگ زد:

-شیری یا روباه؟

چه سوال بیموقعی.

-فعلا که هیچکدوم، فکرکنم از سر بازم کرد.

-حدس میزدم.

-منظورتون چیه؟

-این فرنگیس خانم از اونهاست که به بچه ها جواب درست و حسابی نمیده. باید

باهات میآمدم، مطمئنم اگه منرو میدید زبون باز میکرد!

قیافه ی رستمی با اون قد کوتاه و کله ی کچلش جلو چشمم اومد،

ناخودآگاه افکارم رو با صدای بلند به زبون آوردم:

-ماشالله، چه اعتماد به نفسی!

-با من بودی؟!

لب پایینم رو با همه ی دندونهام گازگرفتم و چشمهام رو رو هم فشار دادم.

-نه آقای رستمی منظورم...این بود که. ...

رستمی صداش رو کلفت کرد:

-فردا میبینمت.

با خجالت جواب دادم:

-بله حتما.

به خونه که رسیدم، یه راست به اتاقم رفتم. بدون اینکه لباسهام رو دربیارم، لب تخت نشستم و و دفترچه رو بازکردم. درست حدس زده بودم دفتر خاطرات بود، بالای دفتر نوشته بود: «رنجامه فرنگیس» تمام صفحات تاریخ داشت، فرنگیس راست میگفت. دفترچه با نظم و ترتیب و خط خوانا نوشته شده بود. موبایلم رو خاموش کردم و شروع کردم به خوندن.

»امروز ۴شهریور ۱۳۳۰چهارده ساله شدم، آقاجون از حجره اش یه

قواره پارچه ی حریر سفید که توش راهراه زری داشت، برام آورد و گفت:

-بیا دخترم، این هم یه پارچه ی اعلای زربافت برای عروسیت، میخوام خوشگلترین عروس تو فامیل دختر خودم باشه!

بعدش سمت خانم جونم رفت و یه جوری که من هم بشنوم گفت:

-راستی، قراره شب جمعه احمد و خانوادهاش بیان برای بله برون!

هری دلم ریخت، از خوشحالی قند تو دلم آب میکردن. پدر احمد یکی از فرش فروشای تو بازاره که دوست صمیمی آقا جونمه، عید پارسال که اومدن خونمون عید دیدنی، همدیگه رو دیدیم. از همون اول وقتی دیدمش دلم همینجوری هُری میریخت، اون هم به من چشم دوخته بود. اینقدر رفتارمون مشخص بود که آقا جونش به آقا جونم گفت باید دست این دوتا رو تو دست هم بذاریم. چی بهتر از این، از خدامون بود. دلم قیلیویلی میرفت که لباس عروس بپوشم و احمد هم لباس دومادی، همون سال تصدیق ششمم رو گرفتم. الان هم کلاس خیاطی و قلاب

بافی میرم، خانم جونم میگه:

-دخترکه میره خونه ی بخت، باید از هر انگشتش هنر بباره!

***

شب جمعه احمد و خانوادهاش اومدن خواستگاری و قرار عقد و عروسی رو گذاشتن،

انگشتر دستم کردن و قرار شد دو ماه بعد عروسی بگیریم. وضع مالی احمد خوبه

اون هم تو حجره پیش باباش کار میکنه، قراره طبقه ی بالای خونه شون رو برامون

درست کنن که اونجا بریم. اینقدر خوشحالم که بعضی وقتها نفسم بند میاد.

اصلا، میترسم به کسی بگم و یه دفعه چشم بخورم، خانم جونم مرتب برامون اسپند

دود میکنه.

***

دو هفته دیگه عروسیمه، تو این مدت مرتب احمد رو میبینم. برای خرید، برای

تدارک عروسی، خلاصه به هر بهانهای با هم وقت میگذرونیم البته یا خواهر احمد

باهامونه یا مجید داداش کوچیکم، خانوم جونم میگه:

-خوبیت نداره دختر تا روز عروسیش با دوماد تنها بره جایی، اون هم دختر حاج

محسن کاظمی سرشناس بازار!

برای من فرقی نمیکنه اگه یه لشکر هم دنبالمون راه بیفته مهم نیست، من فقط

میخوام کنار احمد باشم. وقتی کنارشم، هیچی دیگه از خدا نمیخوام. همین که با

چشمهای مهربونش نگاهم میکنه برام بسته. احمد میگه:

-ما از اون زن و شوهرهایی میشیم که همه حسرتمون رو میخورن ولی من
نمیخوام کسی حسرت بخوره، کی بخیله؟ از خدا میخوام همه ی دخترهای فامیل
مثل من خوشبخت بشن و مثل من به آرزوشون برسن.
***
سه روز دیگه عروسیمه ولی امروز روز خوبی نبود. آقا جونم امروز عصبانی اومد
خونه، مثل اینکه با یکی از بازاریها حرفش شده. هرچی خانم جونم پرسید چی
شده، آقاجون چیزی نگفت. شب موقع خواب بالا سرش رفتم، دیدم تو تاریکی
چشمهاش بازه و تو فکره. جلو رفتم و کنارش نشستم، خانم جونم تا من رو دید

بلند شد و تو جاش نشست. آقا جون رنگش پریده بود، هیچی نمیگفت. پیشونیش
رو بوسیدم، اشک تو چشمهاش پر شد. دستم رو گرفت و گفت:
-فرنگیس مواظب مادر و برادرت باش!
منظورش رو نفهمیدم، یعنی میخواست بره مسافرت؟! آخه آقا جونم همیشه برای
خرید پارچه ژاپن میرفت. گفتم:
-مگه جایی میخواین برین؟!
دستم رو بوسید و جواب نداد. هرچی بود خانم جون میدونست، از بس گریه کرده
بود، چشمهاش دیگه معلوم نبود ولی اونهم حرفی نزد. اون دوتا رازدار هم بودن
و حرفهاشون رو پیش خودشون نگه میداشتن، چرا یه دفعه این جوری شد؟ چی

آقا جونم رو اینقدر ناراحت کرده؟ خدایا خودت کمک کن.

***

با صدای جیغ خانوم جونم از خواب پریدم. ...

***

پس...بقیهاش کو؟ دفتر فرنگیس رو چندبار ورق زدم ولی هیچی پیدا نکردم، چند

صفحه خالی مونده بود اما اون که گفت اینها کاملن. میدونستم این نوشته ها به

درد من نمیخوره...میدونستم با این نوشته ها من رو فرستاده پی نخود سیاه...شیطونه میگه از خیرش بگذرم و برم دنبال یه خبر دیگه، مملکت پره از

اینجور آدما. فرنگیس نشد، یکی دیگه، والله!

ولی با خوندن همین چند خط، بیشتر به زندگی فرنگیس علاقهمند شدم، فکرکردم

شاید ارزشش رو داشته باشه که بازمِ مّنتش رو بکشم...آره فکرکنم ارزشش رو داره.

هرچه بادا باد، فوقش دوتا فحش نثارم میکنه و گوشی رو میذاره، پس رفتم سراغ

تلفن و شماره ی خونهاش رو گرفتم.

-بله بفرمایین.

-سلام، با فرنگیس خانم کار داشتم. میتونن صحبت کنن؟

-مامان بزرگم خوابه، حالش خوب نیست. امرتون؟

چی باید میگفتم؟ اینقدر عجله داشتم بدونم که جیغ خانم جون برای چی بود که

بدم نمیآمد از این نوه ی محترم سوال کنم و باقی داستان رو بپرسم و خلاص؛ ولی

از کجا معلوم که اون خبر داشته باشه. دفتر خاطرات، روزنامه ی صبح نیست که جلو دست همه باشه، شاید یه مسئله ی خصوصی باشه که

رمان بوک
Romanbook.ir

هیچکس ازش خبر نداره.

-سلام برسونین بعد تماس میگیرم.

حالا باید چیکار کنم؟ دوباره دفتر رو برداشتم و با سماجت ورق زدم و دنبال علت

جیغ خانم جون گشتم اما چیزی پیدا نکردم، بعد از چند برگ سفید نوشته ها شروع

شد اما این بار با یه دست خط دیگه، مطمئنم که این خط فرنگیس نیست، این

دست خط شبیه همون دست خطیه که بالای دفتر نوشته «رنجامه ی فرنگیس»

یعنی کی بوده؟ شاید اسد شایدم برادرش! دفتر رو جلوی دهنم گرفتم و طوری که

صدام درنیاد، از تو گلوم داد زدم:

-پس من ازکجا بفهمم؟ چرا میی کامله؟!

بعد یه جوری که حرصم رو خالی کنم، از لای دندونهام که روی هم فشارشون

میدادم غریدم:

-فر...ن...گیس. ...

چارهای نداشتم جز اینکه از همونجا که نوشته ها شروع میشد ادامه بدم.

***

فرنگیس توی بازار به دنبال کسی که باعث و بانی این مصیبت شده بود، میگشت

و با لباس سیاه و قیافه ی ماتم زده و در عین حال عصبانی

حجرهبهحجره و نفربهنفر

پرسوجو میکرد، آنروز قرار بود احمد هم به او ملحق شود تا هر طور شده کسی

که باعث این سیاهبختی شده بود را پیدا کنند؛ اما فرنگیس طاقت

نیاورد و خود به

تنهایی به دنبال کسی که باعث ورشکستگی پدرش شده بود رفت. از خستگی

زانوانش میلرزید، زبانش از تشنگی خشک شده بود. ظهر تابستان بود و گرمای

طاقتفرسا. هنوز جیغ خانوم جون در گوشش میپیچید، از بازار بیرون آمد و با اولین تاکسی به خانه برگشت. خانوم جون که یک شبه تمام موهایش سفید شده بود، جلو دوید و چنگ در پیراهن عزای دخترش انداخت.

-چی شد؟ اون از خدا بیخبر رو پیداش کردی؟!

فرنگیس سر حوض رفت و آبی به دست و صورتش زد، به سمت خانم جون رفت و شانه هایش را گرفت.

-نه خانم جون، انگارآب شده و رفته تو زمین نامرد؛ ولی خدا شاهده پیداش میکنم، بهت قول میدم. توی تموم بازار براش پیغام گذاشتم.

بهش بگن از دست من نمیتونه فرارکنه، گفتم بهش بگن پولای آقا جونم رو از حلقومش بیرون میکشم.

گفتم کسی که باعث بی آبرویی آقا جونم شده رو راحت نمیذارم، ول بچرخه و به ریشمون بخنده. ...

فرنگیس کف حیاط نشست دیگر نتوانست روی پا بایستد، خانوم جون با دیدن حال فرنگیس ترسید و کنارش نشست.

-فرنگیس خوبی مادر؟ غلط کردم. دیگه بیتابی نمیکنم، تو دیگه خودت رو از بین نبر مادرجون، اصلا از حقم گذشتم، سپردمش به خدا. خدا جوابش رو بده!

فرنگیس مثل گرگ زخمی از جا پرید.

-گذشتی خانوم جون؟ به همین سادگی از خون آقا جونم گذشتی؟ این بود عشق و علاقه ای که ازش دم میزدی؟!

خانم جون با دیدن حال دخترش ترسیده بود.

-آره همین بود. من از حقم میگذرم، دیگه تمومش کن.

رمان بوک
Romanbook.ir

-تو بگذر اما من، از آبروی بیدلیل ریخته شده ی آقام نمیگذرم. اون یه عمر به
خوش حسابی معروف بود ولی این نامرد همه ی پولهاش رو بالا کشید و باعث
شد که اسم آقا جونم به عنوان یه ورشکسته و کسی که بدهکار عالم و آدم شده و
چکهاش برگشت خورده بیفته سر زبونا و!...

فرنگیس گریه افتاد و حقحق کنان گفت:

-براش پیغام دادم: «به روح آقام پیدات میکنم و میدمت دست قانون، اگه قانون
هم نتونست کاری کنه، خودم انتقام خونش رو میگیرم و میفرستمت اونجا که
عرب نی انداخت.«

-دختر جون آقات که ُمرد و رفت. من هم که مرد ندارم پشتم وایسته و

کمک حالم

بشه، تو یه الف بچه هم داری با این پیغام پس غاما دشمنتراشی

میکنی، میخوای

من هم دق بدی؟ دست بردار دخترم، خدا خودش بدونه با اون.

فرنگیس با خشم و کینه به خانم جون نگاه کرد.

-به روح آقا جونم تا زندهم نمیذارم آب خوش از گلوش بره پایین، من

از خون

بابام نمیگذرم!

***

روز بعد فرنگیس لباس پوشید و دوباره راه بازار را در پیش گرفت؛ اما

کماکان مثل

روزهای قبل بینتیجه بود، فقط پیغامهای تندوتیزش راد رگوش این و

آن میخواند

تا برسد به گوش آن که زندگیش را نابود کرده بود. خسته و دلشکسته

از بازار
بیرون آمد و سوار تاکسی شد. سرش را درگریبان فرو برد و هایهای به حال خود
گریست. ...
کمی بعد از دلسوزی برای خودش به خاطر رنجها و بلاهایی که به سرش آمده بود،
احساس کرد مسیرشان طولانی شده! سرش را بلند کرد تا علت را از راننده جویا
شود، ترس بر اندامش افتاد. اطرافش بیابان بود و تا چشم کار میکرد، زمینهای
خشک و بیآب و علف!
با ترسی که سعی در پنهان کردنش داشت پرسید:
-چه خبره آقا؟ اینجا کجاست؟!
راننده با چشمان ریز و مرموزش در آینه به فرنگیس خیره شد و با

تمسخر گفت:

-همونجا که عرب نی انداخت! تو که اینجا رو بهتر میشناسی بچه جون! مگه هی برای مردم پیغام نمیدی که میفرستمش اونجا که عرب نی انداخت؟ اینجا همونجاست!

***

اگر چه فرنگیس دختر شجاع و شیردلی نبود، ولی هرچه در توان داشت به کار گرفت تا این حقیقت را از مرد غریبه پنهان کند.

-یا خود نامردشی یا از اجیرکردهشی که زیادم با هم فرقی نداره؛ ولی این رو بدون که هر بلایی سر من بیاری بیجواب نمیمونه. تا آخر عمرم دنبالت میگردم و انتقام بابام و خودم رو ازت میگیرم، مگر اینکه تو همین جهنمدره نفسم رو

بگیری و چالم
کنی!
مرد ناشناس نیشخند زد، ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.
-بیا پایین!
فرنگیس در آن بیابان برهوت هیچ امیدی به نجات نداشت. لرزه بر اندامش افتاده
بود و سعی داشت این تشنج بیاختیار را از چشم این دزد بیهمه چیز پنهان کند، با
دستهای لرزانش در ماشین را بازکرد و پیاده شد. یک دستش را به ماشین تکیه
داد تا کمی از لرزش بدنش را کنترل کند. مرد سرتاپایش را برانداز کرد، چشمهای
سبز فرنگیس که از ترس و خشم به سمتش براق شده بود. موهای طلایی فر

خوردهاش که از زیرتور عزا بیرون زده بود، کت و دامن مشکی که با پوست سفیدش

زیبایی دختر جوان را چند برابر جلوه میداد، تحسین مرد ناشناس را برانگیخت.

-نه بابا، حاج محسن دختر مقبولی داشته!

فرنگیس دندانهایش را روی هم فشار داد.

-اسم بابام رو به دهن کثیفت نیار!

مرد با صدای بلند خندید و تکرارکرد:

-یه دستورایی بهم دادن؛ ولی نترس کاریت ندارم. آوردمت اینجا، هم زمینهای

که پدر محترم شما با هزار دوز و کلک از چنگ کسی که تو فکر میکنی نامرده

درآورده رو ببینی، هم یه حقایقی رو که تابهحال ازشون بیخبر موندی رو ازش با

خبر بشی!

مرد کمی این پا و آن پا شد، انگار لحن صادقانه ی فرنگیس او را در گفتن حقیقت

مردد کرده بود...فرنگیس کنجکاو شد.

-چه حقیقتی؟ این رو باید میاومدی وسط بیابون میگفتی؟ دست بردار آقا من

آدمهای مثل تو و صاحبت رو خیلی خوب میشناسم، اگه قصد اخاذی داری بدون

که از پول خبری نیست، همش تو جیب اربابته.

-بابای سرکارت، فقط پارچه فروش نبود، یه متقلب بود که پارچه های بُنجل رو با

برچسب تقلبی «ساخت ژاپن» به مشتریاش قالب میکرد!

فرنگیس بدون اینکه حتی یک کلمه از حرفهای مرد ناشناس را باورکند فریاد زد:

-دروغ میگی! فکر کردی این خزعبلاتی که مثل ریگ از دهنت میریزی بیرون رو باور میکنم، آقا جونم تا حالا یه لقمه حروم سر سفره زن و بچهاش نذاشته، نمازش سر وقت بود و حلال و حروم سرش میشد. نمیخواد با بدنام کردن آقا جون من رو دزدیاتون سرپوش بذاری!

-هرجور دوس داری فکرکن، من برادر حاج ناصرم که همه زندگیش رو آقا جونت از چنگش درآورد، حاج ناصرم شد لنگه ی خودش و یه پاتک گنده بهش زد، تلافی کرد. این به اون در، حالا اگه بابات طاقت نیاورد و زد خودش رو نفله کرد، تقصیر داداش ما چیه؟ مرگ خوبه واسه همسایه!

فرنگیس با نفرت به مرد نگاه کرد.

-تو نمیتونی ذهن من رو خراب کنی. اگه بابای من اونی بود که تو میگی، من که
دخترشم زودتر از تو میفهمیدم، یا خانوم جونم، اون از همه چی خبرداشت. کارهای
بابام، حساب و کتابش، همه زیر دست خانوم جونم بود...مطمئنم که میخواین
اسمش هم با این حرفا به لجن بکشین اما من نمیذارم، به داداش نامردت بگو
پیداش میکنم و حسابش رو کف دستش میذارم!

-به جای این همه جلز و ولزکردن بهتره بری از همون خانوم جونت که دستش با
شوهرش تو یه کاسه بوده بپرسی!

فرنگیس کنار ماشین روی زمین نشست و فریاد زد:

-بسته دیگه عوضی! من گول این مزخرفاتت رو نمیخورم. ...

کسی که خود را برادر حاج ناصر معرفی کرده بود، با دیدن حال فرنگیس کمی

ساکت شد.

-راستش رو بخوای من هم جای تو بودم باور نمیکردم، بابات خیلی به کارش وارد

بود، یکی مثل برادر من که از بچگیش تو بازارکارکرد و قرونقرون پسانداز کرد تا

تونست یه زندگی آبرومند برای خودش دست و پا کنه رو فریب داد.

دیگه وای به

توی الف بچه!

فرنگیس ساکت شد، مرد به سمت ماشین راه افتاد تا سوار شود.

-سعی کن یه جوری راه رو پیدا کنی، یکم راه بری پات وا میشه! جاده رو که دیدی

رمان بوک
Romanbook.ir

دیگه میتونی برگردی خونه ت؛ ولی فکر نکنم به این راحتی بتونی، شاید تا فردا

بتونی خودت رو به خونه ت برسونی.

-چی داری میگی؟ من اصلا اینجا رو نمیشناسم! چه طوری برگردم؟! جاده کدومه؟

مگه نمیبینی تا چشم کار میکنه فقط بیابونه!

-چارهای نیست دختر جون، اینم بذار به حساب یه جور تلافی. وقتی برگردی خونه،

دیگه فکر نکنم کسی باور کنه که من تو این بر بیابون بهت کاری نداشتم و تو هم

همون دختر پاکدامن و محترم حاج محسن مونده باشی، اللخصوص اون نامزد

غیرتیت که همه جا باید مثل سایه دنبالت راه بیفته تا مبادا کسی چپ نگات کنه!

-اسم خودتم گذاشتی مرد؟ این همه لیچار پشت بابای من گفتی؛ ولی یادت باشه

اونی که با آبروی مردم بازی میکنه شماهایین!

برادر حاج ناصر دو قدم به سمت فرنگیس برداشت.

-آخه بچه جون اگه نامرد بودم که یه جور دیگه رفتار میکردم!

در ماشین را بازکرد و سوار شد.

-فقط وقتی رسیدی خونه ت از خانوم جونت بپرس این جواب کدوم غلطیه که از

حاج محسن سر زده!...

بعد دستهایش را بهم زد:

-چیزی که عوض داره ِ گله نداره. دیگه بیحساب، مگر اینکه خودت بخوای ادامه

بدی!

ماشین را روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد و فرنگیس را وسط

زمینی بایرکه

کیلومترها از جاده فاصله داشت تنها گذاشت!

هوا تاریک شده بود. خانم جون چادر به سرکوچه امامزاده را چندبار بالا و پایین

رفت؛ اما از فرنگیس خبری نبود. احمد برای سومین بار به خانه آمد و سراغش را

گرفت. نمیدانست چه کند، هر جا که به فکرش میرسید سر زده بود.

خانوم جون

جلوی در خانه و در محاصره زنان همسایه ایستاده بود. احمد یا دیدن آنها ناامیدانه

جلو رفت.

-هنوز نیومده؟

خانوم جون شاکی از بخت بدش، مرتب دستهایش را بهم میمالید.

-نه مادر، دیگه نمیدونم چه خاکی به سرم بریزم! چهقدر بهش گفتم،

اینقدر سر

به جون حاج ناصر نکن، واگذارش کن به خدا. اینقدر سربهسر این از خدا بیخبر

گذاشت که. ...

احمد با چشمانٌ موربش که نشان از نژاد ترکمنش میداد، به خانم جون خیره شد.

-این چه حرفیه، یعنی شما میگین...

-چه میدونم مادر! پس این دختره کجا غیبش زده؟ از صبح تا حالا از خونه رفته

بیرون، تا بازار پای پیاده هم که بری، نیم ساعت راه نیست!

یکی از همسایه ها پرسید:

-یعنی کسی دشمنی کرده؟!

احمد به فکر فرو رفت: «دشمنی؟ اگر اینطور باشد باید منتظر هر اتفاقی بود«

با اینکه حاج ناصر را تا حدودی میشناخت و این کارها را از او بعید میدانست، با
این حال مشتش را گره کرد
-نامرد، من میرم کلانتری از این مرتیکه شکایت میکنم!
رنگ به صورت خانم جون نماند، دست و پایش را گم کرد.
-شکایت چیه مادر؟ من که مطمئن نیستم. حدس زدم، نه احمد آقا!
فعلا صبر
میکنیم ببینیم، بلکه پیداش شد. ...
***
تا چشم کار میکرد، بیابان بود و هکتارها زمین خالی...گرمای هوا، فرنگیس را
بیحال کرده بود. گم شده بود، نمیدانست باید به کدام سمت برود، کدام طرف به
جاده منتهی میشود؟ رویارویی با برادر حاج ناصر و شنیدن حرفهای که

از نظرش
محال ممکن بود، سرگردانی در آن ناکجا آباد، این دختر پر انرژی را به زانو در آورده
بود. دور و برش را برانداز کرد و گفت:
-خدایا کمکم کن! راه رو نشونم بده، ازکدوم طرف باید برم؟
شب شده بود، فرنگیس آنقدر راه رفته بود که دیگر نمیتوانست قدم از قدم بردارد.
هر ازگاهی صدای پارس سگ یا شاید حیوان دیگر مثل گرگ یا شغال او را به شدت
میترساند و باعث میشد قدمهای بیجانش را به حرکت وا دارد.
دیگرجلوی پایش
را نمیدید، فقط خود را به سختی جلو میراند. با خود فکرکرد یعنی مسبب همه
این شوربختی پدرش بوده؟ یاد حرفهای برادر حاج ناصر افتاد. یعنی

خانم جون از

همه چی خبر داره؟ برادر حاج ناصر گفت دزدیدن من یه تسویه حساب بوده! چه

تسویه حسابی؟!

اشک چشمانش را پرکرد و بغصش ترکید.

-آقا جون، من باور نمیکنم. امکان نداره تو اونی باشی که اینا میگن، امکان نداره!

فرنگیس با صدای بلند حرف میزد، راه میرفت و به زمین و زمان ناسزا میگفت،

هرچه خشمگینتر میشد قدمهایش را سریعتر برمیداشت. با همه دعوا داشت،

سر همه غر میزد. به خودش، به راننده ی دزدی که دست در دست برادرش او را

به این حال و روز انداخته بود، به حاج ناصرکه انتقامش را از یک

دختربچه گرفته،
به پدرش که یک عمر قهرمان زندگیش بود و او را الگوی مردانگی میدانست. آرزو
میکرد احمد هم تکیهگاه امنی مانند پدرش باشد و بالاخره به خانم جون که در
چنین بازیهای بیشرمانهای شریک جرم بود. دیگر جلوی پایش را نمیدید، فقط
میرفت و با خود حرف میزد. خودش هم نمیدانست که آیا راه را درست میرود
یا فقط دور خودش میچرخد. یک لحظه احساس کرد روی خاک نرم پا گذاشته،
یکدفعه زمین زیر پایش فرو ریخت و فرنگیس را به درون خود بلعید.
***
نور خورشید بیدارش کرد. هنوز همانجا بود، داخل یک گودال با عمق

رمان بوک
Romanbook.ir

کم شاید

یکی_دومتر، به راحتی میتوانست از آن خارج شود. از جا بلند شد. تمام بدنش

کوفته شده بود. از روی شقیقهاش چند قطره خون به سمت پایین خشکیده بود،

پای چپش لنگ میزد. شاید وقتی درون گودال افتاده پایش پیچ خورده بود، هر

طور بود خود را از آنجا بالا کشید، دوباره بیابان بیآب و علف رو به رویش سبز شد.

»خدایا این دیگه چه مصیبتیه؟«

گرمای خورشید لحظهبهلحظه بیشتر میشد. تشنگی کلافهاش کرده بود، فقط راه

میرفت بدون آنکه جهت درست را بداند، این سرشاخ شدنها چه معنی داشت

رمان بوک
Romanbook.ir

وقتی چیزی را به درستی نمیدانست؟ هزاربار برای بلند شدن رگ غیرتش، خود را
سرزنش کرد، غیرتی که شاید به قیمت آبرویش تمام شود.
***
خانم جون بعد از یک شب بیخوابی، با چشمان پف کرده از بابت گریه های شب
گذشته ل**ب حوض نشست. دیگر مطمئن شده بود که هرچه هست زیر سر حاج
ناصر است، فقط او میتوانست این چنین آشوب به دلش بیندازد. باید این
قایمموشکبازی را تمام میکرد، قبل از اینکه کار به اینجا بکشد؛ اما شاید هنوز دیر
نشده باشد، با عجله از کنار حوض بلند شد و به اتاقش رفت و لباس پوشید.

درحالیکه آماده ی یک رویارویی بیپرده و صریح میشد، از خانه بیرون رفت.

***

حاج ناصر مشغول آب دادن به گلدانهای کنار حیاطش بود. وقتی در را به روی

مادر فرنگیس بازکرد. لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-بهبه، گلچهره خانم! این وقت صبح، خبری شده؟

خانم جون بیمقدمه جواب داد:

-از کی تا حالا حاج ناصر اینقدر بیغیرت شده که پای دختربچه ها رو تو بازیای

کثیفش میون میکشه؟

حاج ناصر با غیض به سمتش هجوم برد.

-این بازیهای کثیف رو از خودتون یاد گرفتم، یادت که نرفته؟ اول شما بودین که

رمان بوک Romanbook.ir

پای دختر معصوم من رو تو تجارت کثیفتون بازکردین و باعث نابودیش شدین!

-خودت بهتر میدونی که اون یه اتفاق بود، نه من و نه حاج محسن راضی به این

پیشامد نبودیم!

-نبودی؟ نبودین؟! یه دونه دخترم رو ازم گرفتین!

چشمهای حاج ناصر از شدت خشم سرخ شده بود.

-چیزی که عوض داره گله نداره!

حاج ناصر خواست در را به روی گلچهره ببندد؛ اما او دستش را میان در حائل کرد.

-تو رو به روح همون یه دونه دخترت بگو فرنگیس کجاست؟ باهاش چیکارکردی؟!

-چیکار کردم؟ هیچی، میدونی چرا؟! چون بدترین بلاها رو هم سرش میآوردم،

دلم آروم نمیگرفت. میخواستم خیلی کارها بکنم اما دیدم ازم برنمیاد.

-دروغ میگی، پس چرا هنوز برنگشته؟ بگو باهاش چیکارکردی بیوجدان؟!

حاج ناصرموهای نه چندان پرش را مرتب کرد و با خونسردی به چشمهای گلچهره

که هم رنگ چشمان دخترش بود خیره شد.

-دیدن این حالت یکم حالم رو خوب میکنه، مثل قرص مسکن دردامو آروم میکنه؛

ولی نترس دخترت برمیگرده، من اندازه ی تو و شوهرت نامرد نیستم!

داستان من

دیگه تموم شده؛ ولی تازه اول قصه ی تو و اون دختر عزیز ٌدردونته!

بعد به سمت گلچهره خم شد و آرام درگوشش گفت:

-یادت باشه، اگه بخوای این قضیه رو کشش بدی و همش بزنی، بوی تعفنش قبل

از همه خودت رو خفه میکنه، از ما گفتن بود!

گلچهره پریشانتر از قبل به خانه برگشت. کنار حوض نشست، چند مشت آب به

صورتش پاشید، چادرش را از دورش باز کرد و سرش را میان دستهایش گرفت.

هنوز در فکر حرفهای حاج ناصر بود که دوباره احمد از راه رسید، گلچهره در را به

رویش بازکرد، قیافه ی مجنونوار و عبوث احمد حالش را از آنچه بود بدترکرد.

-خبری نشد؟!

این سوال برای سرازیر شدن اشکهای خانم جون کافی بود.

-نه مادر، خبری نشده. دیگه عقلم به جایی نمیرسه؛ ولی دلم گواهی میده که

برمیگرده زودتر از اینکه فکرش رو بکنی.

احمد سرش را پایین انداخت. نمیدانست چه باید بگوید، گلچهره درباره ملاقاتش

با حاج ناصر حرفی نزد. احمد بیقرارتر از آن بود که یکجا دوام بیاورد، دوباره بلند

شد.

-من میرم کلانتری بازم پرسوجو میکنم. ...

و با تردید پرسید:

-به نظرتون...یه سری به...پزشک قانونی بزنم؟!

خانوم جون چنگ به صورتش انداخت.

-خدا نکنه این چه حرفیه؟ من دلم روشنه فرنگیس پیداش میشه!

-یعنی چی خانم جون؟ اگه چیزی میدونین به منم بگین!

-نه...ولی امروزم صبر کنیم، اگه خبری نشد فردا با هم میریم...همونجا که تو میگی.

***

فرنگیس روی زانوانش خم شد، کمی نفس تازه کرد. دیدن دوباره ی احمد او را مصممتر میکرد که با همه سختی به راهش ادامه دهد.

خورشید داشت غروب میکرد و او از ترس اینکه یک شب دیگر را در آن بیابان سرکند، سرعت قدمهایش را تندترکرد. زیر ل**ب دعا میخواند تا زودتر از این مهلکه جان سالم در ببرد؛ اما هر چه میرفت از جاده خبری نبود، انگار فقط دور خودش میچرخید، وقتی بعداز ساعتها راه رفتن دوباره به گودالی که در آن افتاده بود رسید، تحملش را از دست داد و با صدای بلند فریاد زد:

-خدایا تنهام نذار! خیلی خستهم، کمکم کن!

بعد روی زمین زانو زد و به گریه افتاد.

-آخه مگه چیکارکردی آقا جون؟ چی به سرشون آوردی؟!

هوا کاملا تاریک شد، مثل اینکه قرار نبود از آن بیغوله راه به جایی باز شود، او را در

یک زندان بیحصاررها کرده بودند. خسته بود، گوشهای روی زمین

نشست. کیفش
را زیر سرش گذاشت و همانجا درازکشید. بغضش را زیر آسمان پرستاره بازکرد و
اشکهایش نرمنرم روی صورتش رژه رفتند. ستاره ها چشمکزنان حواسش را پرت
کردند. با آنها درد دل کرد، شکایت، گله، هرچه دلش خواست گفت. آنقدر که
نفهمید کی خوابش برد. دستی که محکم تکانش میداد، او را از خواب بیدارکرد.

-خانم! خانم...حالت خوبه؟!

با ترس از جا پرید، یک زن و مرد روستایی را بالای سرش دید، از خوشحالی به گریه
افتاد و چنگ در لباس زن انداخت.

-خانم تو رو به اون خدایی که میپرستین، نجاتم بدین. من رو دزدیدن

و اینجا

ولم کردن، تو رو به فاطمه زهرا کمکم کنین برم خونه م، هر چی

بخواین بهتون

میدم.

مرد به زنش نگاه کرد.

-بلندش کن، ببریمش تو ماشین.

زن کمک کرد و فرنگیس را سوار یک وانت که پشت آن پر از الوارهای

بزرگ چوب

بود کردند، زن گفت:

-دختر جان خیلی شانس آوردی! شوهر من برای اینکه زودتر به

کارخونه برسه، از

این راه میانبر اومد وگرنه اینجا ماشین رو نیست.

فرنگیس از شدت خوشحالی میخندید و اشک میریخت. ...

-خدایا شکرت!

آنها فرنگیس را به جاده رساندند و سوار ماشینش کردند و رفتند. بعد از نیم ساعت

فرنگیس سرکوچه امامزاده یحیی پیاده شد. کوچه را که دید، جان گرفت و شروع

به دویدن کرد. از دور همسایه ها را دید که دور خانم جون جمع شدند، با گریه صدا

زد:

-خانوم جون!

گلچهره جمعیت را کنار زد و با دیدن دخترش قلبش فرو ریخت. به سمتش دوید

و او را در آغوش گرفت، هر دو به گریه افتادند، از هم جدا نمیشدند. گلچهره

صورت دخترش را به سینه فشرد.

-حالت خوبه مادر؟ آخه تو کجا بودی؟! من که هزاربار ّمردم و زنده

شدم. ...

همسایه ها به فرنگیس خیره شدند، سر و وضع بهم ریخته او که سراپایش خاک و

ِگل بود، آنها را متعجب کرد یکی گفت:

-یعنی کجا بوده؟!

دیگری پچ پچ کرد:

-دو روزه گم شده، میگن دزدیدنش!

آن دیگری زیر ل**ب حدس زد:

-یعنی بلا ملا سرش آوردن؟!

زنی آن گوشه زد توی صورتش.

-خاک بر سرم! اگه اینجور باشه کاش همونجا سربهنیست میشد و برنمیگشت!

فرنگیس همراه مادرش به سمت خانه حرکت کردند. همسایه ها دلسوزانه جلو

رفتند، یکی که از همه کنجکاوتر بود پرسید:

-مادر این آدمها چرا دزدینت؟ اذیتت که نکردن!

فرنگیس یاد حرفهای برادر حاج ناصر افتاد، بغض گلویش را فشرد.

خانوم جون

جمعیت را کنار زد و دست دخترش را گرفت و به داخل خانه برد و در

را روی زنان

بیکار و فضول محله بست. فرنگیس را به اتاقی برد و دور از چشم مجید

«برادر

کوچکتر فرنگیس» پرسید:

-فقط بگو اون کی بود... چیکارکردن؟ حرف بزن.

فرنگیس ساکت و در عین حال خسته از دو روز بیخوابی، به چشمهای

نگران

مادرش نگاه کرد.

گلچهره نگران و مضطرب در مقابل فرنگیس ایستاد؛ مانند سیبی که از

وسط نصف

کرده باشند، با این تفاوت که او از دخترش یک سر و گردن بلندتر بود، پس از همان

بالا با لحن تحکمآمیز داد زد:

-حرف بزن دخترا! نصف جون شدم. بهم بگو همه چی رو، کی دزدیدت؟ کجا بردنت، باهات چیک. ...

فرنگیس با اعتراض صحبت مادرش را قطع کرد:

-شما ازکجا میدونی منو دزدیدن؟ من گفتم!

چشمانش پر از اشک شد و خشمی که تابهحال به سمت حاج ناصر هدف گرفته

شده بود، بر سر مادرش خالی کرد:

-چطور ممکنه؟ باورم نمیشه، شماها چیکارکردین؟ نه به اون جانماز آبکشیدنتون،

نه به چیزهای که ازتون شنیدم. خانم جون برای یه بارم که شده راستش رو به من

بگو! چرا درست وقتیکه فکر میکردم طلبکارم، یه چیزی هم بدهکار شدم؟ چرا

حاج ناصر دنبال تلافی و انتقام گرفتنه؟!

گلچهره دست پیش گرفت.

-بزرگت نکردم که تا هرکی، هرچی دلش خواست پشت سر من و بابات نشخوار

کنه و تو هم باورکنی و بیای منو بازخواست کنی، اون نامرد!...

فرنگیس با غیظ حرف مادرش را قطع کرد:

-اگه نامردی کرده شما وادارش کردین! ولی باز یه جو مردونگی تو وجودش بود

که گذاشت خودت علت این بیآبرویی که نصیبم شده رو بهم بگی!

گلچهره دست و پایش را گم کرد، مطمئن شد که حاج ناصر همه چیز

را به فرنگیس

گفته اما همچنان در رد این گفته ها پافشاری کرد و ادامه داد:

-حاج ناصرکمر به زیر و رو کردن خاندان ما بسته که به لطف سادگی و زودباوری

تو داره به نتیجه هم میرسه!

فرنگیس درحالیکه لباس کثیف و خاکیش را از تنش درمیآورد جواب داد:

-خانم جون میخوای نگی نگو؛ اما بدون که یکی مثل حاج ناصر اینقدر بیکار نیست

که بدون دلیل و علت، کمر به زیر و رو کردن خانواده ی ما ببنده!

فرنگیس به یاد احمد افتاد، حرفهای برادر حاج ناصر را هم به خاطر آورد، بغض

ناشناختهای گلویش را میفشرد. اگه همانطورکه برادر حاج ناصرگفته بود میشد،

باید فاتحه زندگی با احمد را میخواند، پس دیگرچیزی برای از دست دادن نداشت.

-خانوم جون تو رو به روح آقا جون هرچی میدونی رو بهم بگو و از این برزخ

خلاصم کن، دیگه طاقت ندارم! بگو که به خاطرکدوم گناه نکرده، دارم تقاص پس

میدم. خدا شاهده اگر نگی میرم سراغشو از خودش میپرسم!

گلچهره درماندگی و استیصال را با همه وجودش احساس کرد، نمیدانست به

کدام راه گریز چنگ بیندازد. چشمان خشمگین و عصبانی فرنگیس بیصبرانه از او

جواب میخواست و یک لحظه به او فرصت فرار و شانه خالی کردن را نمیداد، پس

همانجا و در مقابل دخترش که حالا تا یکقدمی بدنامی رفته بود، زانو

زد و به
گریه افتاد.
-درد حاج ناصر نه خریدن پارچه ی هندی به جای ژاپنیه، نه ورشکستگی و از دست
دادن اعتبارش، همهش بهانه بود!
فرنگیس روی زمین و در مقابل مادرش نشست.
-پس چی؟ چه بلایی سرش آوردین که برای رحم و مُروت تره هم خورد نمیکنه؟!
گلچهره شرم داشت از چیزی که میخواست بگوید، ساکت شد و نگاهش را از
دخترش دزدید، فرنگیس پیشانیش را با کف دست گرفت.
-برادرش وقتی تو اون بیابون ولم کرد و رفت گفت «حساب بیحساب» حاج ناصر
اگه خواسته ما رو بیآبرو کنه حتم دارم آبروشو بردین، درست نمیگم؟

گلچهره سرش را پایین انداخته بود. صدایش درنمیآمد. او ازگفتن حقیقت طفره
میرفت. فرنگیس این بار فریاد زد:
-حرف بزن خانم جون، بگو چه بلایی سر این خانواده ی بدبخت آوردین که
سیاهبختی من میشه ُقوت قلبشون، چیکارکردین که با مرگ آقا جون حتی ککشونم نمیگزه! چی شده حاج ناصرکه یه عمره تو بازار بانی خیر بود، قلبش شده یه تیکه
سنگ و شده باعث و بانی رسوایی دختر حاج محسن؟!
گلچهره به سر و وضع دخترش نگاه کرد. ژولیده و کثیف، موهای طلاییش که تا
کمر میرسید، در هم پیچیده و شلختهوار پشتش ریخته بود، دستهایش خاکی
بود و زیر ناخنهایش سیاه شده بود، چند جای خراش روی انگشتهایش

دل خانم

جون را به درد آورد. همینطور زخم روی شقیقه‌هاش و بدتر از همه ترسی که از

تهمت و بیآبرویی در چشمان معصومش به وضوح دیده میشد. این حق دخترش

نبود، مسبب این ناحقی چه کسی بود؟ حاج ناصر یا پدر و مادرش؟! با صدای

لرزانش گفت:

-هیچوقت تا این اندازه دلم نمیخواست بمیرم! تازه میفهمم چرا بابات راضی به مردن شد! تنها راهی که میشه از این حقارت و بیچارگی خلاص شد همینه! چطور میشه اتفاقهایی که افتاده رو تعریف کرد؟

-یعنی تعریفش از انجام دادنش سختتره؟!

خانم جون شانه هایش لرزید و دستهایش را جلوی صورتش گرفت.

-چند ماه پیش دختر...حاج ناصرو...اعدام کردن!...

فرنگیس دو دستش را جلوی دهانش گذاشت. چشمانش داشت از حدقه بیرون
میزد، گلچهره با صدای لرزانش ادامه داد:
-به جرم قاچاق مواد مخدر، جرمی که هرگز مرتکب نشده بود!
فرنگیس اخمهایش را در هم کشید.
-جرمی که هرگز مرتکب نشده بود، یعنی چی خانم جون؟! یعنی بیگناه اعدامش
کردن؟!
گلچهره سرش را پایین انداخت، فرنگیس دوباره پرسید:
-حالا این چه ربطی به ما داره؟ چرا پای منو وسط کشیده؟
گلچهره همانطورکه سرش پایین بود، با صدای لرزانش جواب داد:
-میگن ربط داره.
-ورشکستگی حاج ناصر یا اعدام دخترش؟
گلچهره عصبانی شد و داد زد:

-به نظر من هیچکدوم؛ ولی اونا میگن هر دو!

فرنگیس انگار از چیزی ترسیده باشد، خود را از مادرش کنارکشید.

-هر دو؟ یعنی شما!...

گلچهره همانطورکه روی دو زانو نشسته بود با ناله گفت:

-سنگینی بارگناهی که رو دوش آقا جونت گذاشتن از پا درش آورد.

فرنگیس ساکت شد، دیگر آنکه مقابلش نشسته بود و آن دیگری که عکس روی

طاقچهاش یادآور خاطرات خوشش بود، هیچکدام را نمیشناخت،

غریبانه به

مادرش نگاه کرد.

-دیگه جرأت سوال کردن ندارم.

گلچهره دوباره سرش را پایین انداخت، اشکهایش بیوقفه روی گلهای قرمز

قالی دستبافی که رویش نشسته بود میافتاد.

رمان بوک
Romanbook.ir

-تیمور، شاگرد آقا جونت که ماه پیش از مغازه رفت رو یادته؟

-اوهوم. ...

-اومدنش به حجره ی آقات، پیش درآمد همین بدبختی بود که گریبونمون رو

گرفته. اون نامرد، قاطی بار پارچه، افیون جاساز میکرد؛ بدون اینکه حاجی بفهمه.

انگار چندبار این کار رو کرده بود و پول حروم هم زیر دندونش مزه کرده بود. با سوء استفاده از اسم حاج محسن، با خیال راحت و بدون اینکه کسی بویی ببره، مرتب داخل کامیونهای پر از پارچه، مواد جابهجا میکرده. همه چی با اسم حاج محسن از مرز وارد می شد! تیمور اونقدراطمینان آقات رو جلب کرده بود که حاجی تحویل و تخلیه ی محموله ها رو از اول تا آخر به تیمور واگذارکرده بود. اون نامرد هم بدون اینکه کسی بفهمه، شبانه بار افیونش رو از انبار خارج میکرد و به دست خریداراش میرسوند.

گلچهره مرتب به قاب عکس شوهرش نگاه میکرد و سر تکان میداد.
موهای فرخورده ی طلایی رنگش، روی صورت و چشمانش را پوشانده بود. خون به صورتش دوید و پوست سفیدش را گلگون کرد.
-آخ حاجی، کاش منم با خودت برده بودی! اونوقت دیگه مجبور نبودم قصه ای رو برای دخترت تعریف کنم که هیچوقت قصه ی ما نبود.
فرنگیس با دقت گوش میداد؛ اما هنوز از یک چیز سر درنمیآورد.
-اگه آقاجون ربطی به این گند و کثافت نداشته، چرا حاج ناصر اون رو مسئول
مرگ دخترش میدونه؟
-دختر حاج ناصرکه بچه نبود، شوهرش سالها توی بازار پارچهفروش بود، یه سال
پیش که شوهرش فوت کرد، حجرهشو همین دختر حاج ناصر میچرخوند، مثل یه
مرد به کار حساب و کتاب وارد بود. حاج ناصر هم مثل کوه پشتش بود.

یه دونه
دخترش بود و عزیز دردونهش، بازم بچه داشت. دوتا پسر ولی
هیچکدوم گلنار
نمیشدن! خوشگل، عاقل، با عرضه...گلنار باعث افتخار خونوادهش بود ...
.
فرنگیس به حرفهایی گوش میداد که هرگز به ُمخیلهش راه پیدا نکرده
بود، خانوم
جون حق داشت که میگفت این قصه ی آنها نیست. صحبتهای مادرش
آنقدر
عجیب و غریب بود که درد و سوزش زخمهای بدنش را از یاد برد،
گرسنگی و
تشنگی فراموشش شد و با دهان باز به صحبتهای خانوم جون گوش
میداد.
-مصیبت اصلی وقتی سرمون اومد که آقات یه کامیون پارچه به گلنار

فروخت و
روز بعد پارچه ها رو به انبار پشت مغازهش فرستاد، تیمور گوربهگور شده این بار
جنسها رو تو بار گلنار جاساز کرد ولی نتونست به موقع بره سر وقتشون و بار
قاچاقی که لای پارچه ها قایم کرده بود رو برداره، زودتر از اون مأمورا ریختن تو انبار
و درش رو با همه ی محتویاتش پلمپ کردن. گلنار مادر مرده هم اون روز تک و
تنها و بدون حاج ناصر برای تحویل گرفتن بارش به انبار رفته بود...گویا با دیدن
مأمورا تعجب میکنه و هر چی اعتراض میکنه و علت رو جویا میشه، کسی جواب
درست و حسابی بهش نمیده. از همونجا یکسره میبرنش

بازداشتگاه...اینه

مرتب داد میزده که بیگناهه و از موضوع خبر نداشته، چیزی از جرمش کم

نمیکنه. حاج ناصر از بابات شکایت کرد و گفت مقصر اصلی حاج

محسنه ولی از

اونجایی که تیمور فکر همه چی رو کرده بود، این دفعه ازگلنار خواست که راننده

و کارگراش رو بفرسته تا خودشون کامیون رو تحویل بگیرن و ببرن خالی کنن،

راننده ی بخت برگشته و کارگراشم از همه جا بیخبر به جرم همدستی با گلنار

دستگیر شدن، برای همینم نه پای بابات به میون کشیده شد نه تیمور!

-آقاجون وقتی فهمید هیچکاری نکرد؟

-حاجی خیلی خوب گلنار رو میشناخت، مطمئن بود این وصله ها به

خونواده ی
حاج ناصر نمیچسبه...یه روز اومد خونه و گفت: «باید بیشتر حواسم به این پسره
باشه.» گفتم: «چطور مگه؟» گفت: «به نظرم یه کاسهای زیر نیم کاسشه! اگه زیر
سر تیمور باشه میدمش دست پلیس و گلنار رو از این بیآبرویی خلاص میکنم.«
گلچهره دستش را روی قلبش گذاشت و کمی مالش داد.
-بارگیری بعدی رو دورادور زیر نظر گرفت، وقتی کامیون پارچه به انبار رسید،
حاجی سرزده رفت اونجا و موقعی که تیمور داشت مواد جاساز شده رو از لابهلای
پارچه ها بیرون میکشید، همه چی رو دید. تیمور دست و پاش رو گم کرد، نمیدونست چیکارکنه. به تته پته افتاد، خون جلوی چشمای آقات

رو گرفت و اون عوضی رو گرفتش به بادکتک، اون روزکارد میزدی خونش درنمیاومد.

فرنگیس پرسید:

-اگه معلوم شد که کار تیمور بوده، پس چرا گلنار اعدام شد؟

-اون از خدا بیخبر زد زیر همه چیز و به آقات گفت اگه منو لو بدی میگم به دستور خودت این کارو کردم، اگه برم پشت میله های زندان تو رو هم با خودم میبرم.

-آقا جون چیکارکرد؟

گلچهره نمیدانست چه جوابی بدهد، فقط ماتزده به دخترش نگاه کرد.

فرنگیس منتظر جواب بود اما گلچهره ساکت ماند.

-خانم جون!

-خیلی ترسیده بود، یه عمر با آبرو زندگی کرده بودیم. دلش نمیخواست به خاطر کاری که نکرده بره زندان ولی بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش، بالاخره تصمیم گرفت بره و همه چی رو بگه، ولی...من

نذاشتم!

-آخه چرا؟

-موقعی که پدر احمد درباره ی خواستگاری تو صحبت کرده بود، این اتفاق افتاد.

نمیخواستم بیخود و بیجهت آبرومون بره، اونم برای کاری که توش هیچ نقشی نداشتیم. آقات هیچ گناهی نداشت که به خاطرش بیآبرو و بی اعتبار بشه. فرنگیس این همه خودخواهی از جانب مادرش را باور نمیکرد.

-پس آبروی گلنار چی؟ اعتبار حاج ناصر مهم نبود؟!

-روزی که گلنار اعدام شد، باید آقات رو میدیدی! انگار حکم اعدام خودشم صادر

کرده بودن. رنگ به صورت نداشت، مرگ گلنار داغی شد روی دلش...داغی که سوزشش با هیچ مرحمی بند نمیاومد، عذاب وجدان مثل خوره به جونش افتاد...بالاخره هم خودش رو از بین برد تا شاید

اینطوری آروم بگیره.

فرنگیس تازه متوجه خشمی که باعث رفتار خشن و بیرحمانه حاج ناصر شده بود شد، ته دلش به این مرد داغ دیده حق میداد، اگر این اتفاق برای او میافتاد، پدرش ساکت مینشست که حاج ناصر بنشیند؟ حالا دیگر دلش میخواست این مرد فرزندُ مرده را از نزدیک ببیند و بگوید که چهقدر برای گلنار متأسف است، فکری که در سر داشت بلند به زبان آورد:

-فردا میرم خونه ش!

گلچهره چشمانش را ریزکرد و گونه هایش را بالا برد.

-بری در خونه ش که چی بشه؟ برای اینکه دزدیدت ازش تشکرکنی؟!

فرنگیس خواست چیزی بگوید که صدای زنگ در صحبت آنها را قطع کرد. مجید دوید و در را به روی احمد بازکرد و با خوشحالی خبر پیدا شدن خواهرش را به او داد.

احمد شتابزده داخل اتاق شد، از شدت اضطراب و نگرانی سلامش را

خورد. یکسره به سمت فرنگیس رفت. با دیدن نامزدش با آن سرو وضع، دلش به درد آمد. هرچند که وضع ظاهر خودش هم دست کمی از فرنگیس نداشت، پیراهن سفیدش از شلوار بیرون زده بود، ریش اصلاح نشده و موهای مجعدش که به طرز شلخته وار روی سرش پف کرده بود، به بینظمیش میافزود. احمد رو به روی فرنگیس زانو زد و نگاهش کرد، فرنگیس انگار از جنگ برگشته بود. خراشهای روی دست و صورتش، لباسهای خاکی که کنارش روی زمین انداخته بود و چشمان پف کرده ازگریه های پیدرپی، بغض گره خورده ی او را هم ترکاند، آنقدرکه به هق هق افتاد.

-اون بی همه چیزا چیکارکردن؟

فرنگیس از این سوال ترسناک که فقط یک معنی داشت و بوی بی عفتی و ناپاکی میداد وحشت کرد.

- احمد جان نترس اونا هیچکاری به من نداشتن، منو بردن یه جای پرت و دور افتاده ولم کردن!

احمد باور نکرد، چشمان موربی و کشیدهاش را به فرنگیس دوخت.

-پس این زخما و این سر و وضع، این دو شب که نبودی، همش بیدلیل بوده؟

فرنگیس همه چیز را از اول تا به آخر تعریف کرد و گفت:

-من گم شدم. افتادم توی گودال، بیهوش شدم، این زخما هم مال اون گودال کوفتیه که افتادم توش!

گلچهره خوب میدانست که احمد به چه فکر میکند، خواست این ذهنیت اشتباه را از او دورکند.

-خدا رو صد هزار مرتبه شکر که حاج ناصر اگه نامرده، قصد بی آبروییمون رو نداشته!

احمد ساکت بود هیچ جوابی نداد، حرفهای برادر حاج ناصر در گوش فرنگیس

میپیچید.

»عمرا بعد از این کسی باورکنه پاک و سالم از این بیابون برگشته

باشی!«

احمد با ناباوری پرسید:

-پس قصدشون چی بوده؟!

گلچهره در جواب این سوال وا ماند و ساکت شد، خون جلوی چشم احمد را گرفت،

از جا بلند شد و با عجله به سمت در رفت.

-من امروز حق این نامرد رو کف دستش میذارم!

گلچهره دنبالش دوید اما به قدمهای پر شتاب و خشمگین داماد با غیرتش نرسید.

حاج ناصر داشت از خوردن شربت لیمونادش لذت میبرد که مشتهای محکمی

که احمد به در خانهش میکوفت، او را از لذت سرکشیدن جرعه های خنک شربتش

باز داشت. از جا بلند شد و به سمت در رفت.

-چه خبره سر ظهری، مردم خوابن.

با دیدن چهره ی غضبناک احمد همه چیز دستگیرش شد

-چه خبرته بچه؟ مگه سر آوردی؟

احمد رفت داخل و یقه ی حاج ناصر را گرفت و او را به دیوارکوبید.

-ای دزد بیشرف!

حاج ناصر در همان حال که به دیوار چسبیده بود پوزخند زد.

-دزد اون پدرزن گوربهگور شدته که زندگی و خونواده ی منو نابود کرد.

-طفره نرو بگو با فرنگیس چیکارکردی؟

-مگه خودش بهت نگفت!

احمد صدای فریادش با لرزش بغض در هم آمیخت.

-اون گفت تو هیچ غلطی نکردی!

-پس باور نکردی که اومدی سراغ من.

احمد تازه به خود آمد، یقه ی حاج ناصر را رها کرد و به عقب رفت.

حاج ناصر خود

را از دیوار جدا کرد و دستی به ریش بلندش کشید و خنده ی سر داد.

-درستش اینه که باورکنی، خوبیت نداره آدم به حرف دختر حاج محسن شک کنه

ولی خوب دروغ چرا، با این حرف و حدیثا دیگه به درد تو هم نمیخوره، هنوز

هیچی نشده «چو» پیچیده که دختر حاج محسن...

احمد اجازه نداد که حاج ناصر بیشتر از این سنگ رو یخش کند، مشتش را حواله ی

چانه ی او کرد و این پیرمرد انتقامجو را کنارگلدانهای شمعدانش، نقش زمین کرد

و از خانهش بیرون رفت.

فردای آن روز وقتی هوا گرگ و میش بود، فرنگیس چادرش را محکم دور خود

پیچید و صورتش را پوشاند تا از سوال و جوابهای زنهای بیکار محله، در امان
بماند و از خانه به قصد دیدن حاج ناصر بیرون رفت. زن پیری که به نظر میرسید
مستخدم خانه است، در را به رویش بازکرد. فرنگیس بدون هیچ حرفی وارد حیاط
شد، زن پرسید:
-کجا خانوم؟ مگه اینجا کاروانسراست که سرتو انداختی پایین و داری میری!...
فرنگیس بیاعتنا به سمت راهرو رفت، اتاقها را یک به یک نگاه کرد، بالاخره به اتاقی
رسید که حاج ناصر پشت میزش نشسته بود و کتاب میخواند. با دیدن فرنگیس
سرش را بلند کرد، از وقتی فرنگیس بچه ی کوچکی بود، دیگر او را

ندیده بود. اول
نشناخت اما این روزها چه کسی به جز فرنگیس میتوانست اینطور
طلبکارانه به
خانهش بیاید!
-تو باید فرنگیس باشی، چون تو این دنیا فقط یک نفر میتونه اینطور
حق به
جانب وارد خونه م بشه اونم فرنگیسه!
بعد از پشت میز بلند شد و به طرف او رفت، چشمان معصوم فرنگیس
با دیدن حاج
ناصر غرق اشک شد.
-درسته. خودمم، اومدم تا من رو ببینین و دلتون رو خنک کنین،
اومدم که بگم
دیگه از ترسم نمیتونم از خونه بیرون بیام، مگر اینکه خودم رو زیر این
چادر قایم

کنم!

فرنگیس سرش گیج رفت، هنوز حالش سر جا نیامده بود، دستش را به دیوار گرفت

و ادامه داد:

-خانوم جون همه چی رو گفت، میدونم در حقتون ناحقی شده، میدونم دلتون

شکسته و اعتبارتون رو از دست دادین، میدونم آقا جونم خودخواهی کرد و به

خاطر خودش، شما و دخترتون رو قربونی کرد ولی اون که با از بین بردن خودش

تقاص پس داد، دیگه چرا پای منو وسط کشیدین؟

-دخترمنم، جوان بود. آرزو داشت، اعتبارداشت، دوتا بچه ی کوچیک داشت، مهمتر

از همه آبرو داشت! همه ی اینا رو بابات ازش گرفت، با سکوتش دخترم

رو فرستاد

بالای دار. ...

حاج ناصر یک قدم دیگر به سمت فرنگیس رفت و صورتش را به او نزدیک کرد.

-من از همه ی دنیا و روزگار طلبکارم، حتی از خدا! ولی وقتی دیدم اونم اون بالا

نشسته و فقط داره نگام میکنه...خودم دستبهکار شدم.

-شما که میدونستی همه چی زیر سر تیموره چرا گذاشتی بره، چرا ازش شکایت

نکردی؟

-شکایت؟ به کی؟ تو فکر میکنی تیمور چیکارهست؟ اون فقط یه پادو بود، یه

حمال، یه کارگر، اونی که این با ِر قاچاقو از مرز خارج میکنه اربابشه، کسی که حتی

مأمورای ل**ب مرز رو خریده، از اون کلهگنده هاست که تیمور آفتابه آب کنش هم
به حساب نمیاد!

فرنگیس هاج و واج پرسید:

-خوب اون کیه؟

-گفتم که بار افیون به دست اون بالاییها وارد مملکت میشه.

-ولی تیمور بود که باعث مرگ دخترتون شد.

-باعث مرگ دختر من بابات شد، وقتی فهمیدم کار تیمور بوده که از حجره رفته
بود، باعث در رفتن تیمورهم اون آقا جون نامردت بود، فکرکردی واسه چی خودش
رو کشت، آره دختر جون گناهش اونقدر زیاد بود که خودشم نتونست طاقت بیاره.

فرنگیس صدایش را بالا برد:

-ولی من پیداش میکنم. بیچارهش میکنم، اون کثافت باعث بدبختی منم شده.

-بیفایدهست، این راهش نیست.

حاج ناصر دستهایش را روی میز کارش گذاشت و بدون اینکه به فرنگیس نگاه کند گفت:

-مار رو همیشه باید از سر زد نه از دُم! سر مار هم جاییه که دست من و تو بهش نمیرسه!

***

ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم. وای خدا، من باید ساعت هشت تو دفتر مجله باشم که ای بابا! نفهمیدم چه جوری لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم، وقتی

مامان رو دیدم که با خونسردی پاش رو روی پاش انداخته و قهوهش رو میخوره

کفرم در اومد.

-واقعا که خانم جون!

چشمای مامان گرد شد و فنجونش رو آورد پایین.

-اینو دیگه ازکجا آوردی؟ خانم جون کیه دیگه؟!

اینقدر تو داستان فرنگیس غرق شده بودم که نفهمیدم چی گفتم.

-هیچی. میگم چرا بیدارم نکردی؟ ایندفعه باید چه بهونهای برای رستمی بیارم؟

ابروهای تتو شده ی مامانم با همدیگه رفتن بالا.

-گیسو خانم! اسب نجیب شما از هفت صبح یکسره شیهه کشید و همه ی اهالی

ساختمون رو بیدارکرد، همه بیدار شدن و رفتن سرکاراشون غیر از خود شما.

-وای مامان. تا صبح بیدار بودم، حتما تازه خوابم برده بود!

مامان ابروهاش همون بالا مونده بود و پایین نمیاومد، فکر کنم اینقدر بوتاکس

تزریق کرده که دیگه اختیار اسباب صورتش دست خودش نیست، یه کم بهم نگاه

کرد و گفت:

-حالا غصه نخور، آقای رستمی زنگ زد. ...

اسمش که اومد از ترس سر جام میخکوب شدم.

-میخواستی بگی اومده، تو ترافیک گیرکرده.

مامان لبخند زد و یه جوری که انگار داره جایزه ی نوبل بهم میده

کاغذی که تو

دستش بود رو به طرفم درازکرد

-گفت بری به این آدرس!

کاغذ رو از دستش گرفتم و شروع کردم به غر زدن.

-چه آدرسی؟ من کلی کار دارم.

در واقع میخواستم برم پیش فرنگیس، خیلی از قسمتهای این دفتر خاطرات جای

ابهام داشت. میخواستم ببینمش و ازش بپرسم، یه نگاه سرسری به کاغذ کردم،

پایین آدرس نوشته بود: «برو به این آدرس فرنگیس منتظرته«.

دو دستی گردن مامان رو گرفتم و طرف خودم کشیدم، چندتا ب*و*س آبدار روی

صورت خوشبوش چسبوندم و بدون خداحافظی از خونه بیرون زدم.

آدرس یه

خونه تو دربند رو برام فرستاده بود. فرنگیس ازم خواسته بود برم پیشش، دیگه

بهتر از این نمیشد، خیلی سوالها بود که باید از خودش میپرسیدم.

ماشین آژانس جلوی خونه ی که آدرسش رو داده بود ایستاد، چنان با

عجله از
ماشین پیاده شدم که پام به کمربند ایمنی صندلی عقب گیر کرد و با صورت از
ماشین بیرون افتادم. با کلی خجالت از جام بلند شدم. نوک دماغم از تماس روی
آسفالت میسوخت اما به روی خودم نیاوردم و سر حال و پر انرژی به سمت خونه
رفتم، خواستم زنگ بزنم که راننده بوق زد و صدام کرد. کاش صدام نمیزد اینقدر
بد جور زمین خورده بودم که نمیخواستم دیگه چشمم بهش بیفته؛ ولی چاره ای
نداشتم. رفتم جلوی ماشین، با اشاره سر پرسیدم چیه. شیشه رو کشید پایین و با
لحن کوچهبازاری گفت:

-کرایه!

ای بابا گیسو! حواست کجاس؟ لبخند مسخره ی زدم و گفتم:

-ای وای ببخشید.

سریع از تو کیفم پول رو در آوردم و حساب کردم و زود برگشتم

سرجام، خیلی

خجالت کشیده بودم. خدا خدا میکردم زودتر راه بیفته و از اونجا بره، تا

دستم

رفت روی زنگ، دست راننده هم رفت روی بوق.

ای بابا چی میگه این دوباره؟ پولتو گرفتی برو دیگه!

ل*با*م رو کشیدم تو دهنم و با این کار مثلا خونسردیم رو حفظ

کردم، دوباره رفتم

جلوی ماشین و یه جوری که دست پیش رو گرفته باشم، به مسخره

گفتم:

-حاج آقا باز چی شده؟ نمیذاری زنگم رو بزنم ها!

-کیفت رو صندلی عقب جا مونده، وردار برو بذار مام به کارمون برسیم!

بهتر از این نمیتونست ضایعم کنه، دوباره خنده ی مسخرهی رو لبام پهن شد و به سمت در عقب رفتم، کیفم رو برداشتم و این بار حتی بهش نگاهم نکردم چه برسه تشکر یا عذرخواهی.

صدای یه زن جوون از پشت اف اف گفت:

-بفرمایین.

-قهرمانی هستم، گیسو قهرمانی.

در باز شد و همون صدا گفت:

-بفرمایین. وارد آسانسور شدین دکمه ی سه رو فشار بدین.

-بله حتما.

وارد آسانسور که شدم، اول تو آینه به خودم نگاه کردم. سر و صورت خاکی و یه

خراش کوچیک روی دماغم، مقنعهم رو مرتب کردم و طبقه ی سوم از

آسانسور پیاده

شدم. دلم میخواست هرچه زودتر فرنگیس رو ببینم، اتفاقا خودش در رو روم باز

کرد، ظاهرا حالش بهتربود. موهاش رو ازپشت بافته بود، یه پیرهن نخی بته جقه ی بالاتنه کوتاه که تا نوک پاش میاومد، تنش کرده بود با دیدنم لبخند زد.

-خوش اومدی گیسو خانم، بفرما.

-سلام فرنگیس خانوم.

خمیده و دولادولا جلو افتاد و منم پشت سرش. آپارتمان بزرگی بود، دورتادور پر از عتیقه و فرشهای گرون قیمت ابریشم، تابلوهای نقاشی اصل روی دیوار و چند سری مبلمان استیل و راحتی که با فاصله از هم و به طرز با سلیقهای چیده شده بود.

از کنار حال چند پله بود که انگار به اتاقهای خواب وصل میشد، تا حالا خونه به این قشنگی ندیده بودم، داشتم از دیدن خونه ی لوکس

فرنگیس لذت میبردم که سوالش حواسم رو پرت کرد.

-چرا خاک و خلی شدی؟ این زخم رو دماغت چیه؟!

خواستم باهاش شوخی کنم و در عین حال نشون بدم که دفتر خاطراتش رو خوندم.

-افتادم تو گودال.

فرنگیس با عصاش به مبل تکی راحتی که رو به روش بود اشاره کرد.

-بشین گیسو جان.

و خودش رو به روی من به طوریکه کاملا در دیدرسش باشم نشست.

-منم برای همین خواستم بیای.

برای همین؟ منظورش چی بود؟! گفتم:

-منظورتون رو نفهمیدم.

-منظورم ماجرای افتادن توی گوداله!

دلم براش سوخت، چه خاطرات تلخی رو به خاطر من باید بازگو کنه.

-خیلی وحشتناک بود، چطوری اون دو روز رو تحمل کردین؟

رمان بوک Romanbook.ir

فرنگیس جوری که انگار داره درباره ی یه نفر دیگه صحبت میکنه جواب داد:

-فرنگیس بیچاره!

بعد به چشمام زل زد، انگار میخواست پرده از یه راز وحشتناک برداره.

-اون هیچوقت تو گودال نیفتاد، این فقط یه دستاویز بود برای حفظ آبروی از

دست رفته ی فرنگیس!

یاد دستخطی افتادم که دفتر خاطرات فرنگیس رو ادامه داده بود، گفتم:

-میدونستم که اون دست خط شما نیست.

-معلومه که نیست، قرار بود توی اون دفتر از خاطرات خوشم با احمد بنویسم، نه

از رنج و عذاب و بیآبرویی!

حتم داشتم که منظورش از بیآبرویی اینه که اون روز بهش تعرض

شده.

-یعنی برادر حاج ناصر...به شما...؟

-نه! اون همونجا ولم کرد و رفت.

صدام رو آوردم پایینتر.

-پس...کی؟

فرنگیس عصاش رو به مبلی که روش نشست تکیه داد، انگار در مورد حرفی که

میخواست بزنه مُردد بود؛ ولی چند لحظه که گذشت شروع به صحبت کرد.

-وقتی ماشین برادر حاج ناصر کاملا دور و ناپدید شد، مثل آوار خراب شد رو سرم.

نمیشناختمش، یه مرد جوان و قوی هیکل که در مقابل جثه ی ریز و ضعیف من

مثل فیل بود در مقابل فنجون؛ اما نمیدونم اون روز چطوری اونقدر

زورم زیاد شده

بود که در یه جنگ نابرابرکم نمیآوردم. میزدم و فرار میکردم، با دست، با لگد،

با سنگ و با هر چی که دم دستم بود...اما بالاخره خسته شدم، زانوهام میلرزید،

پاهام دیگه قدرت نگه داشتن وزنم رو نداشت. وقتی میخواستم فرارکنم با پشت

پای اون عوضی سکندری خوردم و با سر افتادم زمین...از شانس بد، سرم به تخته

سنگی که سر راهم بود خورد و بیهوش شدم.

نمیدونم چند ساعت گذشت، یه وقت به هوش اومدم که دیگه خیلی دیر شده بود،

بیآبرویی و رسوایی تنها چیزی بود که با همه ی وجودم احساسش کردم...ایکاش

هیچوقت به هوش نمیاومدم، ایکاش همونجا ُمرده بودم...تصمیم گرفتم تو

همون بیابون خودم رو خلاص کنم و نذارم حاج ناصر به آرزوش برسه، حتم دارم

اگه اون راننده و زنش پیدام نمیکردن کار رو تموم کرده بودم؛ ولی انگار قسمتم

چیز دیگه ی بود!

دستهای پیر و چروکیدهشو گرفتم تو دستم.

-خیلی متأسفم! نمیدونم چی بگم.

فرنگیس با بیتفاوتی بهم نگاه کرد.

-زخم روی شقیقهم، خراشهای روی دستم، ناخنهای از گوشت برگشتم، لباسهای خاکی و پاره پورهم، همه به خاطر درگیری با اون نامرد بی وجدان بود، نه افتادن توی گودال!

-بالاخره نتونستین بفهمین اون عوضی کی بوده؟

فرنگیس چشماش رو روی هم گذاشت و سرش رو به مبل تکیه داد، انگار میخواست چیزی رو از قلم نندازه و همه چیز رو به خاطر بیاره.

-روزی که رفتم خونه ی حاج ناصر، اولین کاری که کردم؛ یه تف انداختم تو صورتش، فکر میکردم اون آدم هرکی بوده اجیرکرده ی خودشه. ... با عجله پرسیدم:

-اجیرکرده ش بود؟

-نه! اون هم بعدش فهمیده بود؛ ولی به هرحال خودش رو مقصر میدونست.

سرش رو پایین انداخت، صداش درنمیاومد. جلو رفتم و تا میتونستم تو سینه ش مشت زدم، دیوونه شده بودم. داد میزدم و با گریه نفرینش میکردم. اونم سرشو پایین انداخته بود و از شرم و خجالت شده بود مثل لبو...نفهمیدم یه دفعه خانوم جون ازکجا سر رسید، نمیدونم ازکجا شنیده بود که به محض رسیدن، شروع کرد به گشتن اتاقا و در عین حال داد میزد:

-کجاست اون پسر بی وجدانت؟ بگو وگرنه خودت و این خونه تو آتیش میزنم! فکر کرده میتونه با غلطی که کرده راستراست راه بره و از دست من جون سالم به در ببره...چیزی رو که میشنیدم نمیتونستم باور کنم، یعنی کار پسر حاج ناصر بوده.

به خانوم جون زل زده بودم و به حرفاش گوش میدادم؛ اما حاج ناصر جواب نمیداد. سرش همونطور توی تنش جا خوش کرده بود، خانم جون با یه دورخیز بختک شد رو سرش و یقه شو گرفت.

-پیرمرد لعنتی، جون بکن حرف بزن! کجاست اون زنگوله پای تابوتت تا باباشو به عزاش بشونم؟

حاج ناصر داشت سکته میکرد، نه از ترس، از اتفاقی که برخلاف میلش افتاده بود.

-من نمیدونم کجاست، اون دیگه بچه ی من نیست! برو، برو هر کاری میخوای بکن. برو بکشش، تیکه تیکه ش کن!

تازه فهمیدم اونی که همه زندگیم رو نابود کرده بود پسرکوچیکه ی

حاج ناصر بوده!

رو زمین زانو زدم و چنگ زدم تو موهام. با همه ی قدرتم به سر و صورتم ضربه میزدم، نفسم گرفته بود از تقلایی که میکردم...ولی دستبردار نبودم. خانوم جون از من بدتر بود، حاج ناصر هم هیچ مقاومتی نمیکرد. ایکاش یه چیزی میگفت، ایکاش شرمنده نبود، ایکاش از پسرش دفاع میکرد و میگفت حقتون بوده ولی برعکس؛ صداش درنمیآمد و این عصبانی ترم میکرد. وقتی شکار در مقابلت تسلیم میشه، انگار دیگه انگیزتو برای کشتنش از دست میدی...از جام بلند شدم و بدون اینکه به خانم جون توجه کنم، از خونه بیرون زدم.

***

با شنیدن حرفای فرنگیس چنان عصبی شده بودم که بیاختیارگفتم:

-دلم می خواست پسر حاج ناصر رو میدادن دستم تا خودم قانون رو اجرا میکردم و طناب دار رو میناختم گردنش!

فرنگیس از محبتی که در عصبانیتم نسبت بهش نشون دادم، خوشش

اومد و لبخند کمرنگی تحویلم داد.

-نمیتونستم به قانون متوسل شم، نمیخواستم بیشتر از این اسمم تو دهنا بیفته. خودم حقش رو گذاشتم کف دستش!

چشمام از تعجب قلمبه زد بیرون، آب دهنم رو قورت دادم و مشتای گره شدم رو بازکردم.

-شما؟ چه حقی؟ چیکارکردین؟!

فرنگیس دوباره چشماش رو بست، یه قطره اشک بیحس و حال از گوشه ی چشمش چکید پایین.

-کشتمش!

خواستم حرف بزنم اما صدام از ترس بیشتر شبیه زوزه شده بود، کلمات نامفهومی قلقل کرد و از دهنم بیرون اومد. خودمم نفهمیدم چی گفتم، فرنگیس متوجه رفتار عصبیم شد.

-حق داری بترسی، منم ترسیده بودم! به دستها و لباس خونیم نگاه میکردم و از ترس جیغ میزدم. ...

سرش رو بلند کرد و مثل دیوانه ها خندید.

-اما مهم این بود که تونستم و کشتمش!

این داره چی میگه؟ انگار مخش تاب ورداشته، اگه آدم کشته بود که تا حالا اعدامش کرده بودن.

فهمید که حرفاش رو باور نکردم.

-خودمم باورم نمیشد که یه روز دختر حاج محسن دست به قتل و جنایت بزنه.

ولی چه میشه کرد، بعضی وقتا بدون اینکه خودمون بخوایم مسیرزندگیمون عوض میشه.

بازم باورم نشد، فقط نگاش میکردم و جثه ی کوچیک فرنگیس که به قول خودش مرتکب قتل شده و داره تو کوچه پس کوچه فرار میکنه رو مجسم میکردم، فرنگیس ادامه داد:

-از خونه ی حاج ناصر که اومدم بیرون این فکر به سرم زد، ولی چجوری؟ اون عوضی خودشو گم وگور کرده بود. آب شده بود و رفته

بود تو زمین، نمیخواستم به کسی بگم، حتما مانعم میشدن، آخ که چقدر دلم میخواست همه چی رو به احمد بگم ولی خجالت میکشیدم، گفتن حقیقت جز سرافکندگی برای خودم و اون چیز دیگه ی نداشت.

احمد اگه میفهمید اون نامرد با من چیکار کرده از غصه دق میکرد. به خانوم جونم نگفتم چون اون خودش هزارتا نقشه تو سرش بود و هر آن ممکن بود دست به یه کار خطرناک بزنه، ولی اون باید بالا سر مجید میموند، این من بودم که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم. ...

یک هفته طول کشید تا جاش رو پیدا کردم. خانوم جون به رفت و آمده ام شک کرده بود، هر دفعه که میپرسید کجا بودی، یه جور دست به سرش میکردم، بالاخره یه روز از طریق یه نفرکه پول خوبی بهش داده بودم ردش رو پیدا کردم.

توی یه ده کوره نزدیک اصفهان قایم شده بود.

اون روز دیگه تصمیمم رو گرفتم، باید کار رو یکسره میکردم، نزدیک

ظهر بود که

چادرم رو انداختم سرم و از خونه زدم بیرون، سوار اتوبوس شدم و رفتم اصفهان.

وقتی رسیدم دیگه هوا داشت تاریک میشد. از اتوبوس پیاده شدم و به آدرسی که

تو دستم بود نگاه کردم، حالا باید چجوری تا اونجا میرفتم؟ یکم دورتر یه تاکسی

وایستاده بود، رفتم جلو و یه اسکناس دو تومنی بهش نشون دادم و گفتم:

-میخوام برم به این آدرس.

با دیدن پول به اون زیادی چشماش برق زد و گفت:

-بپر بالا آبجی.

از شهر خیلی دور شده بودیم. ترس برم داشته بود، از جاده ی تاریک و خلوت، از

راننده ی غریبه که شاید دست کمی از پسر حاج ناصر نداشت، ولی پی همه چی رو
به تنم مالیده بودم.
فرنگیس مرتب سرشو به چپ و راست تکون میداد.
-یه انبار باروت شده بودم که قرار بود تو مخفیگاه پسر حاج ناصر منفجر بشه!
دکمه ی ضبط گوشیم رو زده بودم و صدای فرنگیس داشت ضبط میشد، خودش
اینطور خواسته بود، میخواست اگر یه روز داستان زندگیش رو نوشتم، چیزی از
قلم نیفتاده باشه.
فرنگیس ادامه داد:
-بالاخره به جایی که اون نامرد توش خزیده بود رسیدیم. یه اتاقک کوچیک تو یه

جای پرت و دور افتاده، به راننده گفتم:

-همینجا صبرکن من زود برمیگردم.

ماشینش رو خاموش کرد و وایستاد. یکم مشکوک شده بود اما اسکناسی که تو

جیبش گذاشته بودم دهنش رو بسته بود، از ماشین دور شدم و به طرف اتاقک

رفتم. چادرم رو محکم رو صورتم کشیدم، از پشت پنجره ی کوچیک اتاقک داخل رو

سرک کشیدم، دمر افتاده بود روی یه بالش. شانسی که آوردم در اتاق باز بود، از

شدت گرما در رو نبسته بود و این باعث شد که بتونم بدون سر و صدا وارد شم،

نوک پا رفتم تو و بالا سرش وایسادم. شنیدن صدای ّخر ّخرش حالم رو بدترکرد، از

اینکه خواب بود خدا رو شکرکردم چون اگربیدار بود هیچوقت نمیتونستم حریفش بشم!...

با تته پته پرسیدم:

-یعنی...اونو!...

فرنگیس بعد ازگذشت این همه سال هنوزکینهش را فراموش نکرده بود و ازکارش پشیمان نبود.

-البته که کشتمش! بهترین فرصت رو داشتم و منم به خوبی ازش استفاده کردم.

این دیگه کیه؟ همچین حرف میزنه انگارِ شپش کشته! متوجه نگاهم شد و فکرم رو خوند.

-نه گیسو جان برام راحت نبود؛ ولی من دیگه فرنگیس قبل نبودم.

میدونستم که
خیلی طول نمیکشه که همه از این بیآبرویی و بدنامی با خبر میشن، تنها راه
همین بود.
مطمئن بودم که بعد از کاری که میکنم حکمم اعدامه! خیالم راحت بود که وقتی
اعدام بشم، هم انتقامم رو گرفتم و هم مجازات میشم، بیحساب و با آرامش از این
دنیا میرم!
از اتاق که بیرون اومدم، افتادم رو زمین و شروع کردم به جیغ زدن، راننده از
ماشینش پرید پایین و فکرکرد به کمک احتیاج دارم؛ ولی وقتی بهم رسید و دستای
خونآلودم رو دید، همونجا خشکش زد. با عجله رفت تو اتاق و با دیدن

جسد

غرق خون پسر حاج ناصرمثل برق گرفته ها پرید بیرون. بهم نگاه کرد، چاقوی خونی

هنوز تو دستم بود، با دوتا دستاش محکم زد تو سرش.

-چیکارکردی دختر؟ هم خودتو بدخت کردی هم ما رو که.

ماتم برده بود. گیج شده بودم، ل*با*م خشک شده بود، قلبم داشت از سینهم بیرون

میاومد. چادرم یه ور افتاده بود و خودم یه ور، حالم دست کمی از پسر حاج ناصر

نداشت. فقط من هنوز نفس میکشیدم، راننده مرتب داد میزد:

-منم کردی شریک جرم خودت، حالا جواب زن و بچه م رو چی بدم؟

ل*با*م رو به زور از هم بازکردم و گفتم:

-منو ببر جلو اداره ی پلیس...پیادهم کن و برو، کسی به تو کاری نداره!

فکرکرد دیوونهم گفت:

-برو بابا، خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. مگه عقلم کمه تو رو با این سر و

وضع سوار ماشینم کنم؟

رفت سمت ماشینش، داد زدم:

-مگه نمیفهم، میگم میخوام خودم رو تسلیم کنم!

یکم نگام کرد و بعد انگار داشت دو_دوتا چهارتا میکرد، یکی_دو دقیقه کنار

ماشینش مکث کرد و تو فکر رفت، بعد به طرفم برگشت و داد زد:

-خیله خوب، زود باش بجنب تا پشیمون نشدم.

چهار دست و پا به طرفش خزیدم، اینقدر جون نداشتم که روی پاهام وایستم. با

ناله خودم رو از ماشین بالا کشیدم و روی صندلی عقب درازبهدراز افتادم! یه ساعتی

گذشت، با صدای مامورکلانتری بهوش اومدم.

-خانوم...خانوم!

چشمام رو بازکردم، جلوی کلانتری رو زمین افتاده بودم. دور و برم رو نگاه کردم،

از راننده خبری نبود. حتما من رو از ماشینش انداخته بود پایین و از ترسش فرار

کرده بود، مامورکلانتری پرسید:

-چی شده خانوم؟ چجوری اومدی اینجا؟ چرا دستات خونیه؟!

خیلی خسته بودم. جون تو تنم نبود، دلم میخواست دوباره چشمام رو ببندم و

بخوابم، همین کارم کردم؛ ولی قبلش گفتم:

-سرکار، من آدم کشتم!

دیگه چیزی نفهمیدم، یه وقت چشم بازکردم و دیدم خانم جون و چندتا مامور تو

بیمارستان بالای سرم وایستادن. خانم جون همه ی صورتش رو با ناخن کنده بود،

یه جوری داشت نگام میکرد انگار منو نمیشناخت، فرنگیس نازک نارنجی که تا

بهش میگفتی بالای چشمت ابرو، زیرگریه میزد و تا چند روز با همه قهر میکرد

کجا و اینکه یه نفرو به ضرب چاقو کشته بود و دوتا مامور چهارچشمی بالا سرش

وایستاده بودن که مبادا فرارکنه کجا!

***

حق داشت بیچاره، روزگار بد جور پوزهشو به خاک مالیده بود. اون از بابام و اینم از

آخر و عاقبت من.

ماتم برده بود و فقط نگاش میکردم. فرنگیس با اون صورت زیبا و

معصوم به

همه چی شبیه بود جز یه آدمکش! حسابی جوگیر شده بودم. ماجرای فرنگیس روم

اثرگذاشته بود، حتی رو لحن صحبت کردنم. دهنم رو کج کردم و از لای دندونام

رجز خوندم:

-ایول دختر، دمت گرم. حقش بود نامرد!

انگار بیخود نبود مامان تا همین پارسال همه جا دنبالم راه میافتاد و کنترلم میکرد،

فهمیده بود چهقدر دخترش بیجنبهست و چهقدر زود تحت تاثیر قرار میگیره.

دهنم همون شکلی کج و نیمهباز مونده بود و مرتب سرم رو بالا و پایین میبردم.

اگه کسی من رو نمیشناخت، فکر میکرد دستور قتل پسر حاج ناصر رو

خودم به

فرنگیس ابلاغ کردم. چهره ی فرنگیس با دیدن قیافه ی من که تریپ لاتی ورداشته

بودم و تصمیم هم نداشتم در موردش یکم تجدید نظرکنم باز شد و خندهاش گرفت،

با همون لحن پرسیدم:

-این جورکه معلومه از اعدامم جستی!

با همون لبخند معنی دار جواب داد:

-آره گیسو خانوم. جستم ولی کاش اعدام میشدم! اونوقت دیگه لازم نبود توی زندگی که در انتظارم بود شاهد اعدام بچه هام باشم، یه وقتا مرگ واسه آدم حکم عروسی رو داره!

یادم رفته بود فرنگیس حداقل پنجاه سال ازم بزرگتره، با همون لحن و خیلی خودمونی گفتم:

-این چه حرفیه؟ حیف تو نبود دخترکه بخوای تو پونزده سالگی بری

بالای دار؟

موبایلم زنگ خورد و با دیدن اسم رستمی روی صفحه ی گوشیم اخم کردم و زیر

ل**ب گفتم:

-بر خرمگس معرکه لعنت!

و با همون لحن عشق لاتی جواب دادم:

-بفرما.

-خانوم قهرمانی؟

با شنیدن صدای رئیسم تازه به خودم اومدم، بالاخره رستمی من رو از برق کشید و

به حالت عادی برگشتم.

-بله آقای رستمی در خدمتم.

-رفتی دیدن فرنگیس یا هنوز خوابیدی؟

-خواب کدومه آقای رستمی، من خیلی وقته خدمت فرنگیس خانوم

رمان بوک
Romanbook.ir

هستم!

-اگه خواست تحویلت نگیره و جواب سر بالا بده بگو من زود خودم رو میرسونم.

یه ور دماغمو کشیدم بالا و براش پشت چشم نازک کردم و گفتم:

-نه خیر، خودم از عهدهش برمیام.

گوشی و قطع کردم و با عصبانیت گفتم:

-انگار این مردا نمیخوان تواناییهای ما زنا رو قبول کنن!

دهنم رو بردم به سمت موبایلم و بلند داد زدم:

-خبر خوب اینه که دوره ی مرد سالاری دیگه تموم شده جناب رستمی از خود راضی!

فرنگیس دیگه نتونست جلوی خنده شو بگیره، اگه جونشو داشت از خنده ریسه میرفت؛ ولی فقط چندبار شونه هاش پریدن بالا و صورتش سرخ شد که نشون میداد به شدت از مصاحبتم لذت میبره. بعد از اینکه خندهش بند اومد، پرسیدم:

-حاج ناصر وقتی فهمید چیکارکرد؟

فرنگیس با شنیدن اسم حاج ناصر دوباره قیافهش جدی شد.

-اولش باور نمیکرد؛ ولی وقتی جنازه ی پسرشو دید و فهمید بعد از چند ماه برای دومین بار داغ اولاد دیده شوکه شد. انگار همونجا عقل از سرش پرید، چند ماه تو دارالمجانین بستری بود ولی کمکم حالش خوب شد و تونست به حال عادی برگرده. ... اخم فرنگیس تو هم رفت.

-همون موقعها بود که حکم اعدام منم صادر شد!

به قسمتهای حساس زندگی فرنگیس رسیده بودم، چشم ازش برنمیداشتم؛ تمام اجزای صورتش به هر جملهای که از دهنش بیرون میآمد واکنش نشون میداد.

-اما حکمم رو اجرا نکردن!

فرنگیس با حسرت حرف میزد؛ انگار از یه پاداش بزرگ محرومش کرده بودن! تا

حالا ندیده بودم کسی از اینکه حکم اعدامش اجرا نشده اینقدر ناراحت

و متأسف باشه، این فرنگیسم یه تختهش کمه!

-راست میگفتن. حاج ناصر مرد خوب و درستی بود، ناخواسته وارد این معرکه شده بود، درست مثل من. حاج ناصر یه کاری کرده بود که برای اتفاقای بعد از اون خودش رو مقصر میدونست. اون فکر میکرد اگه دستور دزدیدن من رو نمیداد، هیچکدوم از این اتفاقا نمیافتاد، نه پسرش رو مقصر میدونست و نه من رو! برای

همین هم از شدت عذاب وجدان تا مرز جنون پیش رفت؛ ولی انگار خدا خواست که زودتر حالش خوب بشه تا بتونه من رو از رفتن بالای طناب دار نجات بده...هر چند که. ...

هر چند که چی؟ منظورش چی بود؟ چرا این فرنگیس نصفهنصفه حرف میزنه؟

فرنگیس دستش رو سمت گردنش برد. اخماش تو هم رفت و چشماش رو ریزکرد،

میخواست چیزی که میخواد بگه رو درست و بدون غلط به خاطر بیاره.

-با همه ی التماس و درخواستای خانم جون، یه راست از بیمارستان به زندان منتقل
شدم. دختر حاج محسن رو جلوی چشمای خانوادهش دستبند زدن و بردن. احمد
چه حالی جلوی در زندان داشت، هر چی فحش و بد و بیراه بلد بود نثار جد و آباد
حاج ناصر و پسرش کرد، داد میزد و مثل ابر بهار گریه میکرد. اون هم دیگه
همه چی رو فهمیده بود. همه فهمیده بودن، اهل محل، کل فامیل، بازاریا...تنها جای
امنی که دیگه لازم نبود از کسی خجالت بکشم همون زندان بود، همون جایی که
خانوم جون به خاطرش عز و جز میکرد تا رئیس زندان رو متقاعد کنه که تا رسیدن

زمان دادگاه به خونه برگردم!

دردناکه ولی تنها دلیلی که میتونستم به چشمای احمد نگاه کنم جنایتی بود که

مرتکب شده بودم، کاری که اگه من نمیکردم، بدون شک یا خانم جون انجامش

میداد، یا احمد. ...

فرنگیس خسته شد. لیوان آبی که روی میز بود، برداشت و یکم ازش خورد. دلم

نمیخواست صحبتش رو قطع کنه یا خدای نکرده دنبالهش رو بذاره برای یه روز

دیگه؛ ولی به نظر نمیاومد بتونه ادامه بده اما من با یه سوال دیگه سعی کردم

صحبت رو ادامه بدم:

-چند وقت تو زندان بودین؟ تونستین اون محیط رو تحمل کنین؟

-خیلی سخت بود. گندهترهاشم نمیتونستن تحمل کنن چه برسه به من! من رو
فرستادن جایی که همه قاتل بودن، زنایی که هرکدوم به یه دلیلی آدم کشته بودن.
هرا
ظا بین من و اونا هیچ فرقی نبود، منم مثل اونا جون یه آدم رو گرفته بودم،پس باید مثل اونا هم تو زندون میموندم و مجازات میشدم. وقتی جرمی مرتکب میشی قانون به عقبهت نگاه نمیکنه که چهجور آدمی بودی یا چرا اینجوری شدی، اونی که هستی رو میبینه و روی همونم حکم صادر میکنه! منم دیگه یه نوجوان معصوم و بیگناه نبودم؛ بنابراین با اینکه سنم کم بود میدونستم که بدون هیچ توقعی باید منتظر رأی دادگاه باشم...یه سال تو زندان بودم. خانم جون برای به
تعویق انداختن صدور حکم یا عوض کردن اون هر کاری از دستش براومد کرد. از خرج کردن پول، پیدا کردن آدمای با نفوذ، تا التماس و

دستبوسی پسر بزرگتر حاج ناصر که در مقام شاکی، پرونده رو پیگیری میکرد. اون مثل برادر مقتولش خیلی بیرحم بود. شایدم مرگ گلنار اونا رو اینقدر بیرحم کرده بود. تو زندان شنیدم که مادرم رو از خونه ش پرت کرده بیرون و گفته:

-مرد نیستم اگه خودم طناب دارو دورگردن دخترت نندازم!

خلاصه تو این یه سال چندبار دادگاه تشکیل شد؛ ولی بالاخره برخلاف همه ی تلاشهای خانم جون حکمم رو صادر کردن. بعد از رفتوآمدهای زیاد و بازجوییهای مختلف، دادگاه رأیش رو صادرکرد و من به اعدام محکوم شدم!

فرنگیس دستش رو گذاشت رو پیشونیش. یه جوری که انگار دود داره از کله ش بلند میشه، چشماش رو روی هم فشار داد و نفسش رو با همه ی قدرت فوت کرد بیرون.

-صدای منشی دادگاه که میخواست حکمم رو قرائت کنه هنوز تو گوشمه.

-فرنگیس کاظمی، از جات بلند شو و بایست!

تا صبح نخوابیده بودم. پاهام میلرزید، با اینکه همچین روزی رو از قبل پیشبینی

میکردم ولی خیلی ترسیده بودم، به هرزحمتی که بود روی پاهام وایستادم، صدای

منشی به طور نامفهوم تو سرم میپیچید.

-فرنگیس کاظمی، فرزند محسن...به جرم قتل عمد...فرزند ناصر...محکوم

به...اعدا. ...

دیگه چیزی نفهمیدم، چشمام سیاهی رفت و افتادم زمین. با چشمای بیحال و

نیمهباز، خانم جون رو دیدم که رفت جلوی قاضی و دستبهدامنش شد.

-آقای قاضی! رحم کنین، دختر من فقط شونزده سالشه!

قاضی اصلا براش مهم نبود و گوشش از این ضجه و مویه ها پر بود. اون

بدون

اینکه حتی به خانم جون نگاه کنه دفتر و دستکش رو جمع کرد و

بیتوجه به حال

من و خانم جون از دادگاه بیرون رفت؛ ولی خانوم جون دستبردار نبود،

دوید به

طرف فاتح پسر بزرگ حاج ناصر و افتاد رو دست و پاش.

-آقا فاتح بگذر. عفو کن، غلط کرد، اشتباه کرد، اصلا من رو بندازین

زندان. منو

اعدام کنین. دختر من هنوز بچهست!

فاتح پر از خشم بود. تشنه ی انتقام، با ریش بلندی که به خاطر عزای

خواهر و

برادرش گذاشته بود ترسناکترم شده بود. غضبناک بهم نگاه کرد، با

نوک پا خانم

جون رو کنار زد و به سمتم اومد. با نیشخند گفت:

-دستت رو، رو بد کسی بلند کردی بچه!

بعد یه نفس عمیق کشید و رو کرد به خانوم جون و گفت:

-امشب بعد از مدتها یه خواب راحت میکنم!

خانم جون عصبانی شد، شایدم دلش برای من که عینِ مُرده درازبهدراز افتاده بودم

و صدام درنمیآمد سوخت. اومد جلو و زد تو سینه ی فاتح و هولش داد و از بالای

سرم دورش کرد.

-چی از جونش میخوای نامرد؟ با کاری که برادرگوربهگور شدهت کرد، میخواستی

بهش جایزه بده بیغیرت؟!

فاتح با خنده های عصبی سعی میکرد بیشتر لج خانوم جون رو دربیاره.

دستم رو

گذاشتم رو زمین و سعی کردم از جام بلند شم، مأمور زندان که

همراهم بود از زمین

بلندم کرد و به سمت خودش کشید.

-راه بیفت، باید برگردی زندان!

خودم رو از دستش بیرون کشیدم تا به فاتح نزدیک بشم، اون هم با همون لبخند

مصنوعی به طرفم اومد. دلم میخواست یه چیزی بگم تا لااقل یکم دل خانم جون

رو خنک کنم، تا اونجایی که میتونستم بهش نزدیک شدم و گفتم:

-ولی من خیلی وقته که شبا راحت میخوابم، از همون شبی که برادرت رو کشتم!

بعد شروع کردم به خندیدن. خنده های عصبی، خنده های که تهش پر بود از بغض،

بیکسی، تنهایی و بدبختی! خانم جون ماتش برده بود. یه جوری بهم نگاه میکرد،

شاید فکر میکرد عقل از سرم پریده. فاتح کم مونده بود بهم حملهور شه که مأمورا

ریختن وسط و غائله رو ختم کردن و از همونجا یهراست بردنم زندان قصر!

***

فرنگیس خسته شد، چند ساعت بود که داشت حرف میزد، تو سن و سالی نبود که

بتونه این همه سوال رو تو یه روز جواب بده. مرتب شقیقهش رو مالش میداد،

آخر گفت:

-دلم میخواد ادامه بدم ولی دیگه نمیتونم!

حق داشت والله، عین بختک بهش چسبیده بودم و پشت هم ازش سوال میکردم.

اینکه فرنگیسه، «آرنولد» هم اگه بود از دست من خسته میشد و

صداش درمیآمد؛

ولی انگار اشتیاق من رو برای دونستن درک میکرد. با خوشرویی گفت:

-تو دلت میخواست از اسد بدونی؛ ولی همش شد زندگی من!

راست میگفت، بهکلی اسد رو فراموش کرده بودم؛ اما انگار صلیب رنجها و

عذابهای فرنگیس اونقدر سنگین بود که به این زودیها نوبت به اسد نمیرسید،

دستش رو گرفتم و فشار دادم. گونهش رو بوسیدم و ضمن خداحافظی گفتم:

-نوبت اونم میشه، من به این راحتی ولتون نمیکنم!

خودم از این همه پررویی خندهم گرفت، ریز خندیدم و خودم رو لوس کردم.

-خیلی پرروئم نه؟ البته اگه نخواین مزاحم نمیشم!

ولی انگار اونم میخواست که بیشتر من رو ببینه.

-نه دخترم، بیا هر وقت که خواستی قدمت رو چشم، تو باعث شدی از تنهایی
دربیام.
داشتم از خونه ش بیرون میاومدم که در آخرین لحظه یه سوال دیگه به ذهنم
رسید، نتونستم بذارمش برای بعد و پرسیدم:
-راستی! نگفتین دفتر خاطراتتون رو کی نوشته بود؟
یکم فکرکرد، شاید درگفتنش شک داشت؛ اما بعد از چند لحظه سکوت جواب داد:
-کی میتونه با تعصب بنویسه و واقعیت رو پنهان کنه؟
یکم فکرکردم و گفتم:
-همه اونایی که شما رو دوست داشتن، تعصب هم داشتن.
خندید و گفت:
-درسته ولی به نظر تو، بین اطرافیانم کی از همه بیشتر روم تعصب

رمان بوک
Romanbook.ir

داشت؟

ای بابا، چرا سوال من رو با سوال جواب میده؟! داشتم از فضولی میمردم.

-جون گیسو فقط اسمش رو بگو فرنگیس خانوم، بگی زحمت رو کم میکنم.

شوخیش گرفته بود. فهمیده بود سیریش شدم، با عصاش آروم به پام زد.

-برو خونه گیسو جان. برو، بعدا میفهمی.

تمام طول راه به حرفای فرنگیس فکر میکردم، چطور تونسته این بلاهای که سرش

اومده رو تحمل کنه؟ اون هم یه دخترکم سن و سال! دیگه معلوم نبودِ کی بتونم

ببینمش، هزارتا سوال تو مغزم صف بسته بودن و سر اینکه به جواب کدومشون

باید زودتر برسم، با خودم می جنگیدم. نه، واقعا نمیتونستم تا دیدار بعدی منتظر

بمونم، پس وقتی خونه رسیدم، دوباره سراغ دستنوشته ها رفتم.

»خانم جان سرخورده و دلشکسته به خانه رسید، به زودی دخترش اعدام میشد،

هرگز نمیتوانست این صحنه را در ذهن خود به تصویر بکشد. غریبانه به گوشهای

پناه برد و زارزارگریست. هیچ کاری ازدستش برنمیاومد، حاج ناصربا مرگ پسرش

دچار جنون آنی شده بود و در دارالمجانین بستریش کرده بودند، فقط فاتح مانده

بود که به هیچ صراطی مستقیم نبود. عطش انتقام کورش کرده بود و چیزی جز

اعدام را نمیپذیرفت؛ بنابراین گلچهره نمیتوانست دلخوش به رضایت

اولیای دم
باشد، حالا که زمام امور به دست فاتح افتاده بود دیگر چه کاری از این زن درمانده
برمیآمد؟
احمد چندباری به منزل فرنگیس سر زد و خبرگرفت، چندبار هم به زندان رفت اما
نتوانست نگهبان زندان را به ملاقات با محبوبش راضی کند و هر بار دست از پا
درازتر به خانه برمیگشت. خانوادهش کاملا خود را کنارکشیدند و حتی یکبار برای
دلجویی به خانم جون سر نزدند؛ اما احمد دستبردار نبود؛ مخصوصا حالا که
فرنگیس به اعدام محکوم شده بود، تلاش میکرد که لااقل بتواند برای یکبار هم

که شده فرنگیس را دوباره از نزدیک ببیند.

گلچهره روزبهروز ناامیدتر میشد و به شوربختی دختر جوانش مطمئنتر، به مرگ

دردناکی که در انتظار عزیز ُدردانهش بود فکر میکرد، مرگی که با گذشت هر روز یک قدم به آن نزدیکتر میشد.

بالاخره روز موعود فرا رسید و از طرف زندان نامه ای به دست گلچهره رسید و در آن خبر از تاریخ و ساعت اعدام فرنگیس داده شد. زن بیچاره با خواندن نامه دیوانه وار به سمت خانه ی حاج ناصر به راه افتاد، فاتح تازه داشت از خانه خارج میشد که با قیافه ی رنگ پریده و حال پریشان خانم جون رو به رو شد، به محض دیدن او اخم کرد و گفت:

-خانوم دوباره سر صبحی شروع نکنی ها، اصلا حوصلهش رو ندارم!

خانم جون زد زیرگریه.

-آقا فاتح! دختر من تو اتفاقایی که برای خواهرتون افتاد هیچ نقشی نداشت. خدا

رو خوش نمیاد بچه ی بیگناه من رو هم بیآبرو کنین، هم طناب دار بندازین دور
گردنش!
خانوم جون خودش رو انداخت رو پاهای فاتح و التماس کرد.
-تو رو به روح خواهر جوانت از سر تقصیر این بچه بگذر. کنیزیت رو میکنم، یه
عمر دعاگوت میشم، به این دختر رحم کن. ...
التماسهای خانم جان کوچکترین تاثیری روی پسر حاج ناصر نگذاشت.
تازه با
شنیدن اسم خواهرش داغش تازه شد و فریاد زد:
-مگه خواهر من بیگناه نبود؟ اون دختر بیچاره چه میدونست افیون چه کوفتیه؟
تا حالا اسمشم نشنیده بود، چه برسه به خرید و فروشش. مگه اونوقت که حکم

اعدامش رو دادن تو و اون شوهر بیغیرتت دلتون به رحم اومد که دنبال رحم و
مروت منین؟
صدای فاتح از شدت خشم و بغض میلرزید.
-فقط کافی بود حاج محسن نامرد ل**ب بجنبونه و حقیقت رو بگه، اونوقت الان
خواهر من سر خونه و زندگیش بود و بالا سر بچه هاش، نه زیر خروارخروار خاک!

گلچهره صداش درنمیاومد. رو به روی فاتح روی زمین زانو زده بود و اشک
میریخت، فاتح پایش را از زیر دست خانوم جون بیرون کشید و راه افتاد.
-بلند شو برو پی کارت، این روضه ها رو هم برا من نخون چون فایده

ی نداره.

دخترت آدم کشته باید به سزای عملش برسه، والسلام!

روز اعدام فرنگیس، روز قیامت بود. خانم جون رو روی دست و کشانکشان تا

حیاط زندان آوردند، چندبار از حال رفت و دوباره به هوش آمد. احمد و گلچهره

تنها کسانی بودند که از طرف فرنگیس آنجا حضور داشتند.

بعد از یک ساعت بالاخره فرنگیس به وسیله ی دو مأمور به حیاط زندان آورده شد.

حال او دست کمی از حال مادرش نداشت. چشمان زیبایش از شدت گریه پف کرده

بود، موهایش از زیر روسری بیرون ریخته بود، چندبار دمپایی از پاهای لرزانش

بیرون آمد. یکبار هم از شدت ترس وسط حیاط بالا آورد.

خانم جان با دیدن حال زار دخترش دیوانه شد، موهایش را دسته دسته کند، جیغ
زد، فحش داد، به حاج محسن، حاج ناصر، فاتح، کفرگفت. آنقدر داد و بیداد کرد
که دیگر خاموش شد و یه گوشهای افتاد. فرنگیس به مادرش نگاه میکرد و اشک
میریخت. پشیمان بود، از دنبال کردن حاج ناصر در بازار تا قتل پسرش، از تکتک
کارهایش پشیمان بود اما دیگر فایدهای نداشت. زندگی کوتاهش به پایان رسیده
بود و کاری از دستش برنمیآمد... . بالاخره زمانش رسید و نگهبانها فرنگیس را
به سمت چوبه ی دار هدایت کردند. دندانهای فرنگیس از ترس بهم میخورد،

رئیس زندان گفت:

-دخترم خواستهای نداری؟

فرنگیس به احمد که صورتش غرق اشک بود، نگاه کرد و بلند گفت:

-حلالم کن! هوای خانوم جون و مجید رو داشته باش!

بعد به خانم جان که هنوز بیهوش روی زمین افتاده بود، نگاه کرد.

-خانوم جون حلالم کن!

رئیس زندان اشکش را با دستمال پاک کرد و با صدای بغضآلود گفت:

-ببرینش!

چشمان فرنگیس را بستند و طناب را دورگردنش انداختند. دخترک از ترس بدنش

میلرزید، ل**بهایش تکان میخورد، انگار داشت با خدا اتمام حجت میکرد.

-خدایا! اون طرف هم به همین زشتیه؟ تو اون دنیام عدالت آب شده رفته تو زمین؟

اونجام همه چی برعکسه؟ مظلوم گناهکاره و سرش بالای دار و ظالم قهرمان؟ اگه
اینطوره اون دنیاتم نخواستم! تموم شه بره این وول خوردن تو کثافتی که اسمش
رو گذاشتیم زندگی!
هنوز ل**بهایش تکان میخورد، تمامی نداشت درد دلهایش؛ اما زمان محدود
بود و اجرای حکم حتمی، بنابراین با اشاره ی رئیس زندان فرنگیس را که هنوز در
حضور خدا پا بر زمین میکوبید و چانهزنی میکرد به دار مجازات آویختند. ...
رقص مرگ شروع شد. احمد روی زمین و در کنار گلچهره زانو زد و با مشت بر
زمین کوبید...سرش را روی زمین گذاشت، نمیخواست شاهد جان دادن

معشوقش

باشد...اما نه! انگار وقت رفتن فرنگیس از این دنیای خاکی نبود، از دور صدای فریاد

کسی به گوش رسید که مرتب میگفت:

-دست نگهدارین. دست نگهدارین، گذشتم، رضایت میدم!

مأموران با دیدن حاج ناصر که در حال دویدن مدام فریاد میزد «بیارینش پایین

رضایت میدم» از خوشحالی پریدند و فورا فرنگیس را که بین زمین و آسمان دست

و پا میزد پایین آوردند... . فرنگیس نیمهجان را به سرعت سوار آمبولانس کردند

و به بیمارستان بردند. احمد این معجزه را باور نمیکرد، ماتزده روی زمین نشسته

بود و نگاه میکرد، دستش را به سمت خانم جان برد و او را صدا زد:

-خانوم جون، بلند شو. معجزه شد! فرنگیس نجات پیدا کرد!

حاج ناصر درحالیکه چشمغره های فاتح را ندیده میگرفت، کنارگلچهره زانو زد.

-گلچهره خانوم بلند شین. دیگه تموم شد، رضایت دادم!

احمد دست خانم جان را گرفت و دوباره صدایش زد...اما از سرمای بدن خانم جون

تنش لرزید و با بهت و حیرت به حاج ناصر نگاه کرد، حاج ناصر پشت دستش را

روی پیشانی گلچهره گذاشت، سردی پیشانی و رنگ پریده ی زن بینوا خبر مرگ نا

به هنگامش را میداد. حاج ناصر زیر ل**ب نالید:

-مصیبت پشت مصیبت، زن بیچاره!

احمد روی جنازه ی بیجان گلچهره که از شدت هیجان قلبش ایستاده بود، خم شد

و به گریه افتاد.

فاتح هنوز مرگ گلچهره را باور نکرده بود.

-پاشو خانوم. دیگه لازم نیست این فیلما رو بازی کنی، دخترت از اعدام جست!

حاج ناصر با خشم به پسرش که یک لحظه از خونخواهی دست برنمیداشت نگاه کرد.

-این خوی و خلق حیوانی رو شماها ازکی به ارث بردین، از من؟ ای وای بر من!

فاتح که هنوز به عقل پدرش شک داشت جواب داد:

-یادت نره حاجی، این بازی رو تو شروع کردی نه ما.

حاج ناصر به طرفش خیز برداشت و یقهاش را گرفت.

-ولی من نگفتم اینقدر بیآبرو و بیوجدان باشین!

فاتح یقهاش را با ناراحتی از دست پدرش درآورد.

-دست بردار حاجی، با این حرفا خودتو تبرئه نکن، تو بدنامی دختر حاج محسن
رو میخواستی؛ فقط یکم از خدا ترسیدی و خطا نکردی، میخواستی وقتی سر
سجاده وایستادی و نماز خوندی وجدانت راحت باشه که دستت به گناه آلوده
نشده!
بعد با تمسخر جوری که احمد بشنود ادامه داد:
-حالا چی شده که ورق برگشت و شما شدی بنده ی پاک و معصوم خدا... ون
داداش بختبرگشته ی مام که جور شما رو کشید الان شده یزید، منم که حق رو
میگم شدم حیوان! ما شدیم آدم بده و شما فرشته ی نجات، جل الخالق!

احمد از جا بلند شد و با فریاد به فاتح حمله کرد. مشتش در هوا چرخید و روی
چانه ی فاتح فرود آمد و او را بر زمین زد.
-چطور میتونی راجعبه آبروی یه دختر اینقدر راحت حرف بزنی بیوجدانی نامرد؟
چند مأمور به سمت آنها دویدند و احمد را که یکپارچه آتش شده بود کنار زدند،
یکی از آنها هم به سمت جسم بیجان گلچهره که همان وسط رها شده بود رفت
و بعد از اینکه مطمئن شد زن بینوا ُمرده، بلند گفت:
-این بنده خدا تموم کرده بگین آمبولانس بیاد!
حاج ناصر به خانم جان نگاه کرد، گلچهره در اوج جوانی تحملش تمام شد و زندگی
را با همه ی کارهای ناتمامش رها کرد و رفت. حاج ناصر خودش را

مسئول همه ی
این اتفاقات میدانست، او تصمیم داشت هر چه زودتر این حلقه ی
انتقام را که
روزبهروز بزرگتر و ترسناکتر میشد، بریده و مانع از ادامه ی کورکورانه
ی آن بشود
اما کمی دیر شد. دیر رسید؛ با اینکه توانست فرنگیس را از طناب دار
نجات دهد اما
مادرش را، تنها تکیهگاهش را از او گرفت. در میان همه ی این اتفاقات
کوچک و
بزرگ فرنگیس را از همه بیگناهتر میدانست؛ مانند دخترش گلنار...با
مرگ ناگهانی
و به ناحق او طوفان غریبی به جان هر دو خانواده افتاد، طوفانی که هر
بار
خشمگینتر از قبل هوی میکشید و یک نفر از اعضای دو خانواده را در

خود

میپیچید و میبرد.

چند روزگذشت تا فرنگیس از بیمارستان مرخص شد و در دادگاه بعدی با یک درجه

تخفیف به حبس ابد محکوم گردید. با شنیدن مرگ مادرش دیگر برایش فرقی

نداشت؛ چه در زندان، چه بیرون آن، هیچ انگیزهای برای بیرون رفتن از آنجا

نداشت، با اتفاقهای که افتاده بود، بدون شک احمد را باید به فراموشی میسپرد.

فقط میماند مجید برادرکوچکش که وقتی شنید عمه مهلقا سرپرستی او را به عهده

گرفته، خیالش از بابت او هم راحت شد. در واقع زندان برای فرنگیس مخفیگاهی

شد برای فرار از حرفها و نگاه های تلمبار شده در چشمها و سینه های اهل محل و

فامیل که منتظردیدن او بودند تا همه را بدون ذرهای اغماض نثارش کنند، در نتیجه

این حبس ابد برای فرنگیس مرحم و مسکنی بر زخمها و دردهای بیدرمانش بود.

آخرین برگ از فصل جوانی و بیآلایشی، تنها جایی که به راحتی بهترین سالهای

عمرت را از دست میده ی و اگر بخت یارت باشد، با همبندیها و هم سلولیهای

بیآزار و معقولتری دمخور شوی که این دوران محکومیت، بیش از حد هولناک و

غیر قابل تحمل نشود!

***

دفتر خاطرات رو ورق زدم، دوباره صفحات سفید...داشت اخمام میرفت تو هم که

چندتا ورق تا شده از لای دفتر بیرون ریخت. خم شدم و از زمین جمعشون کردم،

کاغذای کهنه و رنگ و رو رفته ی که میترسیدم از هم بازشون کنم.

این دیگه باید

نامه های اسد یا برادرش باشه، شایدم یکی دیگه، هیچی رو نمیشه حدس زد! به

هر زحمتی بود یکی از اونا رو آرومآروم بازکردم. ...

»همه چی تموم شد. فرنگیس یه حبس ابد گرفت و تو زندون افتاد، دیگه چشمم به

جمالش روشن نمیشه. درسته که حاج محسن گفت تابوت دخترشم رو شونه ما

نمیذاره؛ ولی دیگه خیابون رو که نخریده بود، لااقلش میتونستیم

دلمون رو خوش
کنیم که یه روزی، یه جایی، تو حجره، سر بازار یا تو کوچه ی امامزاده بیاد رد بشه
و مام چارچنگولی خودمون رو بهش برسونیم و بگیم «سلام علیک!»
اونم نشنیده
بگیره و محلمونم نذاره و راهشو بکشه بره. ای خدا حکمتت رو شکرا!
همینم ازمون
گرفتی، یعنی هرکی مثل ما شد باید ازش رو برگردونی، آخه با مرام، تو که نباید با
ما که قبلا دو بامبی زدی تو سرمون و پیش عالم و آدم خوار و خفیفمون کردی
دربیفتی که نوکرتم! یعنی دیگه بنده ی گناهکارتر از من زبون بسته این دور و بر پیدا
نمیشد که یکم از ما غافل شی و بذاری به همین کم محلیای دختر

حاج محسن

دلمون رو خوش کنیم، بابا دلمون ترکید از غصه، اونوقت میگن برو ترک کن، به

چه امیدی؟ ای مصبتو شکر«. ...

این دیگه کی بود؟ حتما یکی از این جوجه لاتهای اون دوره که به لطف مواد

مخدر دیگه نای لات بازیم نداشته بیچاره! هرچی فکرکردم چیزی به عقلم نرسید،

سعی کردم با خوندن کاغذای دیگه پی به هویت این شخصیت جدید ببرم!

»امروز رفتم در خونه ی اون احمد نامرد، میخواستم با مشت بکوبم تو دماغش و

ننهشو به عزاش بشونم. تا درو باز کرد، یقهشو گرفتم و کشیدمش بیرون. انگار با

قیافهم حال نکرد؛ پقی زد زیر خنده، فکر کنم چون دستام میلرزید مسخرهم کرد.

گور باباش! بذار بخنده ولی من هر طور بود کوبیدمش به دیوار و گفتم:

-چه زود فرنگیس رو یادت رفت! میخوای بری خواستگاری کدوم دختری که لیاقت

جانشینی دختر حاج محسن رو داشته باشه...هان؟!

هولم داد...پیلیپیلی رفتم و نفهمیدم چهجوری رو زمین پهن شدم، ادام رو درمیاورد

و صداشو عین من میلرزوند:

-دختر حاج محسن حبس ابد گرفته، که تازه پنج سالش گذشته، میگی چیکارکنم؟

منم تا ابد بشینم کنج خونه ماتم بگیرم؟!

نمیدونم چرا نمیتونستم از زمین بلند شم، یه حالی داشتم که نگو و نپرس! انگار

سردیم کرده بود وگرنه که صدتا از این جوجه فوکلیا رو حریف بودم!

هرکاری کردم

نتونستم از جام بلند شم...فقط سرش داد زدم و گفتم:

-خیلی نامردی، تو لیاقت فرنگیس رو نداشتی!

اومد جلو و با نوک پا زد بهم.

-برو پی کارت. نذار دستم روت بلند بشه. بلند شو برو دنبال زندگیت، پنبه ی

فرنگیس هم ازگوشت بیار بیرون! اون و حاج محسن وقتی که حال و روزت خیلی

بهتر از الان بود، جوابت کردن. الان که دیگه ته خطی بنده ی خدا!...

بعد یکم فکرکرد و موهای فرفریش رو هم زد و گفت:

-اما ناراحت نباش، شاید با اون گذشتهای که فرنگیس داره، اگه آزادش کنن این

دفعه با افتخار زنت بشه چون دیگه الان تو یه سر و گردن ازش سری!

بعد چونهشو مالید و با پوزخند بهم نگاه کرد.

-خیلی هم دلش بخواد.

دلم میخواست این نامرد رو بخوابونم کف خیابون و بشینم رو سینهش و تا دلم

میخواست مشت بزنم تو اون دماغ پت و پهنش! ولی نمیدونم چرا روزبهروز آب

میرفتم و دولاتر میشدم. میگن مال مواد مخدره ولی من از بچگیم هم ضعیف و

لاغر بودم، حالا هر بلایی سرمون میاد زود میچسبوننش به مواد! هرکاری کردم از

زمین بلند شم و برم تو صورتش و یه کف گرگی مهمونش کنم نشد که نشد! فقط

بهش گفتم:

-دختر حاج محسن همینجوریش هم از من و تو خیلی َسرتره،

مخصوصا از تو

بچه ننه ی نامرد!

***

فکرکنم حرفای احمد روم اثرگذاشت. همون روز تا رسیدم خونه، تو انباری ته حیاط رفتم و به ننه م گفتم:

»من رو ببنده به صندلی و در رو روم قفل کنه«

بهش گفتم: «هر چی داد زدم و عز و جزکردم دلش نسوزه و بازم نکنه، یا همونجا

میمیرم و از شرم راحت میشه یا ترک میکنم و یه آدم درست و حسابی میام

بیرون.«

***

امروزم بعد از یه ماه پاک پاک از انباری زدم بیرون. قربون خدا برم انگار بالاخره یه

رمان بوک
Romanbook.ir

گوشهچشمی هم به ما نشون داد، اشتهام حسابی باز شده، دلم میخواد یه گاو

درسته رو بخورم. رنگ و روم حسابی باز شده، تو انباری که بودم به روح آقام که

از دستم دق کرد و مُرد، قسم خوردم که دیگه هیچوقت نرم سراغ این مواد لعنتی!

دیروز ننهم از درو همسایه شنیده که فردا فرنگیس قراره بیاد مرخصی، یعنی ممکنه؟

یعنی من فرنگیس رو دوباره میبینم؟

نمیدونم چه ساعتی میاد خونه برای همینم از صبح زود سر کوچهشون بست

نشستم. هوا خیلی سرد شده، چند روزه که یه بند داره برف میاد. یه وجب رو کلهم

برف نشسته اما بیخیال، فدای یه تار موی فرنگیس خانوم! میدونم اگه

بیاد نگام

هم نمیکنه. اصلا دیگه فکر نکنم ما رو بشناسه اما خیالی نیست، فقط ببینمش

همین بسته. ما که توقع بیشتر از این نداریم!

بالاخره بعد از چند ساعت یه زن میانسالی با منقل اسپند از خونه شون بیرون اومد.

مجید برادرش هم همینطور، شاید زنه عمه مهلقاش باشه، اصلا به ما چه؟ هرکی

میخواد باشه، باشه، فرنگیس کجاست؟!

مجید چندبار دوید تا سرکوچه و دست از پا درازتر برگشت. عمه مهلقا هم هی این

پا و اون پا میشد، من که دیگه شده بودم آلاسکا. ...

بالاخره خانم خانما رسید. فرنگیس با یه مأمور از پیچ کوچه وارد شد، چهقدر بزرگ

شده بود! چهقدر خانوم شده بود. حاضر بودم بمیرم ولی برای یه دفعه هم شده

جواب سلامم رو بده، دلم رو به دریازدم...رفتم جلو و گفتم:

-سلام علیک فرنگیس خانوم!

برگشت. نگام کرد، چشمای سبز و قشنگش رو بهم دوخت و فکرکرد.خدایا شکرت،

بالاخره ما رو دید! نمردیم و این روزم دیدیم، میخواست به خاطر بیاره! ولی چی

رو به خاطر بیاره؟! ما که عددی نبودیم. به عمرش یه بارم به صورتمون نیگاه

نینداخته بود؛ ولی با این حال لبخند زد و گفت:

-سلام آقا. شرمنده من اصلا به خاطر نمیارم!

زبونم بند اومد. خفهخون گرفته بودم، داشت با ما حرف میزد؟ با همین یه جمله

انگار دنیا رو بهم داد. وقتی دید لالمونی گرفتم، راهش رو گرفت و سمت مجید

رفت. ساک دستیش رو گذاشت زمین و محکم بغلش کرد. داشتم ذوقمرگ

میشدم. خدایا شکرت، بالاخره جواب سلاممون رو داد. ایول، دمش گرم. زن نیست

که جواهره به روح آقام!

ول کن نبودم. فرداش دوباره شال و کلاه کردم و رفتم سرکوچشون وایستادم، به

سیم آخرزده بودم. دیگه هیچی به جز دیدن فرنگیس واسم مهم نبود، هر کی هر

چی میخواد بگه، بگه! خیالی نیست...فرنگیس دیگه بهم نگاه میکرد، جواب سلامم

رو میداد، باهام حرف میزد، اینا چیزکمی نبود که بتونم ازش بگذرم!

دو ساعت همونجا وایستادم. سرما تا مغز استخونم رو میلرزوند، نوک انگشتام از
توی کفش سوزن سوزن میشد. دستام رو زده بودم زیر بغلم که گرم شن. زانوهام
دیگه جون وایستادن رو نداشتن؛ طاقتم تموم شده بود، گفتم برگردم خونه و بیشتر
از این خودم رو مضحکه مردم نکنم؛ ولی تا خواستم برم، در خونه شون باز شد و
مجید پرید بیرون و پشتشم فرنگیس. ...
تا اومد تو کوچه فوری من رو دید. بایدم میدید، تو کوچه پرنده پر نمیزد، تو اون
سرما سگم از لونهش بیرون نمیاومد. فقط من بودم که اونجا به دیوار چسبیده
بودم و مثل بید میلرزیدم، سرش رو به علامت آشنایی طرفم تکون داد،

یعنی با من

بود؟! آره بابا جز من تو کوچه جنبنده ی دیگهای نبود که، دویدم سمتش.

-سلام فرنگیس خانوم!

خانم خانوما لبخند زد و گفت:

-سلام آقا.

قند تو دلم آب کردن، دستم رو گذاشتم رو سینهمو گفتم:

-فرنگیس خانوم. این چند روزی که تشریف آوردین، هرکاری داشتین بگین ما در

خدمتیم، مدیونین اگه ما رو غریبه بدونین شما فقط ل**ب ترکنین!

فرنگیس زل زده بود بهم، انگار تا حالا آدم ندیده بود. شاید خیلی خودمونی باهاش

حرف زده بودم، خواستم درستش کنم، گفتم:

-منظورمون اینه که شاید بعضی کارا مردونه باشه...زور شما و عمه

خانوم نرسه!

نمیدونم چرا هی میخواست بخنده ولی جلوی خودش رو میگرفت، مگه حرف

خندهدار زدیم؟ قیافهمونم که دیگه صاف و صوف شده بود. پس فرنگیس از چی

خندهش گرفته؟

-ولی من هنوز شما رو به جا نیاوردم!

آهان! پس واسه خاطر اینه، دستم رو رو سینهم گذاشتم و مثل آدم حسابیا جلوش

تعظیم کردم.

-نوکرتون مُراد! پسر. ...

بیانصاف نذاشت حرفم تموم بشه، پرید وسط.

-بله یادم اومد، سلام به مادر برسونین!

دست مجید رو گرفت و راه افتاد، انگار جن دیده بود. قشنگ معلوم بود

داره فرار

میکنه، فکرکنم یادش افتادُمراد خاک بر سرکیه، بابا فرنگیس! مام آدمیم به خدا،

اگرم نبودیم، الان دیگه شدیم. مگه نمیبینی آخه؟ اینجوری از ما فرار نکن!

ولی ما که از رو نرفتیم، فرداش دوباره عین درخت سرکوچهشون سبز شدم. تا ظهر

اونجا پرسه زدم ولی خبری نبود که نبود. ظهر مجید داشت از مدرسه برمیگشت

خونه، تا چشمش بهم افتاد سلام کرد! چه عجب یه نفر ما رو قابل دونست و آدم

حسابمون کرد.

-سلام آقا مجید، خوبی عمو جون؟

بچه ی باهوشی بود. یعنی بچه که نبود، دوازده_سیزده سالی داشت،

رمان بوک
Romanbook.ir

انگارازسیریش

شدنم یه چیزایی بو برده بود.

-آبجیم امروز برگشت زندان! آخه مرخصیش تموم شد.

انگار با این خبر برق ما رو گرفت؛ بابا من طاغت ندارم، یکم آرومتر این خبرا رو به

آدم بدین!

-چرا...به این زودی؟!

-دو روزه اومده بود ولی اینجوری که میگفت تو زندان همه ازش راضین، فکر

نکنم خیلی اون تو بمونه، آبجیم میگه اگه خدا بخواد و همینجوری پیش بره، بهش

عفو میخوره و آزادش میکنن.

دستام رو کش دادم به سمت آسمون و گفتم:

-ای خد یعنی میشه؟!

مجید خندید، انگار این بچه یکم ما رو دوست داشت و از ما بدش نمیاومد.

-میشه عمو، انشاءالله میشه!

***

خوب این مراد کی بود؟ دستنوشته هاش پیش فرنگیس چیکار میکرد؟ لابهلای

دفتر خاطرات رو گشتم اما چیز دیگهای پیدا نکردم. فقط همین چند ورق کاغذ،

پشت کاغذا رو نگاه کردم، تاریخ زده بود:

۱۳۳۶/۱۱/۲۰

دفتر خاطرات رو بازکردم...یه پرش زمانی بلند به اندازه ی شاید بیست سال، به نظر

میرسید نوشته ها از زبون اسد یا برادرش باشه؛ اما تو این فاصله ی زمانی مطمئنا

رمان بوک Romanbook.ir

خیلی چیزا اتفاق افتاده که نمیشد ازش گذشت...شایدم میشد و من نمیخواستم،

من جزءبهجزء زندگی فرنگیس رو میخواستم و دوست نداشتم از بیست سال

وقفه ی که این بین افتاده بود چشم بپوشم. دفتر و کاغذا رو جمع کردم و تصمیم

گرفتم فردا بعد از ظهر از دفتر مجله یه راست سراغ فرنگیس برم.

یه ساعت قبل از اینکه اسب با وفام بیدارم کنه، خودم بیدار شدم و با عجله لباس

پوشیدم و از اتاق زدم بیرون. مامان با اون ربدوشامبر زرشکی خوشگلش و موهای

سشوارکشیدهش توی آشپزخونه مشغول قهوه درست کردن بود، با دیدنم یکه خورد

و گفت:

-گیسو! سحر خیز شدی؟ کجا با این عجله؟! ساعت شش صبحه!

اینقدر برای دیدن فرنگیس عجله داشتم که حساب زمان از دستم در رفته بود.

نشستم رو مبل و شروع کردم به جویدن ناخنام. بوی قهوه تو خونه پیچیده بود.

مامان با نگاه کنجکاوش بهم خیره شد. درحالیکه با دوتا فنجون قهوه و یه بشقاب

بیسکویت به سمتم میاومد گفت:

-نمیخوای بگی چته؟

انگشتمو از دهنم دورکردم و فنجون قهوه رو از دستش گرفتم، با ولع یه بیسکویت

گذاشتم تو دهنم و جواب دادم:

-مامان جون من دیگه اون گیسوی سابق نیستم! از وقتی فرنگیسو دیدم، یه جور

دیگه به دنیا نگاه میکنم. هر شب تا خود صبح تو فکرشم، کلا خوابو از چشمم
گرفته!

مامان سرشو بلند کرد و با صدایی که انگارگذاشته بودن رو دورکند پرسید:

-فرنگیس...دی...گه...کیه؟!

تو چشماش زُل زدم و جواب دادم:

-کیه! یه زن زیبا، با یه گذشته ی تلخ. از اون موجودات دوستداشتنی که نمیتونی
یه لحظه ازشون چشم برداری، مخصوصا از اون چشمای جادوییش!

نمیدونم چرا چشمای مامان داشت از حدقه بیرون میزد. اشک تو چشماش جمع
شد، فکرکنم به فرنگیس حسودی کرد.

-همش تقصیر باباته که میگه این دختر بزرگ شده ولش کن بذار به

حال خودش

باشه...اینم حال خودش!

این مامان یه وقتایی چنان کانالو عوض میکنه که من یکی سر درنمیارم!

-آخه قربونت برم، مگه من چی گفتم؟

مامان سعی میکرد اخم کنه ولی مگه این بوتاکس لعنتی میذاشت حس بگیره.

-هر کاری میکنی بکن، فقط امیدوارم با اون افکار ماجراجوت کار دست خودت

ندی!

بیچاره بابا حق داره که میگه: «مامانت بعضی وقتا رو مخ آدم طناب بازی میکنه،

یا من خنگ شدم و از حرفاش سر درنمیارم؟ یا این قرصای لاغری رو اعصاب و روان

مادرم اثرگذاشته!«

به هر حال وقت چونه زدن نداشتم، سریع بلند شدم تا زودتر به دفتر مجله برم.

ضمن اینکه داشتم کفشامو می پوشیدم گفتم:

-من که نفهمیدم چی گفتی مامانی جونم ولی فعلا خیلی کار دارم، بعدا با هم حرف

میزنیم.

بیسکویت دوم رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم.

رستمی چند دقیقه بعد از من به دفتر رسید. تا منو دید با دست اشاره کرد که تو

اتاقش برم. یعنی چیکارم داشت؟ اصلا حوصلشو نداشتم، من فقط میخواستم

خودمو تو دفتر نشون بدم و سریع برم سراغ فرنگیس، ولی چاره ی نبود، با

بیحوصلگی چند ضربه به در اتاقش زدم و وارد شدم.

-صبح به خیر رییس، کارم داشتین؟

-سلام خانم قهرمانی، بیا تو که خیلی کار داریم!

-اتفاقا منم خیلی کار دارم، باید زودتر برم.

رستمی چنان نگاهم کرد که داشتم از ترس قبض روح میشدم. انگار میخواست بهم

بفهمونه که چیکارهست!

-اینجوری نگام نکنین رییس، مربوط به کاره. دارم میرم پیش

فرنگیس.

لبخند رستمی، ریتم قلبمو منظم کرد. بلند شد، کتشو پوشید و گفت:

-چه بهتر، پس تو راه حرف میزنیم.

کدوم راه؟ مگه اینم میخواد با من بیاد؟!

-شمام...میاین؟

-البته که میام! بهت که گفته بودم ایندفعه منم میام تا فرنگیس

قصهمونو ببینم!

فرنگیس قصه! کدوم قصه؟!

-اما...من که هنوز شروع نکردم!

رستمی دستی کشید پس کلهشو خردمندانه چندبار تکرارکرد:

-شروع میکنیم خانم قهرمانی، نگران نباش. منم کمکت میکنم.

چرا این رستمی خودشو نخود هر آشی میکنه؟ رومو ازش برگردوندمو بیصدا، یه

جوری که فقط ل*با*م تکون می خورد داد زدم:

-این قصه ی منه! نه ما!

جلوی خونه ی فرنگیس از ماشین پیاده شدیم همون خونه ی تو دربند.

رستمی

اینقدر به اون چند تار موش دست کشید که اگه تارزان بود این همه وقت برای

صاف و صوف کردن موهاش نمیذاشت! خلاصه در باز شد و رفتیم

داخل، همون

دختر جوون که خودشو نوه ی فرنگیس معرفی میکرد استقبال اومد.

-خیلی خوش اومدین. مامان بزرگم تو اتاقشه، بفرمایین.

رستمی با دیدن خونه ی مجلل فرنگیس دهنش باز موند. زیر ل**ب و در گوشی

پرسید:

-خونه ی خودشه؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم.

-نمیدونم، شاید.

فرنگیس از پشت سر جواب داد:

-نه! خونه ی پسرمه، اسماعیل!

با دیدنش قیافه ی عُنقم باز شد و پریدم بغلش کردم.

-سلام...گفتن تو اتاقتونین.

فرنگیس با همون ظاهر ساده و مرتب و با همون پیرهن نخی گلدارش

رو به رومون

ایستاده بود.

-خوش اومدی گیسو جان.

بعد رو کرد به رستمی و گفت:

-شمام باید جناب رستمی باشین!

چه با هوش! اون که تا حالا رستمی رو ندیده بود. رستمی تعظیم کرد و گفت:

-بله خانم، چندبار تلفنی مزاحمتون شدم!

-بله، منم از صداتون شناختم. بفرمایید بنشینید.

بعد رو کرد به نوهش.

-رودابه، نوه ی مهربون منه که همیشه میاد و بهم سر میزنه. اون دختر اسماعیل

پسر خدابیامرزمه.

اسماعیل پسر دوم فرنگیسه. این خونه و زندگی هم مال اسماعیله،

یعنی اونم
قاچاقچی بوده؟ مثل اسد؟ حتما دیگه، تو این خونواده چی میتونستن جز یه
قاچاقچی یا یه معتاد بار بیارن؟
رودابه فکرمو خوند.
-بابام، بیشتر اهل درس و کتاب بود تا کار خلاف!
به کتابخونه ی کنار سالن اشاره کرد و ادامه داد:
-دونهبهدونهشونو خونده بود. اهل شعر بود، نوشتن رو خیلی دوست داشت.
رفت سمت کتابخونه، و یه کتاب برداشت و به سمتم اومد. کتاب رو ازش گرفتم.
»آناکارنینا، نوشته ی لئو تولستوی«.
کتاب رو بازکردم، پایین صفحه ی اولش نوشته بود:
»تقدیم به همسر صبور و با گذشتم«

ایندفعه با صدای بلند فکرکردم.

-خدای من پیداش کردم؛ این همون دستخطه، کسی که رنجنامه ی فرنگیس رو

نوشته، خودشه اسماعیل!

فرنگیس روی مبل نشست و صورتشو توی دستاش پنهان کرد. ظاهرا با یادآوری

دفتر خاطرات دوباره منقلب شد.

-درسته دفتر خاطرات رو اسماعیل نوشته...پسر خوب و مهربونم که قربانی

خانواده ی لاابالیش شد. قربانی پدر و مادرش، قربانی عشق عمیق به برادرش،

اسماعیل مال یه دنیای دیگه بود. به ما نمیخورد! اون حقش اعدام نبود. ...

انگار حرفای فرنگیس با عقل جور در نمیاومد! چطور ممکنه تو همچین

خانواده ی
که همه یا معتاد بودن و یا قاچاقچی یه نفر با این خصوصیات بتونه رشد کنه و
اهل فرهنگ و ادب و قلم باشه. زندگی فرنگیس پر بود از این شخصیتهای ضد و
نقیض که هیچ شباهتی به هم نداشتن.
شاید با وجود رودابه بهتر بود از اسماعیل بیشتر بپرسم و راجعبهش بیشتر بدونم،
ولی من نیومده بودم درباره اسماعیل حرف بزنم؛ من میخواستم بدونم، مراد کی
بوده و چه ارتباطی با فرنگیس داشته!
-فرنگیس خانم، قبل از اینکه درباره ی اسماعیل صحبت کنین میشه بگین، مراد کی
بوده و نوشته هاش لای دفتر خاطرات شما چیکار میکنن؟

فرنگیس با شنیدن اسم مراد سرش رو چندبار به علامت تأسف به چپ و راست

حرکت داد و جوری چشماشو روی هم فشار داد که از سوال کردنم پشیمون شدم!

-ببخشید، مثل اینکه نباید سوال میکردم.

فرنگیس با اشاره ی دست بهم فهموند که اشکالی نداره، بعد چشماشو بازکرد.

-مراد بعد از دخالت تو کار حاج ناصر، دومین اشتباه بزرگ من بود. اون سر منشأ

همه ی بلاهای که بعد از زندان سر خودم و بچه هام اومد بود.

گذاشتم تا خودش ادامه بده، نمیخواستم با یه سوال دیگه رشته ی افکارشو پاره کنم

و خدای نکرده باعث بشم حرفاش یادش بره.

-مراد و احمد و یه نفر دیگه به اسم قاسم سهتا دوست صمیمی بودن،

مثل سهتا

برادر از دوران بچگی با هم تو یه محل بزرگ شدن. توی یه مدرسه درس خوندن،

یه دبیرستان رفتن، آب میخوردن به هم میگفتن، وضع مالی خراب قاسم و مراد هم که کاملا با وضع مالی احمد و خونوادهش که دستشون به دهنشون میرسید، فرق داشت نمیتونست مانع ادامه ی این دوستی بشه. اونا عاشقانه همدیگه رو دوست داشتن و به هیچ چیز دیگه هم فکر نمیکردن. ...

فرنگیس نفس کم آورد، ازرودابه یه لیوان آب خواست. داشت خودشو آماده میکرد

برای بازگو کردن فصل جدیدی از زندگیش، بعد از اینکه لیوان آب رو تا ته سر

کشید ادامه داد:

-اما اینا مال دوران بچگی و بیگخبری بود. یکم که بزرگتر شدن، مسیر

زندگیشون از هم جدا شد. اولین کسی که راهشو از دوستانش جدا کرد قاسم بود. قاسم پسر سبزه روی قد کوتاهی بود که به خاطر همین، قاسم سیاه صداش میکردن. وقتی خیلی کوچیک بود پدرش اونو با مادر و برادر کوچیکترش ول کرد و رفت. مادر
قاسم اونا رو با کارکردن تو خونه های مردم بزرگ کرد. تا اینکه مریض شد و دیگه نتونست کارکنه و خونهنشین شد. همون وقتا بود که یه عده آدم خلافکار سر راه قاسم سبز شدن و بهش پیشنهاد کارکردن، بوی پول قاسم گدا گشنه رو وسوسه کرد
و خیلی زود خودشو قاطی دار و دسته ی یه عده موادفروش کرد! قاسم که تا اون موقع یه شکم سیر به خودش ندیده بود، دیگه پول داشت. لباس نو، ماشین، حتی
یه خونه هم برای مادر و برادرش خرید، حاضر بود بمیره ولی به روزای سخت و فلاکت بارش برنگرده. احمد باهاش قطع رابطه کرد ولی مراد نه...مراد پسر ساده

و مهربونی بود. لاغر و قد بلند، سفید رو با دماغ عقابیشکل، هر بار من و خانوم جونو تو کوچه میدید میدوید جلو و سلام میکرد. خانوم جون با مادرش سلام و

علیک داشت. دلش برای مراد میسوخت، میگفت این بچه خیلی ساده و مهربونه...بالاخره سادگیش کار دستش داد و اونم آلوده ی مواد شد!

-توی نوشته هاش از علاقه ی زیادش به شما گفته.

-درسته اون همیشه سعی میکرد تا توجه منو به خودش جلب کنه. من ازش بدم نمیاومد ولی چیز زیادی دربارهش نمیدونستم. وقتی شنیدم معتاد شده، باورم نشد. تا اینکه با چشمام حال و روزشو دیدم...اسم قاسم سیاه برام آشنا بود، من کجا این اسمو شنیدم؟ هر چی فکر کردم عقلم به جایی نرسید، رستمی توی مبل

راحتیش فرو رفته بود و محو صحبتهای فرنگیس شده بود.

مراد اعتماد به نفسش خیلی کم بود. به نظر خودش هیچوقت به چشم من نمیاومد، درصورتی که جلب توجه های بچهگانهش هم برای من

دلنشین بود...اما حسی که به مراد داشتم خیلی مبهم بود!...

فرنگیس ابرو و شونه هاشو همزمان بالا انداخت و متفکرانه و شاید با کمی خودپسندی گفت:

-به اضافه ی اینکه هنوز خیلی جوان و زیبا بودم و تقریبا همه ی جوانای فامیل و محله به اندازه ی مراد، بهم توجه داشتن و مثل مراد خودنمایی میکردن تا به چشم من دیده بشن، ولی من هیچکدومشون رو جدی نمیگرفتم و ازکنارشون بیتوجه میگذشتم. آدم وقتی جوونه نمیدونه که این جوونی چهقدر کوتاه و زودگذره!

وسواس برش میداره و همش دنبال یه آدم بهتر میگرده، ولی بیشتر وقتا متوجه میشه که با این دقت و وسواس بیش از حد فقط وقتشو تلف کرده و زمان رو از دست داده!

فرنگیس خیلی دلشکسته بود. با هر جملهش انگار داشت خودشو سرزنش میکرد

و یه جورایی به خودش میپرید، خواستم حال و هواشو عوض کنم.

-اما شما که اصلا وقتو تلف نکردین و توی پونزده سالگی نامزد کردین!

یه خنده ی تلخ تحویلم داد.

-بله...بعدشم که با احمد نامزد کردم و دیگه هیچکس رو به جز اون نمیدیدم،

اون همه چیز من بود. همه ی زندگیم، اون موقع خودمم فکر میکردم احمد بهترین

فرصت زندگیم بوده که من از دستش ندادم. ...

دوباره ساکت شد. طفلک فرنگیس، هر کی که تو زندگیش بود براش چیزی جز عذاب و دردسر نداشته، تا میاومد راجعبه یکیشون حرف بزنه خیلی زود میخورد تو ذوقش و اونو یاد بدبختیاش میانداخت!

***

مراد دیگه پیداش نبود. هیچکس ازش خبر نداشت، حتی احمد! یه روز خانوم جون از بیرون اومد، خیلی پکر بود. اخماش از هم باز نمیشد. ل**ب حوض نشسته بود و خودشو با شستن میوه های که برای شب

نامزدی خریده بود مشغول کرد. رفتم کنارش نشستم، اصلا متوجه من نشد. هی زیر ل**ب با خودش حرف میزد.

-خانوم جون خوبی؟

همون جورکه با دلخوری میوه ها رو پرت میکرد تو سبدٌ غر زد:

-پسره ی دیوونه، احمق!

دلمٌ هری ریخت، پرسیدم:

-کی؟ احمد؟!

خانم جون سرشو بلند کرد و به من از همه جا بیخبر نگاه کرد.

-نه بابا، مراد ننه مرده رو میگم!

-خوب، مگه چیکارکرده؟

-رفته چسبیده به این قاسم بیصاحاب، پسره ی عوضی هم این طفل معصومو معتادش کرده!

-مراد؟ اون که نون از دستش میفته! مگه میشه خانوم جون، امکان نداره!

-امکان نداره؟ خودم دیدمش، پسره شده عین چوب خشک! رنگ به صورت نداشت، انگار یکی این بچه رو از وسط تا کرده بود، داشت دولادولا راه میرفت! انشاءالله مادرش بمیره و این روزا رو نبینه!

باورم نمیشد، خیلی دلم براش سوخت. مراد حقش نبود، خانوم جون همیشه میگفت:

-تو این سه تا، مراد از همه بی شیله پیله تر و مهربونتره، فقط عیبش اینه که به همه اعتماد میکنه و دنبالشون راه میفته.

شاید چوب سادگی دردناکتر از چوبی باشه که آدمای زرنگ و هفت خط میخورن.

هفت خطه میدونه داره چیکار میکنه و چی در انتظارشه، ولی اون که ساده ست، از همه جا بیخبره و فقط طوطیوار تقلید میکنه و دنبال هفت خطه میره و یه وقت متوجه اشتباهش میشه که دیگه خیلی دیر شده!

***

-پس شما هیچوقت بعد از اون ندیدنش؟

فرنگیس نگاه معنیداری به رودابه کرد.

-چطور ندیدمش!

رستمی نیمخیز شد و تا ل**ب مبل جلو اومد، قیافهش جون میداد برای سر کار گذاشتن.

-فرنگیس خانوم، میخواین اگه خسته شدین باقیش بمونه برا یه روز دیگه؟

رستمی یه چشم غره ی تمیز بهم رفت که یعنی دهنمو ببندم و گفت:

-خانم قهرمانی فقط سوال میکنی، خوب وایستا جوابشم بشنو!

تو دلم ریسه رفتم از خنده.

-خب آخه میخوام!...

رستمی با دندونقروچه حرفمو قطع کرد:

-در حال حاضر، تنها چیزی که یه خبرنگار حرفهای باید بخواد،

دونستن چیزاییه

که هنوز نمیدونه!

تخصص رستمی درکنف کردن من بود، ولی عیبی نداره دیدن قیافهش

ل**ب مبل

که نمیدونست باید بره یا بمونه ارزششو داشت.

***

درست شب نامزدیم دیدمش. از پنجره ی اتاقم مرتب بیرون رو

میپاییدم تا احمد

و خونوادهش بیان. وقتی برای چندمین بار جلو پنجره رفتم، دیدم یه

نفر که

نیمرخش خیلی شبیه مراد بود کنار مغازه ی کلهپزی سرکوچه

وایستاده و به دیوار

تکیه داده بود. مرتب اینور و اونورو نگاه میکرد، انگار منتظرکسی بود. با

خودم

گفتم، این وقت شب مراد اینجا چیکار میکنه؟ همونوقت احمد و پدر و مادرشم
رسیدن. احمد رفت طرفش و کشیدش کنار، انگار با هم جر و بحث میکردن. آخر
احمد زد تو سینهشو با دعوا از اونجا ردش کرد، مراد هم با دست یه خط و نشونی
طرف احمد کشید و رفت. اون آخرین باری بود که دیدمش، البته تا وقتی که از
زندون اومدم بیرون!
***
-بله توی یادداشتاش نوشته بعد از پنج سال، وقتی برای مرخصی خونه میاین شما
رو دیده!
-درسته، همون اول که دیدمش شناختم، ولی از خجالتم آشنایی

ندادم؛ اما انگار

براش مهم نبود که من همونیم که اسم و آوازهش یه محله رو پر کرده.

هر روز با

همون احترام همیشگی جلوم سبز میشد. وقتی باهام حرف میزد

صداش از شدت

هیجان میلرزید، برخلاف نگاه های معنیدار همسایه ها، مراد تنها کسی بود که با رفتارش بهم شخصیت میداد و امیدوارم میکرد که هنوز برای خودم کسی هستم.

اون دو_سه روزی که مرخصی اومدم، بهترین روزای بعد از زندانم بود

چون مراد

مثل پروانه دور و برم میچرخید و همش حواسش بهم بود و این دردی رو که با

شنیدن خبر ازدواج احمد رو دلم سنگینی میکرد رو التیام میداد.

***

-ولی من هنوز جواب سؤالمو نگرفتم!

فرنگیس خیره شد بهم.

-چی رو نفهمیدی دختر جون؟

-یادداشتای مراد...اینکه لای دفتر خاطرات شما باشه یکم عجیبه، اون دفتر خیلی

خصوصی بوده!

یه دفعه یه فکری به خاطرم رسید.

-مگر اینکه...مگر اینکه!...

انگار فرنگیس در گفتن حقیقت مردد بود، نمیدونست باید چی بگه ولی رودابه

کارشو راحت کرد.

-حدستون درسته...در واقع مراد پدر اسد و اسماعیل و پدربزرگ منه.

باورم نمیشد، فرنگیس با این کارش رسما خودزنی کرده بود! نتونستم خودمو کنترل

کنم و از دهنم پرید:

-با اون مراد معتاد؟!

حواسم نبود چی دارم میگم، ناسلامتی داشتم درباره ی پدربزرگ طرف نظر میدادم!

-یعنی منظورم اینه که شما که میدونستی مراد از چه قماشیه! خب پس...چرا؟

داشتم با همه ی وجودم، دست و پا میزدم تا خیلی محترمانه و مؤدبانه بهش

بفهمونم اینقدرام که فکر میکرده زرنگ و باهوش نبوده و کلا زندگی خودش و

بچه هاشو دستیدستی نابود کرده ولی هر چی زور میزدم کلمه ی مناسبی به دهنم

نمیاومد.

-همش میگین آدم خوبی بوده، ولی...بالاخره اون یه. ...

فرنگیس متوجه سردرگمیم شد و از تتهپته کردن نجاتم داد، و بدون جواب دادن به
سوالم شروع به صحبت کرد:
***
برخلاف انتظارم تا آخرین روز محکومیتم تو زندان موندم و بعد از بیست و پنج سال
از زندان آزاد شدم. چهل سالم بود، موهام تکتک سفید شده بودن. حال روحیم
خراب بود خرابتر از اون چه که فکرشو بکنی، یه سرخوردگی تلمبار شده رو دلم بود
که بدجوری سنگینی میکرد. بدجور دماغم سوخته بود! من دیگه اون فرنگیس
سابق نبودم؛ یه قاتل، یه سابقهدار، مایه ی ننگ فامیل، حتی مجیدم دلش

نمیخواست منو ببینه! ازدواج کرده بود و یه زندگی آبرومند برای خودش دست و
پا کرده بود. من مایه ی سرشکستگیش بودم.
من که دیگه غیر از اون کسیو نداشتم، تو همچین شرایطی اصلا دلم نمیخواست از
زندان بیام بیرون، با اون محیط اُخت شده بودم. بهش عادت کرده بودم. همبندیام
شده بودن خونوادهم. بیشتر عمرمو تو زندون گذرونده بودم، هیچ ذوقی برای بیرون
رفتن نداشتم. به درد جامعهم که نمیخوردم. همه ازم فرار میکردن، کی دلش
میخواست یه آدم بدنام و بدسابقه رو تو زندگیش راه بده؟ روزی که از در زندان
قصر بیرون اومدم، هیچکس منتظرم نبود. یاد خانوم جون افتادم که اگر

بود چه
کارها برام میکرد، آقا جونم که اگر بود با مژه هاش زمینو جارو میکرد تا من روش
پا بذارم! تازه معنی از عرش به فرش رسیدنو فهمیدم. بیاختیار شونه هام لرزید و
زدم زیرگریه...احساس تنهایی داشت خفهم میکرد. چادرمو کشیدم تو صورتم و کنار کوچه نشستم و زارزار به حال خودم گریه کردم. انگار اونور دنیا سنگ قلابم
کرده بودن. احساس غربت میکردم و ترسیده بودم. همینطورکه سرم پایین بود
و تو حال خودم بودم یه صدای آشنا از بالا سرم گفت:
-سلام علیک فرنگیس خانوم!
چادرمو زدم کنار و بالا رو نگاه کردم و از پشت حلقه ی اشک، مراد رو دیدم که خم

شده بود و نیشش از خوشحالی تا بناگوش باز شده بود.

-مگه مراد مرده که دارین گریه میکنین؟ بلند شین خانوم خانوما! بلند شین

خوبیت نداره اینجا جلو این نگهبانا اینجوری گریه میکنین!

وقتی دیدم حامی و پشتیبانم شده مراد، بیشتر دلم برای خودم سوخت و صدای

گریهم بالاتر رفت، انگار فکرمو خوند.

-بابا به خدا ما هم آدمیم فرنگیس خانوم، مگه جن دیدی، نوکرتم؟

دلم براش سوخت و زود از زمین بلند شدم.

-خیلی ممنون آقا مراد! لطف کردین. این چه حرفیه، من برای درد بیدرمون و

بدبختیای خودم گریه میکنم!

-دردات بخوره تو سر این مراد دربهدر! نوکر بدبختیاتم به روح آقام! مگر من مرده

باشم بذارم خم به ابروهای فرنگیس خانوم بیاد، بلند شین. بلند شین بریم ننهم

امروز رسما ناهار خونه مون دعوتتون کرده.

-نه آقا مراد، شما که بهتر میدونی اون خونه تنها چیزیه که هنوز برام مونده. مجید

کلیدشو برام فرستاده، خیلی ممنون مزاحم نمیشم.

-مگه ما جسارتی کردیم، مگه گفتیم شما بیجا و مکانی؟! گفتیم قدم رو تخم چشم ما و ننه مون بذارین و امروز خونه ما رو روشن کنین. ... توی یه همچین شرایطی، مراد شد سنگ صبورم و مرحم شد رو زخمای دل هزار تیکه م و با مهربونیاش آرومم کرد.

***

یه قطره اشک ازگوشه ی چشم فرنگیس آروم سر خورد و اومد پایین. وقتی احمد شنید آزاد شدم و برگشتم خونه. انگار طاعون به اون محله اومده، دست زن و بچشو گرفت و از اون محل رفت! مجید برام پیغام

فرستاد اگه برم سراغش، زندگیش بهم میریزه و ازم خواسته بود سرم به زندگیم باشه و فکرکنم اصلا برادری به اسم مجید نداشتم!

***

یه نفس عمیق که چندبار قطع و وصل شد و بیشتر شبیه هق هق بود از سینه ش داد بیرون.

***

-آخ گیسو جان! باید جای من میبودی تا بفهمی برای فرنگیس بخت برگشته و از همه جا رونده، مراد میشه شاهزاده ی اسب سوار و قهرمان زندگیش.

مرادی که برای نجات من از اون بلاتکلیفی و تنهایی یه تنه جلوی همه وایستاد و سینه سپر کرد. مراد شد تکیهگاه و قوت قلب. نقطه ی امید، انگار خدا اونو برام فرستاده بود، وقتیم گفت این همه سال منتظرم بوده و میخواد باهام ازدواج کنه،

بیمعطلی بهش جواب مثبت دادم و باهاش ازدواج کردم!

***

نمیدونستم باید چی بگم. به قول فرنگیس من جای اون نبودم تا بتونم قضاوت کنم فقط پرسیدم:

-اگه مراد اینقدر خوب و مهربون بود پس چرا گفتین دومین اشتباه بزرگتون تو زندگی بود؟

-مراد ذات مهربون و خوبی داشت. درسته اون خیلی با اخلاق بود؛ اما هیولایی تو وجودش بود که نمیتونست از دستش خلاص بشه! هیولای اعتیاد که از وقتی اولین کام رو ازش میگیری، درهای وجودتو به روش باز میکنی و وقتی وارد ذهن و فکرت شد، دیگه تا آخر عمر همونجا چمبره میزنه و جا خوش میکنه و یه جنگی همیشه بین تو و اون برقراره و درحال کُشتی گرفتن با همین، گاهی

زمینش میزنی
و سربلند از جات پا میشی و گاهی زمین میخوری و اون پیروز میشه و دوباره به
دامت میاندازه. همه چیز بستگی به تو داره، به ارادهات به قدرتت به استوار بودن
و پابند بودن به عهدی که باخودت میبندی؛ اگر محکم باشی با اینکه همیشه یه
گوشه ی از ذهنتو اشغال کرده ولی جرٔات وسوسه کردنت رو نداره فقط یه جا کمین
میکنه و منتظر فرصت میشه! حالا این به تو بستگی داره که بهش فرصت وسوسه
و خودنمایی بدی یا نه. مراد، اون اراده و قدرت رو نداشت. تو این چند سال چندبار
ترک کرده بود، ولی بعد از یه مدت کوتاهی دوباره سراغ مواد رفته بود.

وقتی شنیده
بود قراره من آزاد بشم، دوباره ترک کرده بود و وقتی دیدمش رنگ و رو و حال و
روز خوبی داشت اما!...
رستمی چشم از فرنگیس برنمیداشت، نفس کشیدن یادش رفته بود. تا حالا اینقدر
اونو ساکت و کنجکاو ندیده بودم. دلدل میکرد که با یه جمله موتور فرنگیس رو
که چند ثانیه ی بود خاموش شده بود دوباره روشن کنه، بالاخره طاقت نیاورد و
پرسید:
-اما چی فرنگیس خانوم؟ یعنی دوباره رفت سراغ مواد؟!
-بله متأسفانه، اونم درست وقتیکه من اسد رو حامله بودم!
***

مراد با همه مخالفتهای مادرش تصمیمشو گرفته بود و میخواست با من ازدواج
کنه. یه روز مادرش رودروایسی رو گذاشت کنار و گفت:
-شما دوتا به درد هم نمیخورین! مراد خودشو نمیتونه جمع کنه چه برسه به زن
و بچه. اون با این خاکی که تو سر خودش ریخته باید تا آخر عمرش یالغوز بمونه
و کس دیگهای رو هم بدبخت نکنه!
مراد کفری شد و با اعتراض گفت:
-زکی، ننه ی ما رو باش! مگه ما چمونه؟ یه خبطی کردیم خودمونم مرد و مردونه
گذاشتیم کنار. الانم پاک پاکیم، غیر از این چه مرگمونه که هی میزنی تو سرمونو
جلو فرنگیس خانوم ضایعمون میکنی؟!

-چه مرگته، چندبار ترک کردی؟ هر بار چند وقت تونستی پاک بمونی؟ به یه سال کشیده دوباره نرفتی سراغش؟! تو به ترک کردنم، معتادی!

-این دفعه فرق میکنه ننه! این دفعه پای فرنگیس درمیونه قربونت برم، من فرنگیس خانومو با دنیا عوض نمیکنم. خودت بگو، اون وقتا دلم به چی خوش بود؟ به تو که از صبح تا شب رو به روم مینشستی و کارای غلطمو میزدی تو سرم؟ والله نصف بدبختیام سراومد همون غرغرای سرکار علیهست! یه بار ازم پرسیدی چه مرگمه؟ چرا خودمو اینطور خوار و ذلیل کردم؟

-نپرسیدم چون میدونستم! همنشینی با قاسم تو رو بدبخت کرد، رفتی اونو نجات

بدی خودت زودتر غرق شدی. چهقدر بهت گفتم دنبال این پسره نرو بدبختت

میکنه! وقتی اومدم در خونه ش و جار و جنجال راه انداختم یادته چیکار کردی؟

چه حرفایی که بهم نزدی، کم مونده بود دست روم بلند کنی؛ برای رفیق نامردت دل

مادرتو شکوندی! دیگه باید چیکار میکردم؟

مادر مراد بغض کرد. یاد روزایی افتاده بود که برای نجات یه دونه پسرش با چنگ

و دندون جنگیده بود و نتونسته بود از دامی که براش پهن کرده بودن نجاتش بده.

-من همینقدر بلد بودم. دعوا و سرزنش، با جنگ و دعوا میخواستم بچه مو از

دست گرگا نجات بدم؛ ولی نتونستم، وقتی دیدم حریفت نمیشم ولت

کردم و در
ظاهر بیخیالت شدم ولی خدا میدونه که تو دلم چه غوغایی بود! مگه میشه یه
مادر تا وقتی چشمش بازه بیخیال اولادش بشه؟! دلخوشی منم تو بودی...که این
شد آخر و عاقبتت!...
مراد حرفی برای گفتن نداشت میدونست که مادرش درست میگه و خودش تنها
کسیه که باید سرزنش بشه!
-ولی این دفعه دیگه فرق میکنه، دیگه با وجود جواهری مثل فرنگیس تو خونه م
مگه دیوونهم که برم دنبال این کارا؟ اگه برم نامرد عالمم به روح آقام!
مادرش ساکت شد. یه نگاه به من کرد و یه لبخند کمرنگ رو ل*..باش نشست،

هیچکس به اندازه ی اون دلش نمیخواست که حرفای مراد راست باشه و
همونطورکه ادعا میکنه بهش عمل کنه!
***
رستمی به علامت تأیید چندبار سرشو تکون داد.
-زن بیچاره! راست گفته، هیچ پدر و مادری تا وقتی زندهست بیخیال بچه ش نمیشه.
این رستمی امروز بدجور مشکوک میزنه، قیافهش بدجور تو هم رفته، یعنی چشه؟
فرنگیس در جواب گفت:
-مادر مراد سواد نداشت. دستش خالی بود و با کار تو خونه های مردم زندگیشو اداره میکرد؛ ولی خیلی میفهمید! هر چی میگفت درست بود، در مورد ما هم دقیقا همونطور شد که اون گفته بود، بعد از چند ماه که

رمان بوک
Romanbook.ir

از ازدواجمون گذشت، متوجه شدم که کمکم رفتار مراد داره عوض میشه، شبا دیرتر میاومد خونه. عصبی
شده بود، پای چشماش گود افتاده بود و روزبهروز لاغرتر میشد. هر بار هم که ازش میپرسیدم، یه جوری از جواب دادن طفره میرفت! مطمئن شدم که دوباره رفته
سراغ مواد، تو سن و سالی نبود که دیگه بخوای ارشادش کنی یا به کاری که
نمیخواد انجام بده مجبورش کنی. حرفای مادرش تو گوشم بود،
میدونستم که
اون تغییرپذیر نیست.
نمیدونستم باید چیکارکنم! جایی رو نداشتم که حداقل به عنوان تهدید چند روزی
قهرکنم و بذارم برم.
بدبختتر از مراد من بودم، فقط دلخوشیم بچهای بود که تو شکمم

داشتم. به امید

اینکه با اومدنش درمون دردم شه و به زندگیم یه رنگ تازه بده، برای به دنیا

اومدنش ثانیهشماری میکردم. از مراد ناامید شدم، دیگه کاری به کارش نداشتم.

اونم تو حالی بود که بود و نبود من براش فرقی نمیکرد! عشقی که ادعا میکرد

خیلی زود کمرنگ شد. نه اینکه دوستم نداشت نه، ولی انگار زورش به اونی که

ذهنشو فرماندهی میکرد نمیرسید!

به نظرم فرنگیس در عین حال که از مراد شاکی بود براش دلسوزی هم میکرد،

نتونستم خودمو نگه دارمو گفتم:

-شما خیلی دوپهلو صحبت میکنین! آدم نمیدونه باید برای این آقا

مراد دل بسوزونه یا ازش متنفر شه؟

-هیچکس، بد مطلق نیست. خوبی و بدی نسبیه. بستگی داره که کفه ی کدوم سنگینتر باشه! مراد آدم خوبی بود که به خاطر ضعیفالنفس بودنش، به مرور کفه ی بدی هاشو سنگینترکرد!

تا حالا، از این زاویه به آدما نگاه نکرده بودم. این فرنگیسم واسه خودش یه پا فیلسوفه ها!

-مراد مثل خیلی های دیگه افتاده بود تو چاهی که بیرون اومدن ازش براش کار غیر ممکنی بود. اون ضعیفتر از این حرفا بود، ترک اعتیاد یه انگیزهی مهم میخواد که اون نداشت. یه اراده ی قوی میخواد که متأسفانه اون نداشت!

پریدم وسط حرفش.

-مگه خودش نگفته بود که به خاطر شما ترک میکنه، خب چی بهتر از این. دختر

حاج محسن که رسیدن بهش جزو آرزوهاش بود، انگیزه نبود؟

-انگیزه بود ولی برای یه مدت کوتاه! وجود من بهش قدرت داد تا چند ماهی بتونه
جلوی وسوسه های شیطان درونش بایسته و مقاومت کنه. تمام سعیش رو کرد.
خیلی براش سخت بود ولی با همه ی وجودش تلاش میکرد. بعضی شبا اینقدر
تحت فشار بود که دور از چشم من به یه گوشهای پناه میبرد و زارزارگریه میکرد.
اون واقعا میخواست پاک باشه و تا اونجایی هم که تونست مقاومت کرد، ولی
گیسو جان هرکسی یه آستانه ی تحملی داره. دلیل نمیشد چون منو دوست داره،
بتونه هر فشار و سختی رو تحمل کنه. اونوقتام که مثل حالا نبود، فقط میرفتن

یه جا میخوابیدن، ترک میکردن و ظاهرا پاک و سالم بیرون میاومدن، ولی
اصلیترین جایی که باید پاکسازی میشد ذهن و روانشون بود که متأسفانه
دستنخورده و مسموم باقی میموند و بنابراین به محض بیرون اومدن، دوباره
درگیر ذهن بیمارشون میشدن. افراد بیاراده و ضعیفی مثل مراد که پشتیبان و
حامی درست و حسابیم نداشتن، آسیبپذیرتر بودن و خیلی زود و ظرف مدت
کوتاهی سر خونه ی اول برمیگشتن.
من فهمیده بودم که اصرار و خواهش و تهدید و دعوا همه بیفایدهست و روی مراد
نتیجهای نداره، پس ولش کردم. منم هنوز جوون بودم و بیتجربه، تنها

چیزی که

به فکرم رسید، این بود که به حال خودش بذارمش، هرچه بادا باد! فقط میخواستم

با اومدن بچه م از این تنهایی و بیکسی نجات پیدا کنم.

یه ناجی به دنیا بیارم و بزرگش کنم تا برای خودش آدمی بشه. فکر میکردم شاید

اون بتونه همه چی رو درست کنه، بتونه منجی زندگی من و شایدم باباش بشه...

.

فرنگیس ساکت شد، آهی که باز هم شبیه هقهق بود از سینهش بیرون داد.

-و بالاخره اسد به دنیا اومد! اون بچه با اومدنش زندگیمو عوض کرد.

بعد ازماجرای

بابام و حاج ناصر و مصیبتهای که سرم اومد، برای اولین بار از ته دل

شاد بودم و
به زندگی امیدوار شده بودم. تمام روز سرگرم پسرم بودم. درسته که یکم برای مادر
شدن دیر بود ولی انگار بیشتر قدر میدونستم و بهتر این حس رو درک میکردم،
همه ی آرزوم این بود که خوب بارش بیارم؛ شبا کنارش میخوابیدم و نگاش
میکردم و برای خودم رویا میبافتم. باهاش حرف میزدم، براش درد و دل
میکردم، به صورت کوچولوش دست میکشیدم و ازش خواهش میکردم زودتر
بزرگ بشه تا بتونه باهام حرف بزنه. میخواستم با اون موجود کوچولو همه ی
تنهاییهامو پرکنم!

فرنگیس به صندلیش تکیه داد، خسته شده بود ولی میخواست ادامه بده. لیوان
آب کنار دستشو برداشت و یکم ازش خورد، بعد سرشو پایین انداخت و با دستمال
کوچیکی که تو دستش بود قطره اشکی که گوشه ی چشمش مونده بود رو خشک
کرد.
***
مراد با اومدن اسد دوباره تصمیم به ترک گرفت. اون دوباره احساساتی شد و به
خیال خودش خواست عوض بشه، یه روز پیشم اومد و با یه صدای بیحس و حال
که انگار از ته چاه بالا میاومد گفت:
-فرنگیس، نامرد عالمم اگه این بیصاحابو کنار نذارم، میخوام یه مرادی

برات بشم

که تموم اهل محل شاخ دربیارن، کاری کنم کارستون! عمرا بذارم بچه م با این بابای

پیزوریش جلوی دوستاش سرشکسته بشه! کاری میکنم به وجودم افتخارکنه. آره،

خیالت تخت! دیگه اون مراد مفنگی ُمرد و پی کارش رفت، تو فقط صبرکن!

میدونستم که نمیتونه، میدونستم که میخواد ولی ازش برنمیاد. از فردای روزی

که ترک کرد هر روز میگفتم این آخرین روزیه که پاک مونده، مطمئن بودم خیلی

زود دوباره سراغ قاسم میره و روز از نو روزی از نو، ولی اینبار انگار اراده کرده بود

و از تصمیمش کوتاه نمیاومد. خیلی خوشحال بودم، مادرش مدام قربون

صدقه ی

اسد میرفت و میگفت: «همش از پاقدم این بچهس، بالاخره نمردم و

آدم شدن

مراد رو دیدم!«

***

فرنگیس دوباره ساکت شد. انگار یه جاهایی از زندگیش اینقدر ناراحت

کننده بود

که وقتی یادش میافتاد انرژیش تموم میشد و یه دفعه سکوت میکرد،

رستمی

ُجم نمیخورد، انگار رشته ی کلام فرنگیس به حرکت و تغییر پوزیشن

اون ربط

داشت. نگاش کردم، تو چشماش اشک پر بود! رستمی و این طغیان

احساسات؟!

باورم نمیشد، چند لحظه یهبار تا مغز سرش سرخ میشد، عمرا فکر

نمیکردم این

رستمی اینقدر احساساتی باشه که با شنیدن داستان زندگی فرنگیس تا این حد

منقلب بشه!

رودابه با یه سینی چایی وارد اتاق شد و کنار مادربزرگش نشست، دستهای

فرنگیس رو تو دستاش گرفت و نوازش کرد.

-مامان بزرگ، خسته نشدی؟ میخوای یکم استراحت کنی؟

از اینکه این قدر منو رستمی بیملاحظه شده بودیم خجالت کشیدم، از جام بلند

شدم و کیفم رو برداشتم.

-رودابه جون راست میگن! بقیهشو بذاریم برای یه روز دیگه!

فرنگیس بلافاصله گفت:

-نه...نه، من اصلا خسته نیستم!

دستش رو روی سینهش گذاشت و قلبش رو نشون داد.

-به نظرم دیگه وقت زیادی ندارم، دلم میخواد حالا که قراره زندگی من و بچه هام

کتاب بشه باید درست نوشته شه. همونطورکه بود، همونطورکه بودیم!

بعد با دست صندلی که از روش بلند شده بودم رو نشون داد و گفت:

-بشین عزیزم، بشین.

رستمی از خدا خواسته ضمن اینکه کتش رو در میآورد و خودشو برای یه گفتگوی

طولانی آماده میکرد گفت:

-زنده باد به شما، منم باهاتون موافقم؛ کار امروز رو نباید به فردا انداخت!

امان از دست این رستمی فرصتطلب؛ بنازم به این همه رو!

فرنگیس بیمعطلی شروع به ادامه ی صحبت کرد.

***

اسد دو سالش بود که متوجه شدم دوباره حاملهم، مراد تو یه نجاری کار میکرد.

درآمدش بد نبود، ظاهرا برای اومدن بچه ی دوم مشکلی نداشتیم.

یه مدت بود که دیگه از قاسم خبری نبود. اهل محل میگفتن زندان افتاده. من از

این بابت خیلی خوشحال بودم، همیشه اونو مسبب همه ی بدبختیای مراد

میدونستم. ...

قاسم یه برادرکوچکتر به اسم محسن داشت که هیچ شباهتی به برادرش نداشت

و برعکس اهل کار و تلاش و زندگی آبرومند بود. محسن تو همون نجاری که مراد

کار میکرد مشغول بود، این کارم محسن برای مراد جورکرده بود.

نجاری نزدیک

خونمون بود و من بعضی روزا برای مراد ناهار میبردم و یکم پیشش میموندم. یه

روز وقتی محسن رو دیدم بهش گفتم:

-خدا خیرت بده آقا محسن، ما به شما خیلی مدیونیم!

سرشو انداخت پایین و با شرمندگی گفت:

-این ماییم که شرمنده ی شماییم، فرنگیس خانوم. قاسم هم خودشو بدبخت کرد

هم آقا مرادو!

مراد همونطورکه قندش رو تو چایی میزد تا بذاره دهنش گفت:

-بدبخت کدومه پسر خوب؟ تو این محله اگه یه آدم خوشبخت باشه اونم چاکرت

مراده! اونوقتا هم که با قاسم میپریدیم خودمون مقصر بودیم. شاید داداش شما

دلش میخواست خودشو بندازه تو چاه، ما رو َسننه!

مراد بادی به غبغبش انداخت و ادامه داد:

-البته ما رفتیم که رفیقمون رو از این دام نجات بدیم که یه دفعه دیدیم خودمونم

گرفتار شدیم، خلاصه اینکه آدم باید یه کمم عقلشو به کار بندازه و بقیه رو مقصر

بدبختیاش ندونه والسلام!

محسن خندهش گرفت و با چشمای درشت مشکیش به مراد ّزل زد.

-قاسم که خیلی ادعاش میشد، عاقله!

مراد سرشو به چپ و راست تکون داد و به شوخی گفت:

-تو کله ی داداشت همه چی بود الا یه جو عقل سالم!

اونروز محسن دلش گرفته بود و انگار میخواست با یکی درد و دل کنه برای همینم

بیمقدمه شروع به تعریف کرد:

-چند شب قبل از دستگیریش، آخرای شب وقتی تازه داشت چشمم

گرم خواب
میشد؛ یه دفعه درو بازکرد و سراسیمه تو حیاط پرید. از سرو صدای اون و مادرم،
قید خواب رو زدم و رفتم ببینم چه خبره! مادرم داشت ازش میپرسید:
-باز چه غلطی کردی که رنگ به صورتت نیست؟ پلیس دنبالته؟!
قاسم همیشه دست پیش رو میگرفت، همیشه یه جوری جواب میداد که آدم از
حرفی که بهش زده شرمنده بشه، اون شبم با قیافه ی حق به جانب گفت:
-ننه، ارواح اون جد و آبادت سربهسرم نذار، مگه ما دزدیم که پلیس بیفته دنبالمون،
آخه یکم فکرکن بعد حرف بزن سر جدت!
میدونستم که با دعوا نمیشه باهاش کنار اومد. خواستم از در دوستی وارد شم،

رفتم دستشو گرفتم و ماچ کردم، با التماس بهش گفتم:

-داداش...قربونت برم، به خودت بیا! مگه تو چند سالته؟ چرا این همه ناله و نفرین

برای خودت میخری؟ این بچه های که مواد دستشون میدی خونواده دارن، پدر و

مادر دارن، آهشون خونه خرابت میکنه ها!...

حرفم نصفه تو دهنم موند، یه کشیده ی محکم زد تو گوشم و نقش زمینم کرد.

-بچه پررو داری به من درس زندگی میدی؟ به من که این قدت کردم؟ اگه من

نبودم و خرجت نمیکردم از سر قبر بابات پول میاوردی درس بخونی، کلاس نجاری

بری، رنگ و وارنگ لباسای شیک تنت کنی؟!

اولین بار بود که دست روم بلند میکرد. بغض کرده بود، سر مادرم ّغر

میزد تا
خودش رو آروم کنه.
-همش تقصیر توئه! اگه تو این حرفا رو نزنی که اینم نمیگه. مگه آدم کشتم که
نال و نفرین دنبالمه؟! آقا مگه من میرم دنبالشون و به زور بهشون مواد میفروشم؟
اتفاقا اونان که یه سره موی دماغ آدم میشن و وقت و بیوقت زر زر زنگ خونه
رو میزنن! صد دفعه گفتم ندارم، این کارو گذاشتم کنار، برین از یه بابای دیگه
بگیرین، مگه حرف حالیشون میشه! وقتی میفتن به التماس و یه محله رو میذارن
رو سرشون میگی چیکار کنم؟ وایستم نگاشون کنم؟ میدم بهشون که برن شرو کم

کنن دیگه!

محسن صداشو آورد پایین و یه جوری که فقط من و مراد بشنویم گفت:

-وقتی دیدم حرف تو گوشش نمیره منم رفتم لوش دادم. گفتم شاید اینطوری

سرش بخوره به سنگ و دست برداره!

مراد خشکش زده بود.

-تو دیگه کی هستی؟ نگفتی سر داداشت میره بالای دار؟!

-نه آقا مراد. قاسم پشتش به اون بالاییها گرمه، اون اعدامی نیست. بهش

چهارسال زندان دادن، اونم اگه با پارتیبازی به چهارماه تبدیل نشه!

مراد باناباوری و تمسخر پرسید:

-منظورت از اون بالاییها کیان؟!

-بالا یعنی بالا دیگه آقا مراد، منظورم اونایی‌ه که تو دربار برو بیا دارن،

اونایی که

بدون هیچ ترس و واهمه ی مواد مخدرو وارد مملکت میکنن و ککشونم نمیگزه!

استکان چایی تو دست مراد خشک شده بود، یه دفعه پقی زد زیر خنده.

-داش محسن ما رو گرفتی؟!

-حق داری آقا مراد ولی عین واقعیته. قاسم خودش رو بدجور گیر انداخته، دیگه

نه راه پس داره و نه راه پیش!

-ولی من فکر میکردم قاسم فقط یه خردهفروشه!

محسن با بغض گفت:

-این ظاهر قضیهست! خوب اولش خردهفروش بود ولی کمکم با کلهگنده ها آشنا

شد، وقتی هم که آب تو پوستش رفت و همه بله قربان گویان مثل

پروانه دورش

میگشتن؛ وقتی مزه ی پول و قدرت زیر دندونش رفت، وقتی دید همونایی که تا

دیروز آدم حسابش نمیکردن و جواب سلامشم نمیدادن چه جوری جلوش دولا راست میشن، دیگه براش مهم نبود که مواد رو دست کی میده و کیو بدبخت میکنه! معتاد شن اصلا همشون برن بمیرن، دیگه برای قاسم و امثال اون چه فرقی میکرد؟!

مراد دندون قروچه رفت.

-ای بیوجدان!

-وجدان؟ قاسم خیلی وقته که وجدانشو تف کرده بیرون و برای هیچی به جز پول تره خورد نمیکنه!

***

اسد روز به روز بزرگتر میشد. رفتارش من رو یاد کوچیکیهای برادرم مجید میانداخت. معصوم و با ادب، با استعداد و مهربون. وقتی اسماعیل

به دنیا اومد، اسد از همه خوشحالتر بود، خیلی دوستش داشت...همزمان با به دنیا اومدن

اسماعیل، قاسم هم از زندان آزاد شد. محسن راست میگفت، اون خیلی تو زندان نموند، با وجود بچه ها حسابی سرم شلوغ شده بود و همین باعث شد تا کمتر حواسم به مراد باشه...

قاسم هر روز میرفت کارگاه و چند ساعتی اونجا میموند. اون با مراد بزرگ شده بود، قطع رابطه ی اونا به این سادگی نبود، مراد برای اینکه خیال من رو راحت کنه همیشه میگفت:

-تا خودم نخوام هیچکس نمیتونه منو به کاری مجبور کنه فرنگیس خانوم، تو خیالت از شوهرت راحت باشه خانوم خانوما!

اما با اومدن قاسم رفتار مراد هم تغییر کرد! روزبهروز رنگپریدهتر میشد، مطمئن بودم دوباره شروع کرده ولی هر بار ازش میپرسیدم زیر بار نمیرفت. کاری از دستم

برنمیاومد، سعی کردم ندیدهش بگیرم و خونسردیم رو حفظ کنم،

سعی کردم تا
وقتم رو صرف تربیت بچه هام بکنم که حداقل مثل باباشون بار نیان!
ه ها
117 www.1roman.irبرای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید
اسد کلاس اول رفت، از همون روز اول نشون داد که به درس علاقه داره، همون
سال شاگرد ممتاز شد. سال بعدشم همینطور. مرتب سر صف تشویقش میکردن،
بعضی وقتا بهش جایزه هم میدادن. دیگه چی میخواستم؟ همین که بچه هام
سربلند باشن برام کافی بود. اسماعیل هم رفت کلاس اول اونم مثل اسد به درس
علاقهمند بود. ...

فرنگیس ساکت شد دستش رو روی پیـشونیش گذاشت، فکرکردم از خستگیه.

-فرنگیس خانوم حالتون خوبه؟!

رستمی عمیقا تحتتاثیر زندگی فرنگیس قرارگرفته بود. مرتب چشماش پر از اشک

میشد و با یه نفس عمیق بغضش رو قورت میداد. فرنگیس مثل مرغ سرکنده

مرتب خودش رو به چپ و راست تکون میداد.

-هیچ دردی بالاتر از این نیست که بچه ت جلوی چشمت از دست بره و هیچ کاری

ازت برنیاد!

مطمئن بودم منظورش اسده، یاد حرفای اسد افتادم که گفت:

-از وقتی خیلی کوچیک بوده باباش مجبورش میکرده بره از قاسم سیاه براش مواد

بگیره!

با عصبانیت گفتم:

-هیچ جور نمیشد از شر این قاسم عوضی راحت بشین؟!

فرنگیس آه سردی از سینهش بیرون داد:

-یه روز آقای نوروزی من رو مدرسه. خواست. وقتی منو دید از جاش بلند شد،

قیافهش برعکس همیشه تو هم بود، نگاهش پر از شماتت بود.

-خانم کاظمی، شما ازکارایی که اسد میکنه خبر دارین؟!

منظورش رو نفهمیدم.

-چه کارایی؟ مگه چیکار میکنه؟!

-شما خوب میدونین که من چهقدراین بچه رو دوست دارم، ولی انگارپدرش...چه

جوری بگم پدرش اونو وادار به یه کارایی میکنه که اسد دوست نداره!

عرق سرد بدنم رو پوشوند، مراد چیکارکرده بود؟ چرا اسد به خودم

نگفته؟!

-منظورتون چه کاراییه آقای نوروزی؟ اگه اسد چیزی بهتون گفته به منم بگین!

-شوهر شما اعتیاد داره؟

با کلی شرمندگی گفتم:

-بله!

-اسد چند روزی بود که دیر سر کلاس میاومد، هر بار یه بهانه ی میآورد و منم

چون دوستش داشتم و بچه ی درسخونیم هست بهش سخت نمیگرفتم اما دیروز

دو زنگ کامل غیبت داشت، وقتی هم اومد حسابی گریه کرده بود و خیلی پریشون

بود، هر چی ازش پرسیدم جواب نداد، فقط گریه میکرد! میخوام ببینم شما از

موضوع خبر دارین؟

هیچ جوابی نداشتم به نوروزی بدم چون از هیچی خبر نداشتم. باورم نمیشد که

بچه م این همه مشکل داشته و من ازش بیخبر بودم! اومدم خونه منتظر شدم تا

اسد از مدرسه اومد، متوجه شدم که سر حال نیست ازش پرسیدم:

-چرا صبحها دیر مدرسه میری؟ دیروزکجا بودی که مدرسه نرفتی؟!

مراد ازگوشه ی حیاط دولادولا اومد جلو گوش تیزکرد، اسد تتهپته کرد.

-من...دیر نرفتم...کی گفته؟!

صدام رو بردم بالا.

-به من دروغ نگو! هر روز صبح کجا میری که دیر سر کلاست میرسی؟ دیروز

چرا...؟!

مراد دست اسد رو گرفت و کشید سمت خودش و با صدای لرزون و بیحالش
گفت:

-اینقدر سربهسر بچه نذار! دیرکرده که کرده، چرا داد میزنی؟!

اسد چپچپ به باباش نگاه کرد و حرفی نزد. بدون توجه به مراد رفتم جلو و
صورت اسد رو تو دستام گرفتم.

-پسرم تو که همه چی رو همیشه به من میگی، ما که از هم چیزی رو پنهون
نمیکنیم درسته؟

اسد زیر چشمی به باباش نگاه میکرد و ساکت بود، دوباره صدام اوج گرفت:

-با توام بچه، حرف بزن!

مراد دوباره با اعتراض و با همون لحن گفت:

-بابا چی از جون بچه میخوای، ولش کن ببینم!

اسد به گریه افتاد و یه گوشه کزکرد. هرکاری کردم حرف نزد، هزار جور فکرکردم

نمیدونستم باید چیکارکنم، تصمیم گرفتم فرداش که خواست بره مدرسه تعقیبش

کنم ببینم کجا میره!

صبح به محض اینکه اسد از خونه رفت بیرون دنبالش رفتم. کوچه به کوچه، آقای

نوروزی درست میگفت، اسد مسیر مدرسه رو نمیرفت! اما وقتی پشت در خونه ی

قاسم وایستاد و زنگ زد، بند دلم پاره شد. این بچه با قاسم چیکار داشت؟!

در خونه باز شد و قاسم بیرون اومد. یه چیزی به اسد داد، مرتب رو شونهشو میزد

یه چیزی هم بهش میگفت! نتونستم طاقت بیارم رفتم جلو و با اعتراض صدا زدم:

-اسد!

اسد از ترس شروع کرد به لرزیدن، قاسم دست و پاشو گم کرد، گفتم:

-قاسم آقا اون چی بود دادی به اسد؟

قاسم گفت:

-هیچی آبجی! چطور؟!

رفتم جلو و با عصبانیت چیزی رو که گذاشته بود تو جیب اسد درآوردم. باورم

نمیشد چند بسته پودر سفید که به عمرم ندیده بودم! کوچه دور سرم چرخید،

میخواستم بالا بیارم از این همه پستی و بدذاتی! سرش داد زدم:

-مرتیکه ی بیهمه چیز تو خجالت نمیکشی دست بچه به این کوچیکی این چیزا

رو میدی؟! به خدا بیچارهت میکنم! باباش کم بود، به بچه ش هم رحم نکردی؟!

قاسم دست پیش رو گرفت.

-بیخود شلوغش نکن، مگه ما گفتیم بیاد اینجا؟!

بعد رو کرد به اسد.

-خودت به مادرت بگو واسه چی اومدی!

به اسد نگاه کردم. رنگ به صورت نداشت، اشکهاش گلولهگلوله میفتاد پایین و

مرتب با پشت دستش اونا رو پاک میکرد!

قاسم رو شونه ی اسد زد.

-مگه با تو نیستم؟ بنال دیگه بچه!

اسد با گریه گفت:

-بابا منو فرستاده پیش عمو قاسم!

قاسم هم حق به جانب گفت:

-روشن شد؟! به جای جارو جنجال راه انداختن، برو یقه ی شوهرتو بگیر! آقا مراد

لنگ بود بچه رو فرستاده تا. ...

دیگه چیزی نفهمیدم، دست اسد رو گرفتم و با عجله سراغ مراد رفتم!

تمام راه بغض داشتم و بیصدا اشک میریختم، دست اسد تو دستم بود و اون رو

دنبال خودم میکشیدم. اونم گریه میکرد و مرتب میگفت:

-مامان! به خدا من نمیخواستم برم، بابا منو به زور فرستاد!

با چشمغره داد زدم:

-هرکی هر چی گفت، تو باید بگی چشم؟!

اسد مرتب اشکهاشو پاک میکرد و دنبال من که قدمهام رو گذاشته بودم رو دور

تند میدوید.

-آخه بابا گفت مریضه برم براش از عمو دوا بگیرم!

خشم همه وجودم رو گرفته بود، فقط میخواستم زودتر به خونه برسم و حق این

مراد عوضی رو کف دستش بذارم! چطور دلش اومد بچه شو، پاره ی تنش رو وارد

این کثافتکاریا کنه؟!

در حیاط رو بازکردم و مثل گرگ درنده پریدم تو. مراد از فرصت استفاده کرده بود

و گوشه ی حیاط سور و ساط چیده بود، بیمقدمه رفتم جلو و یه لگد محکم زدم زیر

بساطش و همه چی رو وسط حیاط پرت کردم. مراد از جاش پرید و پیژامه ی

گلدارشو بالا کشید و با همون صدای بیحالش گفت:

-زن مگه دیوونه شدی؟ این کارا چیه؟ از خانوم با فهم و کمالاتی مثل شما!...

نذاشتم حرفش تموم بشه، سرش داد کشیدم:

-تو چه غلطی کردی؟ دیگه کارت به جایی رسیده که بچه تو دنبال درد بیدرمونت

میفرستی؟! تو وجدان نداری؟ میخوای اینم فردا مثل خودت بشه که از حالا راه

خونه ی قاسم سیاه رو بهش یاد میدی، تو اینقدر نامرد بودی و من خبر نداشتم؟!

مراد فکر کرد اسد اومده و راپورتشو داده، چپ چپ بهش نگاه کرد و غرغرکنان

گفت:

-حالا ما یه حرفی به تو زدیم، تو باید زرتی بری بذاری کف دست ننهت؟!

اسد ترسیده بود، فقط گریه میکرد. گفتم:

-چند وقته این بچه رو کردی پادو و سپر بلای خودت، حتما میگی این

بچهست

کسی بهش شک نمیکنه نه؟ ولی مگه من مرده باشم که تو دیگه بتونی از این غلطا

بکنی! همین الان جول و پلاستو جمع میکنی و از خونه ی من میری بیرون! نمیذارم

بچه هامم مثل خودت بدبخت کنی!

رفتم تو اتاق هر چی خرت و پرت داشت رو جمع کردم توی یه ساک ریختم و اومدم

جلوش انداختم.

-بردار و گمشو بیرون، نمیخوام دیگه ببینمت!

مراد دولادولا طرفم اومد. به اسد اشاره کرد و تو سر خودش زد.

-یعنی من اینقدر بیشرفم بخوام بچه مو بدبخت کنم؟! بابا فرنگیس امروز حالم

خوش نبود نمیتونستم برم گفتم...اصلا غلط کردم، حالا با یه بار رفتن

در خونه ی
قاسم که بچه طوریش نمیشه!
بعد مثلا یه جوری که اسد متوجه نشه درباره ی چی داریم حرف
میزنیم به طرفم
چشمک زد.
-حالا رفته برای باباش دوای دل درد از عمو قاسم گرفته، چرا قشقرق
به پا میکنی!
همین یه دفعه بود به روح آقام از این دفعه خودم میرم خوب شد؟!
با جیغ رفتم سمتش.
-همین یه دفعه بود بیوجدان! چرا دروغ میگی؟! مدیر مدرسهش میگه
هر روز دیر
میاد مدرسه، دیروز سه ساعت غایب بوده، تو اصلا خبر داری؟
مراد تو هم رفت، به اسد نگاه کرد.
-دیروزکجا رفتی مگه؟ چرا غایب بودی؟!

اسد سرش رو انداخته بود پایین و فقط گریه میکرد، مراد وحشتزده طرفش رفت

و شونه هاش رو گرفت.

-با توام میگم کجا رفتی؟!

اسد از لابهلای هقهقش نالید:

-عمو بهم از همین دواها داد گفت ببرم به مریضاش بدم، گفت اونام مثل آقات

دل درد دارن!

مراد دمپایشو پاش کرد و لخلخ رو زمین کشید و از خونه بیرون رفت!

شاید رفت

سراغ قاسم، اونم توقع چنین نامردی رو از طرف رفیق قدیمیش نداشت.

خیال

میکرد حداقل ملاحظه ی این چند سال دوستی رو میکنه و بچه شو به همچین

کاری وادارنمیکنه اما قاسم که ملاحظه سرش نمیشد؛ اون فقط پول رو میشناخت

و به خاطرشم دست به هرکاری میزد!

***

فرنگیس به رودابه نگاه کرد، رودابه انگار فهمید که مادربزرگش چی میخواد، زود

از جاش بلند شد و رفت سراغ جعبه ی داروها و با عجله یه قرص زیر زبونی تو دهن

فرنگیس گذاشت. فرنگیس سرش رو به پشت صندلی تکیه داد و چند لحظه ساکت

شد، رودابه با ناراحتی گفت:

-تا خودتو نکشی که دستبردار نیستی!

گفتم:

-تقصیر ماست، خاطراتشو دوباره زنده کردیم!

رودابه همونطورکه دست فرنگیس رو توی دستاش گرفته بود گفت:

-خاطراتش همیشه زنده هستن، هیچوقت فراموشش نمیشه! بیشتر از صدبار فقط

برای من تعریف کرده!

رستمی تقریبا از حال رفته بود، خیلی سعی میکرد اشکش سرازیر نشه، زیر ل**ب هی تکرار میکرد:

-زن بیچاره، چی کشیده!

فرنگیس بعد از یه نفس عمیق جواب داد:

-نمیشه گفت آقای رستمی. شوخی نیست، یه عمر زندگی رو نمیشه توی چند

ساعت تعریف کرد!

-راست میگین خانم! منم پدرم، میفهمم چی میگین!

فرنگیس به قاب عکس اسد که روی میزکنار سالن بود خیره شد، توی عکس بیست

ساله به نظر میاومد. با کت و شلوار مشکی، موهاش رو رو به بالا شونه زده بود و
دستش رو دورگردن فرنگیس انداخته بود و با لبخند توی دوربین رو نگاه میکرد،
چطور متوجه رنگ چشماش نشده بودم؟! اونم مثل فرنگیس چشماش سبز بود.
فرنگیس همونطورکه با عشق به پسرش چشم دوخته بود گفت:
-هیچکس نمیتونه بفهمه، هیچکس! هم ترسیده بودم، هم عصبانی بودم و هم
پشیمون، به خاطر همه ی تصمیمات احمقانه ی که از روز اول خواسته یا ناخواسته
گرفته بودم پشیمون بودم. روی زمین نشستم، دستام رو به طرف اسد درازکردم،
اسد آروم آروم طرفم اومد و کنارم نشست، روپوش مدرسهش اینقدر که

خودشو
به دیوار چسبونده بود خاکی و کثیف شده بود.
به صورتم دست کشید و اشکام رو پاک کرد. دلم براش سوخت، اون
بچه چه گناهی
داشت؟ اون که از چیزی خبر نداشت، اصلا نمیدونست ما داریم راجعبه
چی حرف
میزنیم. بغلش کردم، سر کوچولوش رو که با نمره ی چهار از ته زده بود
تو بغلم
گرفتم و به سینهم فشارش دادم. قلبم داشت از تو سینهم بیرون
میاومد! پسرم رو
محکم گرفته بودم و میخواستم ازش درمقابل آدمای خطرناکی مثل
قاسم محافظت
کنم، غافل از اینکه بالاخره بچه ها یه روزی بزرگ میشن و خودشون
راه زندگیشون

رو انتخاب میکنن!

رستمی به علامت تٔایید سرش رو چندبار بالا و پایین برد.

-بهترینها رو برای بچه ت میخوای ولی بعضی وقتا نمیشه؛ یعنی نمیخوان که

بشه، ما هم نمیتونیم مجبورشون کنیم. ...

فرنگیس به چهره ی غمگین رستمی نگاه کرد.

-درسته، نمیتونیم و همین ناتوانی میشه عذاب جسم و روحمون!

رستمی دستش رو به صورتش کشید و روی چونهش مشت کرد.

-یعنی باید نشست و نگاه کرد!

رفتار رستمی حسابی حواسمو پرت کرده بود، این دیگه چرا از این حرفا میزنه؟ یه

ُمرفه بیدرد که تو سن چهل سالگی همه چی داره؛ شرکت، خونه، ویلا، ماشینهای

آخرین سیستم، دفتر نشریه البته این آخری که براش یه جور

سرگرمیه! میگه از
بچگیش آرزوش این بوده که یه نشریه یا انتشاراتی داشته باشه. یه همچین آدمی
که با پول میتونه همه ی آرزوهاشو برآورده کنه، چرا یه جوری حرف میزنه که
انگار داره با فرنگیس همدردی میکنه؟! تا اونجایی که میدونستم رستمی یه پسر
دانشجو داشت، درباره ی زندگی خصوصیش اطلاع زیادی نداشتم ولی این رفتارش
باعث شد که مغز خبرنگار فضولی مثل من رو فعال کنه!
فرنگیس لبخند تلخی زد و جواب داد:
-شرایط فرق میکنه. من و مراد خودمون راهمون رو گم کرده بودیم اونوقت
چطور میتونستیم راه درست رو به بچه مون نشون بدیم، فقط

میدونستیم اون
نباید مثل ما بشه ولی چجوریش رو بلد نبودیم! پس چاره ی جز
نشستن و نگاه
کردن نداشتیم!
فرنگیس هر بار راجع به گذشتهش صحبت میکرد؛ مثل آدمی بود که
باید وارد یه
سیاهچالی میشد تا بتونه اون اتفاقات رو دوباره ببینه و به خاطر بیاره.
وقتی به
اون دوران برمیگشت، رنگ و روش عوض میشد. نفس کم میآورد،
دستاش
میلرزید و خلاصه حسابی بهم میریخت! با همون حال منقلب آه کشید
و گفت:
-البته تا وقتی اسد کوچکتر بود و میشد کنترلش کرد یه کارایی کردم.
چشمام گرد شد

-چه کارایی؟!

-چندبار قاسم رو لو دادم، فکر میکردم قاسم که نباشه همه چی درست میشه. اسد

در نبود اون در سلامت کامل بزرگ میشه و خطری تهدیدش نمیکنه، فکر میکردم

تنها عامل فساد توی اون محل قاسم سیاهه که هم مراد رو بدبخت کرده و هم داره

باعث تباهی اسد میشه؛ غافل از اینکه این غده ی سرطانی کل جامعه رو درگیر

کرده بود و قاسم خودش هم یه قربانیه! ولی عقل من همینقدر میرسید و فکر

میکردم با لو دادن قاسم نه تنها خونوادهم رو، بلکه یه محله رو دارم از دستش

نجات میدم. ...

رستمی با یه سوال دیگه رشته ی کلام فرنگیس رو برید:

-پس باید چیکارکرد؟ راه چاره چیه؟!

فرنگیس زن دنیا دیده ی بود، سوالهای رستمی اونو متوجه درون متلاطمش کرد.

-روزی که رفتم خونه ی حاج ناصر بهش گفتم راه درست گیر انداختن تیمور و دارو دستهشه. اونروز فکر میکردم با دستگیر شدن تیمور همه چی درست میشه، بعدها فکرکردم با لو دادن قاسم سیاه همه چی درست میشه، تو شهر به این بزرگی چند نفرو باید لو داد تا همه چی درست بشه؟!

اون روز حاج ناصر بهم گفت: «امثال تیمور مهره های شطرنجی هستن که به دست بزرگان چیده شدن و بازیگردان اصلی پشت پرده ست که هیچوقت دست من و تو بهشون نمیرسه.» اون روز حرفای حاج ناصر رو جدی نگرفتم و گفتم از ترسش این

حرفا رو میزنه، برای این میگه که خودشو درگیر نکنه. بهش به چشم یه پیرمرد

بزدل و ترسو نگاه کردم اما حالا وقتی که یاد اون جملهش میفتم، میفهمم که اون درست میگفت!

رستمی سردرگم پرسید:

-کدوم جمله؟!

فرنگیس دوباره به عکس اسد نگاه کرد و اشک چشماش رو پرکرد.

-اینکه، مار رو باید از سر زد نه از دُم!

رستمی به فکر فرو رفت، انگار این لاینحلترین معمایی بود که براش طرح کرده بودن. بیمقدمه پرسید:

-مار؟ این مارکیه که باید سرشو زد؟!

این سوالی بود که قبلا برای منم پیش اومده بود منظور حاج ناصر از مار چه کسی

بود؟ با اشتیاق منتظر جواب فرنگیس شدم، اون با خونسردی لبخند زد

و جواب داد:

-اسماعیل میگفت این مار یه شخص خاص نیست که دنبالش بگردیم، این مار در

واقع یه سیستمه که داره دنیا رو رهبری میکنه!

با کنجکاوی پرسیدم:

-خوب این سیستم رو کی رهبری میکنه؟!

رودابه که تا اون لحظه ساکت بود جواب داد:

-بابام میگفت: «یه جورایی همه ی دنیا«!...

من که حسابی گیج شده بودم. رستمی با اون دوتا تار موی رو سرش ور میرفت،

رودابه ادامه داد:

-بابام میگفت: «مواد مخدر یه تجارت جهانیه و کسانی که از این تجارت سودهای

کلان میبرن، اونقدر قدرتمندن که به راحتی از پس سازمانها و گروه

های مخالفی
که تعدادشونم کم نیست برمیان، چرا که این سازمانها و گروه ها خودجوشن و
حمایت قوی و محکمی ازشون نمیشه و چون صداشون خیلی بلند نیست
تبلیغاتشون هم کمرنگ و بینتیجه است، بنابراین در سرتاسر دنیا به نام دموکراسی
آزادانه فعالیت میکنن و کسی هم مانعشون نمیشه!«
با دهن باز به رودابه خیره شده بودم، این دختر مگه چند سالشه؟! شاید از منم
کوچکتر باشه ولی این همه اطلاعات...! از خودم خجالت کشیدم،
فکرکنم رستمی
هم از خودش خجالت کشید چون یه جوری سرشو تکون میداد که معلوم بود داره

تو دلش همینو میگه!

رستمی آروم و قرار نداشت انگار میخواست به جنگ دنیا بره. یه جوری مستأصل

و ناامید گفت:

-اما برای برانداختن این تجارت کثیف...حتما یه راهی هست!

قیافه ی رستمی با اون قد و قواره رو مجسم کردم که شنل رو دوششه و داره میره

به جنگ مافیای مواد مخدر و وقتی داره مثل سوپرمن پرواز میکنه اون چندتار

موشم رقصکنان رو هوا بالبال میزنه! بیاختیار پقی زیر خنده زدم؛ مثل اینکه

فکرم رو خوند، یه چشم غّره ی تمیز حوالهم داد.

-خانم قهرمانی! واقعا یه وقتا نمیتونم بفهممت! این خنده بیموقع جواب حرف

من بود؟!

سریع خودم رو جمع و جورکردم.

-این حرفا چیه رئیس، چه ربطی داره؟!

رستمی خواست ادامه بده که رودابه به دادم رسید.

-انگار از داستان حسابی پرت شدیما، مامان بزرگ نمیخواین بقیهشو تعریف کنین؟

هیچ چیز جز شنیدن ادامه ی ماجرای زندگی فرنگیس نمیتونست رستمی رو از دادن

یه گوشمالی درست و حسابی به من منصرف کنه.

-درست میگن ادامه بدین فرنگیس خانم، ولی من بعدا با شما حرف دارم خانم

قهرمانی!

فرنگیس دوباره وارد گذشته ی تاریک و ترسناکش شد.

-همونطور که اسد تو بغلم بود و داشتم نصیحتش میکردم در باز شد و

مراد

لخلخکنان وارد حیاط شد و با همون صدای بیجون و لرزونش گفت:

-خانم حلش کردم، دیگه این قاسم بیشرف غلط کنه بچه ی من رو دنبال این کارا

بفرسته.

یه نگاه به قیافهش کردم، از خماری داشت از حال میرفت.

-تو حلش کردی؟

-بله خانم، مثل اینکه ما رو خیلی دست کم گرفتی ها!

مراد دلش میخواست از خودش برای ما یه قهرمان بسازه.

-تا من رو دید به غلط کردن افتاد و گفت«:داداش سوء تفاهم شده... .» مهلتش

ندادم و دوتا چک نرو ماده بیخ گوشش زدم. دوتا از من خورد، دوتام از دیوار! بهش

گفتم اگه یهبار دیگه دور و بر اسد ببینمت فاتحهت خوندهاس. فکر

نکنی ما تو محل

آبروداری میکنیم، سرمون رو میاندازیم پایین و میایم و میریم، از ادب و رفتار

متشخصمون سوءاستفاده کنی، من پای زن و بچه م در میون باشه این محله رو، رو سرت خراب میکنم!

مراد خودشم باورش شده بود، همونجور دولادولا اومد کنار من و اسد رو زمین نشست.

-فرنگیس، باید قیافهشو میدیدی! داشت از ترس به خودش میبارید، وقتی حال و روزش رو دیدم گفتم اگه ادامه بدم سکته رو زده. با خودم گفتم ولش کن مراد، حالا یه غلطی کرده، هر چی باشه اونم رفیق بچگیته از سر تقصیراتش بگذر!

مطمئن بودم تا سرکوچه هم نرفته بود چه برسه تا خونه ی قاسم ولی دیگه حوصله

کلنجار رفتن باهاش رو نداشتم. میدونستم از دست مراد کاری ساخته

نیست،

بحث رو تموم کردم و فرداش رفتم قاسم رو لو دادم. غروب نشده اومدن دستبند

زدن و بردنش، هرچند که میدونستم چند وقت دیگه آزادش میکنن ولی یه مدت

هم که تو محل نمیچرخید خودش غنیمت بود. از همه بیشتر به مراد سخت

میگذشت، با نبود قاسم جورکردن مواد براش سختتر شده بود. یکی از نوچه های

قاسم رو میشناخت که خونه ش چندتا محله دورتر بود، اونم از وقتی قاسم رو گرفته

بودن میترسید کار کنه و مراد مجبور بود با هزار عز و التماس و قربون صدقه و

خوار و خفیف کردن خودش ازش مواد بگیره!

اسد دوباره به درس چسبید و اون روزها رو فراموش کرد، آقای نوروزی میگفت:

»اسد همون شاگرد خوب و باهوش قدیمم شده. همینجور پیش بره میتونه به

همه جا برسه و تحصیلات عالیه داشته باشه«

کلاس پنجم دوباره شاگرد ممتاز شد و بهش جایزه دادن. اسماعیل هم تو همون

مدرسه درس میخوند، آقای نوروزی از اونم راضی بود، دیگه چی میخواستم؟

همین که بچه هام موفق بودن برام کافی بود.

نه مراد برام مهم بود نه خودم. مهم اسد و اسماعیل بودن، اونا به میل خودشون به

این دنیا نیومده بودن، مسئول خوشبختی یا بدبختیشون من بودم. من بودم که با

مردی مثل مراد ازدواج کردم و چنین پدری رو بهشون تقدیم کردم.

باعث و بانی

این زندگی من بودم، دختر یکی یه دونه ی حاج محسن!

فرنگیس ساکت شد، رودابه دستشو گرفت.

-خیلی خسته شدی مامانی.

فرنگیس دست رودابه رو بالا برد و بوسید.

-نه دخترم، خسته نیستم.

راست میگفت، خسته نبود بیشتر غمگین بود تا خسته! وجودش پر از بغض و

پشیمونی بود، بیاختیار از دهنم پرید:

-لعنت به حاج ناصر!

فرنگیس به نشونه ی مخالفت با حرفم سرش رو به چپ و راست تکون داد.

-اشتباه میکنی دختر جون. اگه این جوری فکرکنی پدر من مقصر

اصلی بود، حاج
ناصر جواب کار آقا جونم رو داد. من جواب کار حاج ناصرو، پسرش
جواب من رو،
من جواب پسرش رو و دوباره فاتح جواب من رو...موضوع این بود که
هرکدوممون
شده بودیم قاضیالقضات، حکم میدادیم و خودمونم اجراش میکردیم.
دوتا
خونواده به جون هم افتادیم و هر دو رو متلاشی کردیم!
پرسیدم:
-فاتح چی شد؟ حاج ناصر؟
-فاتح همون اوایل انقلاب بدون اعتنا به حاج ناصر دست زن و بچه شو
گرفت و از
ایران رفت. اون هیچوقت پدرش رو به خاطر اینکه از خون من گذشت
نبخشید!

وقتی شنید من از زندان آزاد شدم برای رفتن مصممتر شد، با وجود من توی اون
محله دیگه جایی برای اون نبود.
-پس حاج ناصر خیلی تنها شد!
رودابه دست فرنگیس رو نوازش کرد.
-تنها نموند، اون فرنگیسو داشت!
فرنگیس به دهن نیمهباز من نگاه کرد و خندید.
-تعجب نداره دخترم، همونطور که حاج ناصر من رو بخشیده بود منم اونو
بخشیدم.
من و اون از اولشم اون چیزی نبودیم که وانمود میکردیم. روزی که فاتح از ایران
رفت و پدرش رو تنها گذاشت، من دیگه برای دیدن حاج ناصر مانعی نمیدیدم.

رمان بوک
Romanbook.ir

برای همینم تصمیم گرفتم برم ببینمش، دلم میخواست بهش بگم که هیچ کینه ی
ازش به دل ندارم و بخشیدمش. ...
بیصبرانه منتظر شنیدن بودم، بهخصوص لحظهای که این دو نفر با هم رو به رو
شدن.
فرنگیس به رو به رو نگاه میکرد، این نگاه پر از محبت و احترام بود.
یادآوری هر
کسی به طور ناخودآگاه روی اجزای صورت آدم یه طرحی رو به وجود میاره؛ مثل
لبخند، اخم، خشم...این حالات با شخصیت طرف یاد شده، رابطه ی مستقیم داره. از
نگاه محبتآمیز فرنگیس میشد حدس زد چقدر حاج ناصر براش قابل احترام و عزیز

بوده.

دستم رو روی دستهای پیر و چروکخوردهش گذاشتم و نوازش کردم.

مطمئن

بودم چیزایی که قراره بگه ناراحتش نمیکنه، این کاملا از چهره ی

راضی و

خوشحالش مشخص بود.

***

روزی که فاتح قرار بود از ایران بره اتفاقی تو محل رو به روی هم سبز

شدیم، چیزی

که هم اون نمیخواست و هم من. انگار خونه ی پدرش برای خداحافظی

اومده بود،

از اون دور که دیدمش شناختم. به اطرافم نگاه کردم، دنبال یه راه فرار

ازش بودم

به شدت میترسیدم؛ اما نه راه پس داشتم و نه راه پیش. سر جام

خشکم زد و بیاختیار وایستادم، چادرم رو کشیدم تو صورتم شاید منو نشناسه؛ سرمو انداختم

پایین، با دیدنم قدماش کند شد، تو دلم مرتب تکرار میکردم: «خدایا کمک کن

نشناسه و بره» اما شناخت! به همون سرعتی که من اونو شناختم! جلو اومد و تا

بهم رسید وایستاد. همونطور که سرم پایین بود چشمم به کفشهای ورنی

مشکیش افتاد. بعد آرومآروم نگاهم بالا اومد، کت و شلوار پوشیده بود و دکمه های

کتش رو مثل قدیم باز گذاشته بود. موهاش یه دست سفید شده بود، خیلی

شکستهتر از سنش به نظر میاومد.

فاتح یه ده سالی از من بزرگتر بود ولی اونی که رو به روم وایستاده بود

مثل یه

پیرمرد هفتاد ساله به نظر میرسید، تنها چیزی که یه سر سوزن هم تغییر نکرده

بود، نفرتش از من بود! وقتی مطمئن شدم که من رو شناخته بیاختیار یه سلام تند

و همراه با ترس از دهنم پرید. جواب نداد، به خودم جرأت دادم و تو صورتش نگاه

کردم، داشت از شدت خشم دندون قروچه میرفت، با همون نفرتی که روز دادگاه

داشت بهم نگاه کرد و با لحنی که انگار دنیا رو ازم طلبکار بود گفت:

-میبینم که ظالم سالمه!

همونطورکه نگاش میکردم جواب دادم:

-به کسی که بیست و پنج سال از عمرش رو تو زندان گذرونده میگین سالم؟

-نمیدونم به جونوری مثل تو چی میگن ولی ایکاش ُمرده بودی!

بیاختیار تکرارکردم:

-ای کاش ُمرده بودم!

داد زد:

-مظلومنمایی نکن، شاید بتونی حاج ناصرو گول بزنی ولی نمیتونی منو با این اداها گول بزنی!

مثل همیشه تونست عصبانیم کنه؛ صدام بالا رفت:

-من تو اون زندان خرابشده هر روز مردم و زنده شدم، من مجازات شدم خیلی

بیشتر از اون طنابدارکه برای تو آرزو بود، زندگی کردن فقط نفس کشیدن نیست

اینو بفهم.

هیچ حرفی نمیتونست نفرت فاتح نسبت به من رو کم کنه. کشته شدن برادرش

به دست من داغی رو دلش گذاشته بود که هیچ حرفی سوزشش رو کم نمیکرد.

-مجازاتت ادامه داره دختر جون. ببین اینو چه روزی بهت گفتم، اگرم شک داشتم

وقتی شنیدم زن اون مراد مفنگی شدی دیگه شکم برطرف شد.

سرنوشت، برات

خوابای بدی دیده فرنگیس کاظمی.

بعد یه تف جلو پام انداخت و ازکنارم با سرعت گذشت. نمیدونستم باید چی بگم.

شاید اون درست میگفت، شاید ازدواج با مراد ادامه ی مجازاتم بود اما نمیخواستم

بهش فکرکنم. فقط اون لحظه دلم میخواست آقا جونم پیشم بود و سرم رو روی

سینهش میذاشتم زارزارگریه میکردم.

بد جور هوای آقاجون به سرم زده بود. راه میرفتم و صداش میکردم.

مردم محل

خیرهخیره نگاهم میکردن فکر میکردن دیوونه شدم، نفهمیدم چی شد که یه دفعه

دیدم پشت در خونه ی حاج ناصر وایستادم. انگار تو خواب راه میرفتم و اختیار

دست خودم نبود! بدون معطلی زنگ زدم، خونه ساکت بود. با خودم گفتم شاید

کسی نیست، بعد از چند دقیقه که منتظر شدم و کسی درو باز نکرد، برگشتم داشتم

به سرکوچه میرسیدم که یکی از پشت سر داد زد:

-شما زنگ زدین خانم؟

برگشتم، حاج ناصر بود. جلوی در با یه عصای قهوه ی چوبی بهم نگاه میکرد و منتظر جواب بود.

نمیدونم از سرمای هوا بود یا از شنیدن صدای حاج ناصرکه یه دفعه لرزم گرفت،

طوری که دندونام بهم میخورد.

-با شمام خانوم، شما زنگ زدین؟!

برگشتم و به طرفش رفتم. چهقدر پیر شده بود، یه کلاه بافتنی نازک مشکی روی

سرش گذاشته بود و یه جلیقه ی مشکی روی پیرهن سرمهای تن کرده بود. ریش

سفید بلند و عینک تهاستکانی با اون قامت خمیده و لاغرش دلم رو به درد آورد،

بغض گلوم رو گرفته بود. ما با خودمون چیکارکرده بودیم؟ این دنیای فانی اینقدر

ارزش داشت که برای اثبات حقانیت خودمون اینطور به جون هم افتاده بودیم؟

همونطور که به طرفش میرفتم، همه ی اون چه که اتفاق افتاده بود عین فیلم
سینمایی از جلوی چشمم رژه میرفتن.
عینکشو رو چشماش تنظیم کرد، با هر قدمی که به سمتش برمیداشتم انگار شکش
بیشتر به یقین تبدیل میشد. وقتی کاملا بهش نزدیک شدم و در یک قدمیش
ایستادم، دیگه مطمئن شد و صداش از تعجب لرزید:
-فرنگیس! خودتی؟
بغضم ترکید دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.
-بله حاج آقا منم، فرنگیس!
چند دیقه ساکت وایستاد و بهم نگاه کرد. انگار دنبال یه نشونه از فرنگیس واقعی
بود، چون اینی که جلوش وایستاده بود خیلی با قدیمش فرق داشت،

بهرحال

کمی طول کشید تا منو بهعنوان فرنگیس دختر حاج محسن بپذیره ولی بالاخره از

جلوی درکنار رفت و با دستش به داخل حیاط اشاره کرد.

-بیا تو بابا! بفرما، خوش اومدی!

این حاج ناصرکی بود؟ چطور میتونست با قاتل پسرش اینقدر مهربون باشه؟ مگه

این حاج ناصر همون نبود که به خاطر انتقام مرگ گلنار دستور داد برادرش منو بدزده تا با گم شدنم مُهر بیآبرویی به پیـشونیم بزنه؟ مگه به خانوم جون نگفت

کاری کردم که تا عمر دارین نتونین سرتونو تو محل بلند کنین؟ مگه یه آدم چهقدر

میتونه از نظر اخلاقی تغییرکنه؟! دیگه نمیدونستم درست و غلط کدومه و رفتار

کدومشون با من طبیعیتره، رفتار فاتح یا پدرش!

همونطورکه اشکام گلولهگلوله پایین میافتاد، وارد حیاط شدم. دیگه از اون حیاط

سبز و پر از گل و گلدون قدیم خبری نبود، انگار گرد مرگ رو خونه پاشیده بودن.

همونطور قدیمی و دست نخورده! دلم یه درد دل مفصل میخواست اونم فقط با

این پیرمردی که جلوم وایساده بود. تنها بازمانده از گذشته که میتونستم باهاش

حرف بزنم.

-بیا دخترم بیرون سرده، یه چایی با هم بخوریم، تو هم از خودت برام بگو!

رفتم تو اتاق. همون اسباب و اثاثیه ی قدیمی، همون پشتیهای لاکیرنگ، همون

تابلوهای نقاشی، به مبل کهنه و زوار دررفته ی کنار حال اشاره کرد.

-بشین دخترم، راحت باش.

از برخورد مهربونش خجالت کشیدم. انگار رفتار فاتح بیشتر بهم آرامش میداد تا

این پیرمرد که جوری حرف میزد که انگار داره با دخترش حرف میزنه.

سماور

برنجی قدیمی مثل همون سالها روی یه میز چهار گوش کوچیک جا خوش کرده

بود و داشت قلقل میکرد.

-تازه دمه، الان برات یه چایی داغ میریزم که حسابی گرم شی.

طاقت نیاوردم و با اعتراض گفتم:

-بس کن حاجی، چرا میخوای عذابم بدی؟ چرا اینقدر شرمندهم میکنی؟! تو که

از طناب دار نجاتم دادی، حداقل یه دونه بزن تو گوشم که بهم

بفهمونی باهات

چیکارکردم!

ساکت شد، همونجا کنار سماور روی صندلی نشست و به عصاش تکیه کرد.

-خوب میدونم باهام چیکارکردی دختر جون، تو بچه رو ازم گرفتی، اونو کشتی!

هنوز پیرهن خونیش رو نگه داشتم و روزی نیست که اونو بو نکنم و اشک نریزم.

گریهش گرفت، یه دستمال ابریشمی از جیبش درآورد و اشکاشو پاک کرد.

-اما چون بچه م کشته شده، دلیل بر این نیست که من و پسرام بیگناهیم!

بزرگترین گناه ما آدما خشمه که اگه نتونیم کنترلش کنیم، میشه اینی که به

روزمون اومد.

چایی که ریخته بود آورد جلوم گذاشت و بهم نگاه کرد.

-حالا بگو ببینم ما با تو چیکار کردیم؟ تو همون فرنگیسی؟ نه! یه نگاه به خودت

بنداز، یه نگاه به زندگیت، ببین به جز صورتت چه چیزیت شبیه فرنگیس دختر یکی

یه دونه ی حاج محسنه؟ برادرت کجاست مادرت؟ نامزدت احمد؟! کی تو رو به این

روز انداخت؟ کی باعث شد که به ازدواج با مراد رضایت بدی؟ مرادی که قابل

نمیدونستی جواب سلامشو بدی! اگه دقت کنی میبینی فرنگیس همون موقع

بالای دار ُمرد...اگرچه ظاهرا زندهست.

-یعنی بیشتر از حقم مجازات شدم؟

سرشو به علامت تأیید تکون داد.

-بهخصوص با انتخاب مراد، اون از قماش تو نیست دخترم! خیلی اشتباه کردی.

زندگی سختی در انتظارته.

-پس این رفتار، از سر دلسوزیه؟

-نمیدونم...شاید دلسوزی، شایدم عذاب وجدان!

اون روز من و حاج ناصر درست مثل یه پدر و دختر واقعی با هم حرف زدیم و درد

دل کردیم، براش از روزای سخت زندان گفتم؛ از بیکسی، از بیملاقاتی، از

همبندیهای که کمکم شدن خونوادهم، از تنهایی و تنهایی، و بالاخره از زندگی با

مراد که با همه ی علاقه ی که به من داشت هیچ جور نمیتونستم درکش کنم، اون

با صبر و حوصله به صحبتام گوش داد ولی وقتی به مراد رسید بدون شک و تردید

گفت:

-این مراد واسه تو شوهر بشو نیست. اون خیلی وقت پیش راهش رو گم کرد و

هیچوقتم نخواست که پیدا کنه. نه خواست و نه تونست، زندگی با مراد جز وقت

تلف کردن نیست، تا فرصت داری جونتو بردار و فرارکن!

از لحن تندش در مورد مراد خوشم نیومد، دلم براش سوخت و سعی کردم ازش

دفاع کنم.

-ولی اون داره سعی میکنه عوض بشه. از وقتی بچه مون به دنیا اومده مواد رو

کنارگذاشته. داره تو نجاری کار میکنه، الان یه ساله که خیلی

تغییرکرده.

حاج ناصر سرشو به علامت تٔاسف تکون داد.

-دلم میخواد همینطور باشه که تو میگی ولی اینطور نیست دخترم!

اعتیاد لباس

کثیف نیست که وقتی از تنت درآوردیش احساس راحتی کنی برعکس انگار تو

سرمای زیر پنجاه درجه برهنهت کردن و میگن باید تا آخر عمرت با همین وضعی

سرکنی. اونوقته که مواد مثل یه بخاری هیزمی تو اون شرایط بهت چشمک میزنه

و میگه تا وقتی من اینجام اینقدر به خودت عذاب نده، بیا جلو گرم شو. اونقدر

وسوسهت میکنه که یواشیواش به طرفش قدم برمیداری و دستاتو بلند میکنی

و روی آتیش بخاری میگیری و دوباره با گرمای اون خودتو گرم میکنی!

اونجاست که یه مرد میخواد با یه اراده ی قوی که بره به جنگ این مار خوش خط

و خال و دست رد به سینهش بزنه!

بعد یه دست به چونهش کشید و با افسوس ادامه داد:

-ولی مراد، مرد این میدونی که گفتم نیست. یه روز به حرفام میرسی، مطمئنم

دیر یا زود اون روز میرسه.

با ناراحتی گفتم:

-اینقدر ناامیدم نکن حاج آقا! من که جز مراد کسی رو ندارم. اگه اونم همونقدر

بیعرضه باشه که شما میگی که باید فاتحه ی منم بخونن.

به طرفم اومد و خیلی جدی گفت:

-اگه روزی روزگاری از مراد ناامید شدی، به جای اینکه فاتحه خودتو بخونی، معطل
نکن و بیا اینجا. تا روزی که من زندهم، بدون که در این خونه به روت بازه. هم به
روی تو و هم بچه هات!
***
فرنگیس سرشو انداخت پایین، بغض کرده بود...حاج ناصر در شرایطی که همه از
اون رو برگردونده بودن براش پدری کرده بود. شونه هاش شروع کرد به لرزیدن و
اشکهاش سرازیر شد، دستاشو گرفتم و گفتم:
-خدا رو شکرکه حداقل حاج ناصرو داشتین.
رودابه پشت مادربزرگش را ماساژ داد و در ضمن گفت:
-بعضی آدما هرکاری کنن نمیتونن بد باشن، حاج ناصرم یکی از اون

آدما بود.

خندیدم و گفتم:

-البته یکیشونم فرنگیس خانمه!

تلفن رستمی زنگ خورد و اونو از قعر داستان فرنگیس بیرون کشید.

-الو! بله...درسته من وقت گرفته بودم قرار بود با خانمم بیان خدمتتون...نیومدن؟

بله میدونم این بار دومه! نمیدونم چیکارکنم تا راضی بشه بیاد...شما نمیتونین

تشریف بیارین منزل ما اینجوری دیگه مجبور میشه. ...

دوتا گوش داشتم دوتام قرض کرده بودم تا بفهمم رستمی داره با کی حرف میزنه

و درباره کی؟ ولی اون خیلی زود صحبتشو تموم کرد و من نتونستم از حرفاش

چیزی بفهمم. بعد از تموم شدن صحبتش کتش رو پوشید و از جاش

بلند شد و با

قیافه ماتم زده ی گفت:

-من باید از حضورتون مرخص بشم. باید برم جایی، امیدوارم بتونم دوباره

ببینمتون.

فرنگیس اشکهاش رو پاک کرد و از جاش بلند شد.

-منزل خودتونه تشریف بیارین.

رستمی داشت خداحافظی میکرد که مثل برق از جام پریدم.

-کجا رئیس؟ رفیق نیمهراه شدین؟

-شما باش خانم قهرمانی. شما ادامه بده بعد بیا دفتر!

عمرا

این رستمی بتونه منو پی نخودسیاه بفرسته!

-نه دیگه به نظرم برای امروزکافیه، فرنگیس خانمم یه استراحت بکنن.

-ولی من مسیرم با شما فرق میکنه.

دیگه مونده بودم چی بگم، یه دفعه به فکرم رسید.

-باشه اشکالی نداره من تا یه جایی باهاتون میام بعد پیاده میشم.

بالاخره رستمی از رو رفت و ضمن اینکه جلو افتاده بود و به سرعت از در خارج

میشد گفت:

-باشه، پس عجله کن خانم قهرمانی!

با سه شماره دفترو دستکم رو جمع کردم و یه لنگه کفش پوشیده و یه لنگه نپوشیده

دنبالش دویدم.

رستمی به سرعت سوار ماشینش شد و استارت زد و از پارک بیرون اومد. ل*..باش

مرتب تکون میخورد انگار داشت با خودش حرف میزد، وقتی منو جلوی ماشین

دید با نارضایتی قفل ماشین رو باز کرد تا سوار شم، منم بیسرو صدا

روی صندلی

جلو، کنارش نشستم. دوباره تلفنش زنگ خورد.

-من دارم میام، چقدر زنگ میزنی...یعنی چی که رفته؟ الان چه وقت شمال رفتنه

مگه نمیدونه باید بره پیش مشاو...باشه من تا نیم ساعت دیگه خونه م!

گوشی را قطع کرد. ظاهرا درباره ی پسرش حرف میزد، ولی منظورش از مشاور چی

بود؟ مشاور چی؟ یه دفعه از دهنم پرید:

-اگه منظورتون مشاور تغذیه است، من یکی رو میشناسم خیلی کارش عالیه اگه

بخواین. ...

رستمی چپچپ نگام کرد.

-نه خیر، نمیخوام.

نفرین بر دهانی که بیموقع باز شود. آخرش نفهمیدم، اینکه من اینقدر

فضولم

ذاتیه یا به خاطر نوع شغلیه که دارم! رستمی نمیتونست رانندگی کنه

ماشین رو

کنار زد.

-خانم قهرمانی تو ِبرون!

بیصدا ازماشین پیاده شد، این دفعه بدون هیچ سوالی رفتم جاش

نشستم و ماشین

رو راه انداختم. اون میگفت و من میروندم؛ چپ، راست، مستقیم، اول

فکرکردم

مسیر خونشه ولی خونه ی رستمی رو بلد بودم، اون داشت مرکز شهر

میرفت،

بالاخره جلوی یه دکه ی روزنامهفروشی گفت:

-ماشینو نگهدار.

محکم زدم رو ترمز، با صدای قیژ ترمز دوباره چپچپ نگاهم کرد.

-همینجا بشین الان برمیگردم.

صدام درنیومد. تمرین سکوت میکردم، رستمی رفت جلو و با صاحب دکه چند

دقیقه ی صحبت کرد و بعد دوباره برگشت تو ماشین، با دستش روبرو رو نشون

داد.

-همین راه رو مستقیم برو.

خیلی آروم که اعصاب رئیس خورد نشه حرکت کردم، بعد از چند دقیقه دوباره

گفت:

-ماشینو نگه دار.

یه ذره ادب و احترامم خوب چیزیه والله! انگار راننده ی شخصیشم!

رستمی از ماشین پیاده شد و رفت جلوی یه خونه وایستاد، یکم گیج بود

نمیدونست باید کدوم زنگ رو فشار بده. داشت این دست و اون دست میکرد

که یکی از همسایه ها از ساختمون بیرون اومد، اونم زود رفت سمتش و ازش چندتا

سوال کرد بعد یکی از زنگها رو فشار داد، چند دقیقه طول کشید تا یه پسر جوان

اومد بیرون و با هم مشغول صحبت شدن. رستمی مرتب پرخاش میکرد.

نمیشنیدم چی میگه. دوباره فضولیم گل کرد و شیشه ی ماشین رو دادم پایین، حالا

صدای رستمی رو به وضوح میشنیدم.

-چطور از احسان خبر نداری؟ تو و اون توی یه دانشگاه درس میخونین. هر روز

همدیگه رو میبینین، چطور میشه ندونی اون کجاس؟

پسره اخماشو تو هم کرده بود و هی دستشو تو موهاش فرو میبرد و قیافه ی آدمای
کلافه رو گرفته بود.
-شما که همش حرف خودتو میزنی، میگم چند روزه که احسان دانشگاه نمیاد،
من جای دیگه نمیبینمش که ازش خبر داشته باشم!
-داری دروغ میگی، اون امروز با قهر از خونه رفته بیرون. گوشیشم خاموش کرده،
احسان دوست دیگه ی جز تو نداره!
پسره صداشو برد بالا.
-اصلا اختلاف خانوادگی شما به من چه ربطی داره؟ گفتم نمیدونم یعنی نمیدونم.
شمام برو جای دیگه دنبال پسرت بگرد!
رستمی دست بردار نبود.

-اون امروز صبح با تو داشته صحبت میکرده. مادرش شنیده که بهت میگفته یه

چیزی رو براش ببری، بهت گفته زودتر بیا خیلی لنگم، تو چی به احسان میدی که

لنگیش برطرف میشه؟ دوست داری به خودم بگی یا به پلیس؟

اسم پلیس که اومد پسره حسابی ترسید، با یه قیافه ی حق به جانب و خسته از

تهمتهای بیجا رفت تو و محکم در رو به روی رئیس بست!

رستمی دستاشو زده بود به کمرش و توی کوچه بالا و پایین میرفت.

انگار یه

جورایی مطمئن بود که احسان تو اون خونه است. گوشیش تو ماشین داشت زنگ

میخورد، زیر چشمی نگاه کردم، سیو شده بود عیال رستمی اُ ُمل! خوب اسمش رو

بنویس! یعنی چی عیال؟ سرمو از ماشین بردم بیرون.

-آقای رستمی گوشیتون زنگ میخوره.

اومد تو ماشین و جواب داد.

-الو...کجا؟ خونه ی نیما؟ پس چرا گوشیش رو خاموش کرده؟ خودت میری؟

میخوای صبرکن منم بیام...باشه باشه...منو بیخبر نذار، خداحافظ!

با شنیدن اسم نیما آتیش رستمی یه کم فروکش کرد و بدون اینکه متوجه حضور

من باشه زیر ل**ب گفت:

-خدایا شکرت.

تازه یادش افتاد که من یا بهتر بگم رانندهش، تو ماشین نشسته و زل زده بهش!

-ببخشید خانم قهرمانی، امروز به زحمت افتادین. پسرم خونه ی یکی از دوستاشه

که ما از بچگی میشناسیمش، خیالم راحت شد.

-نه بابا این چه حرفیه، خدا رو شکر مشکل حل شد.

رئیس برای اولین بار لحنش دوستانه شد.

-دعا کن که حل شه. خیلی نگرانشم، احسان با آدمای ناجوری قاطی شده!

اینقدر قیافهش مظلوم شده بود که دلم براش سوخت.

-شاید من بتونم کمکتون کنم.

رستمی چشماش گرد شد.

-شما؟ چجوری؟

-باید پسرتونو تعقیب کنین تا بفهمین با چه کسایی در ارتباطه.

-خب. ...

-خب، از اون جایی که احسان شما و ماشینتون رو میشناسه و ممکنه متوجه بشه،

من حاضرم به جای شما این کارو انجام بدم!

رستمی با اخم بهم نگاه کرد.

-فکر کردی سینماست! اگه اون فکری که تو سر منه درست باشه میدونی با چه جور آدمایی طرفیم؟

با این حرفش بیشتر ذوق زده شدم.

-چرا متوجه نیستی رئیس، ما یه عمره که با این جور آدما سرو کار داریم! اسدو یادتون رفته؟

این دفعه من سوژه خنده ی اون شدم.

-خانم قهرمانی، اولا یه عمر نیست و یه ساله؛ دوما، شما فقط با این جور آدما مصاحبه کردی نه تعقیب و گریز، سوما این کارا وظیفه ی پلیسه نه شما.

-اما من میتونم یه جوری. ...

با بیحوصلگی جواب داد:

-نه، همین که گفتم!

ولی من دستبردار نبودم. یه فکری افتاده بود تو سرم که دیگه نمیتونستم ازش بگذرم؛ بنابراین با یه تصمیم خودسرانه تصمیم گرفتم خودم وارد عمل بشم!

صبح زود قبل از اینکه به دفتر مجله و خونه فرنگیس برم، جلوی خونه ی رستمی رفتم. اون روز ماشین بابام رو قرض گرفتم تا بتونم پسر رستمی رو تعقیب کنم.

کمی تو ماشین نشستم و منتظر شدم، خوشبختانه خیلی معطل نشدم. پسر رستمی از خونه بیرون اومد. اون رو از رو عکساش شناختم، عکسایی که رستمی روی میز

کارش گذاشته بود؛ یه پسر قد بلند و لاغر، با یه عینک ذرهبینی. یه شلوار جین، یه
تیشرت راهراه سفید و زرشکی با یه کولهپشتی روی دوشش. به نظر من که هیچ شباهتی به باباش نداشت.
با حالت عصبی اینور و اونور میرفت و مرتب به ساعتش نگاه میکرد، انگار منتظر کسی بود. درست حدس زده بودم، بعد از چند دقیقه یه ماشین مدل بالا رسید و
سوارش کرد. دیگه مٔاموریتم شروع شده بود، آستینامو بالا زدم و یه دستم رو دنده
و یه دست به فرمون تعقیب رو شروع کردم. اول رفتن جلوی همون دکه ی
روزنامهفروشی، پسر رستمی از تو ماشین پیاده شد و با صاحب دکه چند دقیقه
صحبت کرد، بعد دوباره سوار شدن و رفتن به سمت غرب. وارد یکی

ازکوچه های
سعادتآباد شدن و جلوی یه ساختمون که به نظر اداری میاومد
وایستادن. هر دو
از ماشین پیاده شدن و به سمت ساختمون راه افتادن، ماشین رو یه جا
با فاصله ی کمی دورتر نگه داشتم و دنبالشون رفتم. به نگهبان یه
چیزی گفتن و رفتن تو، حالا
باید چیکار میکردم؟ نگهبانه که من رو نمیشناخت، مطمئنا راهم
نمیداد. این چه
تعقیبی بود؟ من که چیزی سردر نیاوردم! یعنی تعقیب پر هیجانی که
منتظرش
بودم و به خاطرش تا صبح نخوابیده بودم، به همین زودی تموم شد؟
باید دست از
پا درازتر برمیگشتم دفتر؟ نه این امکان نداره، گیسو نیستم اگه از اون
در نرم تو!

یکم وایستادم و به مغزم فشار آوردم، یه فکری به خاطرم رسید. با قیافه ی که

خودمم نمیدونستم باید از چه قماشی باشه که به پسر رستمی بخوره رفتم جلو و

به نگهبان گفتم:

-سلام روز بخیر.

-سلام، بفرمایین!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-من با آقای رستمی کار دارم میتونم برم داخل؟ منتظرم هستن.

بدون اینکه حرفی بزنه از جلوی درکنار رفت و با دست به داخل راهرو اشاره کرد!

وای خدا جون شکرت که از این ادا و اصولای نگهبانای جدید رو در نیاورد که بذارین

اطلاع بدم، بپرسم، اجازه بگیرم و از این حرفا!

رفتم جلوی در آسانسور، رو طبقه ی دوم وایستاده بود، پس منم رفتم همون طبقه

و توی راهرو گوش تیزکردم تا شاید بفهمم اونا تو کدوم واحد رفتن، درست پشت

در همون واحدی که احسان اونجا بود وایساده بودم. داشتن حرف میزدن، نوک

پا رفتم جلو و نه فقط گوشم رو بلکه تمام قد خودم رو به در چسبوندم، از شانسی

که اون روز بهم رو آورده بود داشتم ذوق مرگ میشدم. چند نفر داشتن با هم جر

و بحث میکردن.

-تو نباید تنها اونجا میرفتی، باید به ما اطلاع میدادی!

-شما نگران من نباشین، من از عهدهش برمیام.

-ببین احسان جان دیگه تکرار نمیکنم، اونا قاچاقچین، همشون اسلحه

دارن! دیگه

تنها اونجا نمیری، روشن شد؟

احسان جواب نداد، نفر سوم گفت:

-قراره هفته آینده یه محموله بارگیری بشه. منم هستم، بهعنوان خریدار.

اولی گفت:

-خوبه، تا اون موقع بازم وقت داریم که. ...

صداش ضعیف شد خوب نمیشنیدم، اومدم بیشترگوشم رو بچسبونم به درکه یه

دفعه در آسانسور باز شد و آبدارچی با یه سینی چای بیرون اومد.

نفهمیدم چه

جوری خودمو از جلوی در اتاق کنارکشیدم و با دستپاچگی به سمت راهپله دویدم

و پله ها رو دوتا یکی پایین اومدم. وقتی نگهبان رو جلوی در دیدم

سرعتم رو کُند

کردم و لبخندزنان و خرامان جلو رفتم، نگهبان با دیدنم پرسید:

-آقای رستمی رو دیدین؟

-بله، بله دیدم. کارم انجام شد، خیلی ممنون.

-ولی همین الان گفتن کسی پیششون نرفته!

نمیدونستم چی بگم، دست و پام رو گم کرده بودم اگه اینا از قماش اسد و دارو

دستهش باشن که فاتحهم خونده است! داشتم از ترس قبض روح میشدم، ازسکوت

طولانیم اخماش رفت تو هم و یه قدم جلو اومد.

-شما کی هستین؟

دهنم خشک شده بود، دریغ از یه قطره آب دهن که قورتش بدم، با صدای دورگه که برای خودمم ناآشنا بود گفتم:

-گیسو...قهرمانی.

با دست به اتاق نگهبانی اشاره کرد.

-بفرمایین اینجا منتظر باشین تا من یه تماس بگیرم.

-آقا باورکنین لازم نیست، من براتون خطری ندارم. واقعا میگم.

انگشتم رو از چپ به راست روی لبم کشیدم.

-شتر دیدم، ندیدم.

نگهبان جدیتر شد.

-گفتم بفرمایین خانم!

این دیگه چه غلطی بود کردم! اصلا به من چه که پسر رستمی چیکارهست، خودش

الان تو رخت خواب گرم و نرمش خوابیده اونوقت من بهجای اون دنبال پسرش

راه افتادم و شدم دایه ی دلسوزتر از مادر! نگهبان دید من سرجام میخ شدم و حریفم

نمیشه گفت:

-همینجا منتظر بمونین!

بعد توی اتاقش رفت و گوشی رو برداشت تا به رستمی اطلاع بده. وقتی از پشت

میرفت چشمم به اسلحه ی که به کمرش بسته بود افتاد. دیگه مطمئن شدم که

اینا یه مشت خلافکارن، ضمن اینکه چندتا فحش نثار خودم و رستمی کردم، پا به

فرارگذاشتم. دزدگیر ماشین رو زدم و سریع پشت فرمون نشستم.

دستام میلرزید،

نمیتونستم ماشین رو روشن کنم، خلاصه به هر جون کندنی بود

ماشین روشن شد؛

اما تا خواستم حرکت کنم دو نفرکه یکیش پسر رستمی بود جلوم ظاهر شدن، اونا

درست جلوی ماشین وایستاده بودن و منم هیچ راه فراری نداشتم!

رمان بوک
Romanbook.ir

ای گیسوی فضول، هر چی سرت بیاد حقته!

سعی کردم به اعصابم مسلط باشم و خودم رو کنترل کنم. با یه قیافه خونسرد از

ماشین پیاده شدم و همونطورکه در ماشین رو سپر خودم کرده بودم گفتم:

-برای چی جلوی ماشین رو گرفتین؟ فکرکردین ازتون میترسم؟

صدام شبیه جیغ خواننده های اُپرا شده بود، مرتب زیر و بم میشد.

-اگه از سر راهم نرین کنار براتون خیلی بد میشه!

اون که کنار احسان وایستاده بود یه لبخند تحویلم داد، که همین بیشتر حرصم رو

درآورد.

-باشه خودتون خواستین.

دوباره سوار ماشین شدم و چندبار با دنده ی خلاص پام رو رو گاز فشار دادم؛ اما

ککشونم نگزید! اومدم دنده عقب بگیرم دیدم یه ماشین موبهمو پشت سرم پارک

کرده! خدایا منو از دست این آدمای خلاف نجات بده!

دیگه نتونستم رازداری کنم، سرم رو از پنجره ماشین بیرون آوردم و گفتم:

-من کارمند باباتم، میذاری برم یا به خودش زنگ بزنم؟

دوتایی به هم نگاه کردن و احسان با تعجب اومد به طرفم، خم شد و پرسید:

-کارمند بابام با من چیکار داره؟!

والله این یکی رو راست میگفت. جوابی نداشتم، پس ساکت شدم و سرم رو انداختم

پایین. در ماشین رو بازکرد و عقب رفت.

-بفرمایین پایین لطفا.

دیگه را نداشتم جز اینکه به حرفش گوش بدم. مثل بچه ی آدم از

ماشین پیاده

شدم و دنبال اون دو نفر راه افتادم و سعی کردم ادای آدمای حرفه ی رو دربیارم.

-اگه تا ده دقیقه دیگه برنگردم پلیسا مثل مور و ملخ اینجا میریزن.

فکرکردین

بیگدار به آب زدم، من فکر همه جا رو کردم که به مخفیگاهتون اومدم!

خودمم از این همه مزخرفگویی داشت خندهم میگرفت. دوست احسان نمیتونست جلوی خندهشو بگیره. با هر حرفی که من میزدم، میخندید و سرشو

تکون میداد.

-اشکال نداره بخند، دستبند که خورد به دستت و رفتی گوشه زندان خنده یادت

میره!

تو اتاق نگهبانی رفتیم. اون نگهبان غول بیابونی هم جلوی در وایساده بود، به محض

اینکه من رو دید دو قدم به طرفم برداشت، داشتم از ترس به خودم میباریدم.

بوی الرحمان گرفته بودم، اگه یه قدم دیگه برمیداشت سکته رو زده بودم. داشتم

به لحظه های آخر عمرم فکر میکردم که دوست احسان یه کارت از جیبش درآورد

و به سمتم گرفت، چشمامو ریزکردم تا روشو بخونم.

سرگرد نیما فلاح، دایره مبارزه با مواد مخدر.

پس اینا پلیسن؟ از خوشحالی نمیدونستم چیکارکنم.

-خوب اینو از اول بگین جناب سرگرد، این رفتارای عجیب و غریب برای چیه، قلبم

داشت تو دهنم میاومد!

-شما چرا اینجا اومدین؟ چرا داشتین فرار میکردین؟ یه روزنامهنگار اینجا چیکار
میکنه؟ بهنظرم رفتار شما بیشتر از ما عجیب و غریبه!

حرف حساب جواب نداشت، باید راستش رو میگفتم و از این وضعیت خلاص
میشدم. درحالیکه زیرچشمی به احسان نگاه میکردم جواب دادم:

-آقای رستمی نگران پسرش بود، منم خواستم. ...

احسان با حرص خندید.

-این بابای مام که دست از نگرانیاش برنمیداره.

سرگرد فلاح گفت:

-احسان توی یه پرونده داره با ما همکاری میکنه. از این ماجرا هم هیچکس خبر
نداره، اگه کسایی که ما دنبالشونیم بو ببرن، همه چی خراب میشه و نمیتونیم

گیرشون بندازیم. احسان مجبوره که تا یه مدتی پدرش رو در نگرانی باقی بذاره تا
این ماجرا با موفقیت تموم بشه.
-اونوقت میشه بپرسم چه کمکی از آقا احسان برمیاد، مگه ایشون کسایی رو که
قراره دستگیر بشن میشناسه؟
-بله!
یادم رفت که من فقط کارمند باباشم، صدام رو بردم بالا و ادای خواهرای بزرگتر
رو درآوردم.
-اونوقت میگی چرا بابای بیچارهت نگرانه؟ تو برای چی باید یه عده خلافکارو
بشناسی؟ تو مگه دانشجو نیستی؟ تو رو چه به. ...
وسط سخنرانیم فهمیدم که این قضیه اصلا هیچ ربطی به من نداره و

من نه سر

پیازم و نه ته پیاز، دستام رو به علامت تسلیم بالا بردم.

-ببخشید، فهمیدم...اینا به من مربوط نیست. حالا اگه اجازه بدین من دیگه برم،

از بابت اسرارتون هم نگران نباشین من دهنم قرصه.

سرگرد فلاح دستشو گذاشت رو شونه احسان و گفت:

-البته نگرانی آقای رستمی بیدلیل نبوده!

احسان ادامه داد:

-نیما از دوستای قدیمی منه.

سرگرد گفت:

-سال پیش یه پرونده رو بهم دادن که روش کارکنم؛ بهطور اتفاقی متوجه شدم که

دوست قدیمی منم پاش تو این ماجرا است!

اولش باورم نشد ولی کمکم مطمئن شدم که احسان آلوده ی مواد

مخدر شده. دیگه
دنبال کردن اون پرونده برام فقط حکم یه مأموریت رو نداشت،
دوست دوران
بچگیم همون که وقتی خیلی کوچیک بودیم با هم تو کوچه با یه توپ
پلاستیکی و
چندتا آجر گل کوچیک بازی میکردیم، حالا شده بود دلال مواد برای
یه عده
قاچاقچی!
هم میکشید و هم براشون میفروخت و هم میرفت سر قرارها و معامله
هاشونو
انجام میداد. از اون به بعد انگیزهم برای دستگیری این باند بیشتر شد.
احسان دستشو انداخت دور شونه نیما فلاح و گفت:
-اگه نیما نبود و کمکم نمیکرد نمیتونستم ترک کنم و خودم رو از این
منجلاب

بیرون بکشم. البته اونا از این موضوع خبر ندارن و ظاهرا هنوزم مثل گذشته دارم
براشون کار میکنم.
نیما دستبهسینه مقابلم ایستاد، موهای فر خوردهش تو صورتش ریخته بود.
قیافهش بیشتر شبیه نقاشهای فرانسوی بود تا پلیس! با چشمای درشت قهوه بهم
زل زد.
-الانم داره با افتخار به پلیس کمک میکنه، تا بتونیم با اطلاعاتی که از این باند
قاچاقچی قدیمی داره به دامشون بندازیم و دستگیرشون کنیم.
بیاختیار گفتم:
-خب چی میشه آقای رستمی هم، همه چی رو بدونه و از نگرانی دربیاد؟

نیما قاطعانه جواب داد:

-خانم این حرفا بین خودمون میمونه.

احسان گفت:

-من خودم همه چی رو برای بابام توضیح میدم؛ اما الان نمیشه، خیلی بهشون

نزدیک شدیم. هر اتفاقی ممکنه همه ی رشته هامون رو پنبه کنه.

با تعجب پرسیدم:

-خوب، پس کاش به منم نمیگفتین. ...

احسان به نیما نگاه کرد.

-راستش منم تعجب کردم، واقعا چرا نیما؟

جناب سرگرد چشم دوخته بود به من، یه جوری نگام میکرد که معذب شدم.

چندبار سرم رو انداختم پایین ولی اون ازم چشم برنمیداشت.

فکرکنم صورتم سرخ شده بود، احساس میکردم. یه لبخند ملیح نثارش

کردم. نیما
لبخندزنان رو به احسان کرد و از خودش دفاع کرد.
-خب من آیندهنگری کردم، تو فکر میکنی اگه همه چی رو سیر تا پیاز برای این
خانم خبرنگارکنجکاو تعریف نمیکردیم، دست از سرمون برمیداشت؟
دوباره با همون لحن ادامه داد:
-فکر کن باندی که براشون شدیم کابوس به لطف سرکار خانوم هی نشونمون
میدادن و به ریشمون قاهقاه میخندیدن.
احسان خندید، سرگرد فلاح هم همینطور! اینا داشتن منو مسخره میکردن؟
خنده ی ملیحم از صورتم محو شد؛ با حرص چشمامو جمع کردم و بدون اینکه
چیزی بگم از در زدم بیرون و غرغرکنان سوار ماشین شدم.

پسره از خود راضی نوبرشو آورده، یه سرگرد و این همه ادعا! حالا خوبه تیمسار و
سرلشکر نیستی، اگه بودی چی میخواستی بارمون کنی؟
سوار ماشین شدم و همونطورکه غر میزدم به سمت خونه ی فرنگیس راه افتادم.
وقتی رسیدم فرنگیس سرمیز صبحانه نشسته بود، با خوشحالی صدام کرد.
-بیا گیسو جان، بیا که به موقع اومدی.
من که هنوز از حرفای سرگرد تازه به دوران رسیده دلخور بودم جواب دادم:
-میل ندارم شما بفرمایین.
فرنگیس من رو از خودم بهتر میشناخت.
-بیا یه چایی تازه دم بخور و برام تعریف کن از دست کی اینقدر عصبانی شدی.

انگار منتظر بودم یکی فقط بپرسه.

-از دست یه پلیس از خود راضی!

با شنیدن اسم پلیس فرنگیس قیافهش جدی شد.

-پلیس برای چی؟

-داستانش طولانیه، بعدا براتون تعریف میکنم. ...

***

از وقتی حاج ناصرو دیدم و باهاش حرف زدم امیدم به زندگی بیشتر شد. اون

اینقدر بهم قّوت قلب داد که احساس میکردم دیگه تنها نیستم و هر وقت اراده

کنم یه خونه و یه در باز و یه کسی که مثل پدرم بتونم بهش تکیه کنم هست تا به

اونجا پناه ببرم.

هر هفته میرفتم خونه حاج ناصر و بهش سرمیزدم. کاراشو میکردم،

براش غذا

درست میکردم و بعد از یه گپ و گفت طولانی برمیگشتم خونه. ...

فرنگیس سرشو انداخت پایین و ساکت شد، ازش پرسیدم:

-چرا وقتی مراد دوباره اعتیادش رو شروع کرد و اسد رو هم داشت تو خطر

میانداخت ازش جدا نشدین؟ در خونه حاج ناصرکه به روتون باز بود.

-خدا ازم نگذره، اگر همون وقت از مراد جدا میشدم شاید الان بچه هام زنده بودن،

البته همین تصمیمم داشتم ولی نمیدونم چرا وقتی قاسم رو لو دادم و رفت گوشه

زندان از این فکر منصرف شدم. اسد هم که داشت درسش رو میخوند.

اسماعیل

هم همینطور، فکر میکردم همه چی درست شده، یعنی دلم اینطور میخواست

اما نشد. ...

قاسم بعد از دوسال دوباره آزاد شد و برگشت، ولی نمیدونم این دیگه چه جور

جونوری بود که هر دفعه از همون فردای آزادی دوباره شروع میکرد به فروختن

مواد! انگار دیگه از هیچی نمیترسید یا شاید اینقدر پشتش محکم بود که جایی

برای ترس باقی نمیذاشت!

یه روز محسن، برادر قاسمو تو کوچه دیدم. از اومدن برادرش اصلا خوشحال نبود

میگفت زنم از قاسم خوشش نمیاد و مرتب سر اون باهم دعوا داریم، میگه برادرت

حق نداره پاش رو بذاره تو این خونه. میگه فردا بچه ت که بزرگ بشه میشه وردست

عموش. به قاسم هم که میگم گوشش بدهکار نیست از در میزنی از دیوار میاد

تو...دیگه کلافه شدم، نمیدونم از دست اینا کجا بذارم برم!

بهش دلداری دادم و گفتم:

-خانومت درست میگه تا اونجایی که میتونی از قاسم دوری کن. ...

اشکی که با یادآوری خاطر محسن از چشمش سرازیر شد رو با دستمال پاک کرد.

-همون شب مراد درکوچه رو بازکرد و دولادولا اومد تو، مرتب میزد تو سرش و

میگفت:

-آخه چرا اینکارو کردی بچه جون!

نفهمیدم کیو میگه ولی از حالش معلوم بود اتفاق بدی افتاده.

-چی شده مراد، کی چیکارکرده؟

گوشه ی حیاط رو زمین نشست و سرش رو توو دست گرفت.

-فرنگیس محسن خودشو کشت! محسن خودش رو تو محل جلوی خونه ش آتیش
زده!
پاهام سست شد، همونجا رو پله ی حیاط نشستم.
-ولی من همین امروز دیدمش.
-فرنگیس، این بچه نه حریف زنش شد، نه حریف اون قاسم از خدا بیخبر. آخرم
مجبور شد خودش رو از دست همشون راحت کنه!
یاد حرفایی افتادم که ظهر همون روز بهم گفت، محسن آدم کمطاقتی نبود ولی از
بچگیش درگیر مشکلات قاسم بود. انگار دیگه خسته شد، کم آورد تا اون روز که
دیگه ُبرید و با گرفتن جون خودش، دست از تلاش برای درست کردن و تغییر دادن

برادرش برداشت!

-قاسم چیکارکرد، مرگ برادرش تأثیری تو زندگیش نداشت؟

-روز به خاکسپاری داشت، خودش رو میکشت. اینقدر تو سرو صورتش زد که

دیگه مجبور شدن بهش آرامبخش بزنن، همه گفتن قاسم با مرگ برادرش عوض

میشه و یه آدم دیگه میشه...عوض هم شد، بدتر از قبل! چون فکر میکرد تنها

دلخوشیش که برادرش بود رو از دست داده و دیگه هیچی براش مهم نبود. مادر

پیرش هم چند وقت بعد از محسن، از دنیا رفت. دیگه خودش بود و خودش...بیکس و تنها، بدون هیچ مزاحمتی! نه غرغر مادر بود و نه نصیحتهای

برادرش، با کاراش یه محله رو به ستوه درآورده بود.

فرنگیس با تٔاسف سر تکون میداد.

-حیف شد، خیلی حیف شد!

با ناراحتی گفتم:

-آخه چرا محسن باید تقاص پس میداد؟

فرنگیس با بغض جواب داد:

-محسن قصدش خلاص شدن بود، خلاصی از طعنه و نگاه های مردم، خلاصی از

این همه آبروریزی، از این همه نصیحت بیجواب، از ناسازگاری زنش برای گناه

نکرده! اون بریده بود، دیگه نمیتونست ادامه بده. حالا تو اسمش رو میذاری

تقاص، یکی دیگه میگه خریت، یکیم مثل من میگه. ...

-شما به این کار چی میگی فرنگیس خانوم؟

-من میگم محسن به درد این زندگی با این خونواده، که داشت

نمیخورد. به درد
اون محله که همه سرشون درد میکرد برای اینکه یکی رو سوژه کنن تا سربهسرش
بذارن نمیخورد. اون اصلا به درد این دنیا با این همه آدمای بد نمیخورد برای
اینکه، توانایی رویارویی با این مصیبتی که سرش اومده بود رو نداشت، میدونی...همیشه آدمای ضعیف خودکشی میکنن، به نظر من محسن آدم
ضعیفی بود که نه حریف برادرش شد و نه حریف زن زبون نفهمش!
فرنگیس صورتش قرمز شد. انگار دوباره فشارش رفت بالا، سعی کردم موضوع رو
عوض کنم.
-فرنگیس خانوم شما یه قولی به من دادین، یادتونه؟
فرنگیس خودش رو از گذشته و خاطرات دورش بیرون کشید، متفکرانه

بهم نگاه

کرد.

-یادم نمیاد، چه قولی؟

-نوشته های اسماعیل، گفته بودین دست به قلم بوده و مینوشته.

میتونم اونا رو

ازتون امانت بگیرم؟ قول میدم صحیح و سالم بهتون برگردونم!

فرنگیس نفس عمیقی کشید و هویی بیرون داد.

-بیشتر نوشته های اسماعیل، توی همون دفتر خاطراته؛ ولی یه کتاب دستنوشته

هم داره که پیش رودابه است باید از اون بگیری.

یادم افتاد که من رنجنامه ی فرنگیس رو، نصفه و نیمه رها کرده بودم...دوست

داشتم همه ماجرا رو از زبون خود فرنگیس بشنوم تا خوندن یه دفتر خاطرات مبهم

و نیمهکاره! از اینکه دفتر خاطرات رو بهکلی فراموش کرده بودم شرمنده شدم.

-گیسو جان اهمیت اون دفتر خاطرات، بیشتر از خاطرات تلخش، نوشته هاشه که

برام باارزشه! چون بچه هام حرفایی رو که نمیخواستن به من و باباشون بگن و

بیعرضهگیمون رو به ُرخمون بکشن روی کاغذ میآوردن، شاید مخاطب اصلیشون

من و مراد بودیم؛ وگرنه چرا باید درد دلاشون رو توی دفتر خاطرات من بنویسن؟

-درست میگین، ولی خیلی از صفحات اون دفتر خالی بود و من فکرکردم. ...

-روز اولم بهت گفتم جواب همه سوالهایی که دنبالشی توی اون دفتره! خودم رو جمع و جورکردم. اون راست میگفت، من بدون اینکه به خودم

زحمت

بدم و یه نگاه به چند ورق بعد بندازم و بقیهشو بخونم، هر روز راه افتادم اومدم

اینجا بدون اینکه بپرسم اصلا دلش میخواد من رو ببینه یا نه، مزاحمشم یا نه.

واقعا که گیسو، از دست تو و خودخواهیات!

-راست میگین فرنگیس خانوم، بیملاحضگی من رو ببخشین، قول میدم از فردا

کمتر مزاحمتون بشم و. ...

-نه دخترم! راستش رو بخوای من از مصاحبت با تو لذت میبرم. تو من رو یاد

دورانی میاندازی که هیچوقت نتونستم زندگی کنم. زندگی من وقتی تو سن و

سال تو بودم توی زندان گذشت. شور و حال تو رو که میبینم، ادا و

اطوارات،

شیرینزبونیات...خودم رو در وجود تو مجسم میکنم و کیفم کوک میشه و حسابی

لذت میبرم!

با شنیدن این حرف عضلاتم شل شد و عرق شرمم که از روی پیـشونی داشت

میچکید پایین، در جا خشک شد و دوباره زبون بازکردم:

-آخیش، قربون اون کلمات پر معنات بشم فرنگیس خانوم. داشتم از خجالت

میمردم، واقعا جملات تأثیرگذاری بود، دمتون گرم. ...

چی دارم پشت هم قطار میکنم...! با چندتا سرفه ی مصنوعی سعی کردم وضعیتم

رو به حالت عادی در بیارم.

-خوب چی میگفتیم؟ آهان درباره ی دستنوشته های اسماعیل. ...

فکرکنم خلبازیای من حال و هوای فرنگیس رو عوض کرد، سرش رو تو تنش فرو
برده بود و از شدت خنده همه ی هیکلش میلرزید. از اینکه تونسته بودم از بغض
و گریه به قهقهه تغییر مسیرش بدم به خودم بالیدم و پام رو روی پام انداختم و با
صدایی که بیشتر از تو غبغبم درمیاومد و شینم با تشدید تلفظ میشد گفتم:
-میشه اون دستنوشته ها رو ببینم!
فرنگیس از شدت خنده توی مبل راحتیش مرتب مثل کرم به خودش میپیچید و
بیصدا میخندید. یه جا خونده بودم که خنده زیاد برای بچه ها و سالمندها
خطرناکه، ممکنه به قلبشون فشار بیاره. داشتم نگران وضع جسمی

پیرزن بیچاره

میشدم که رودابه از راه رسید و غائله رو ختم کرد.

-چه خبره مامان بزرگ، حسابی کیفت کوکه.

فرنگیس اشکش رو که از زور خنده از چشماش سرازیر شده بود پاک کرد و گفت:

-خیلی بامزه ی دختر.

رودابه هاج و واج نگاهم کرد، با همون لحن قبل و شین تشدید دارگفتم:

-رودابه جان درباره ی دستنوشته های با ارزش پدر گرامیتون صحبت میکردیم،

قربون دستت اگه زحمت نیست بدین من چند روزی پیشم بمونه،

خیلی زود بهتون

برمیگردونم.

فرنگیس دوباره خندهش گرفت و چون نتونست حرف بزنه با دست به

رودابه اشاره

کرد که نوشته های باباش رو بهم بده، رودابه هم از خنده ی مادر بزرگش، به خنده

افتاد و ضمن اینکه سرش رو از تعجب تکون میداد به سمت کتابخونه بزرگی رفت

که به گفته ی خودش کتابهای با ارزش پدرش اونجا بودن. دستش رو درازکرد

و از طبقه بالا یه جزوه ی قطور با خودش آورد و به طرفم درازکرد و با تٔاسف گفت:

-این قرار بود کتاب بشه، که نشد.

نگاه کردم و با تعجب گفتم:

-اما تایپ شدهست، نه دستنوشته!

فرنگیس دوباره قیافهش جدی شد.

-یه ماشین تایپ قدیمی...تنها یادگار ازگلنار دختر حاج ناصرکه برای

پدرش باقی
مونده بود، یه روز وقتی دید اسماعیل اینقدر به نوشتن علاقه داره، رفت و از تو زیر
زمین خونه ش بیرون آورد و بعد از اینکه خاکش رو گرفت داد به اسماعیل و گفت:
-این امانت گلناره...پیش تو باشه، ازش به خوبی استفاده کن و مراقبش باش.
جزوه رو گذاشتم تو کیفم و گفتم:
-از اینکه امانت به این مهمی رو به من سپردین ممنونم، مطمئن باشین جاش
پیش من امنه.
فرنگیس یاد پسر جوونش افتاد که گویا زندگیش دستخوش و بازیچه ی، طرز
زندگی پدر و برادر بزرگش شده بود.

-اسماعیل نویسنده بود، شاعر بود، با عقایدی جلوتر و فراتر از زمانی که توش زندگی
میکرد!

رودابه گفت:

-بابام عقیده داشت، باید قبول کرد که وقتی مواد مخدر به راحتی وارد یه مملکت
میشه، وجود افراد قاچاقچی و معتاد اجتنابناپذیره! اون میگفت: «شما بدون در
نظر گرفتن علت، یقه ی معلول رو گرفتین و صورت مسئله رو پاک کردین. عده ی
هستن که به وجود امثال اسد و مراد احتیاج دارن، یکی برای اینکه ازشون بخره،
یکی هم برای اینکه براشون بفروشه، اگر اینا نباشن این تجارت بیمعنا و بیمحتواست«!

فرنگیس سرش پایین بود و فکر میکرد، دوتا پسرش رو در راه این تجارت کثیف از
دست داده بود، اون یه بازنده ی تمام و کمال بود. دیگه چیزی برای از دست دادن
نداشت، باز این سوال توی سرم پیچ و تاب میخورد، چرا تو مملکتی که تقریبا هر
روز داره این همه قاچاقچی اعدام میشه بازم این همه معتاد وجود داره؟
فرنگیس هم انگار فکر منو خوند.
-اگه میخوای این اجتماع رو از نزدیک ببینی یه روز بلند شو برو پایین شهر، همون
محله ی که من یه عمر توش زندگی کردم.
ببین دستهدسته نشستن و توی روز روشن دارن مواد میکشن! مرد و زن، پیر و
جوون، با دیدنشون دلت به درد میاد...آدمایی که یه روزی برای

خودشون کسی

بودن، خانواده داشتن، کار داشتن، زندگی و آبرو داشتن...ولی حالا به خاطر مصرف

مواد، یه موجود بیارزش شدن که اگه بمیرن هم برای کسی اهمیتی نداره.

وقتی ازکنارشون رد میشی، انگار داری ازکنار یه جذامی رد میشی، بیاختیار تندتر

قدم برمیداری که هرچه زودتر ازشون دور شی. کیفت رو محکم میچسبی که مبادا

ازت بزنن، اونا دیگه برای کسی قابل احترام نیستن، حتی برای خونواده هاشونم

حکم انگل و سربار رو دارن. خیلیا وجود این آدما رو توی خونواده مایه ننگ و

آبروریزی میدونن و از خدا میخوان که هر چه زودتر بمیرن و با

مرگشون این

لکه ی ننگ، از پیشونیشون پاک شه!

بدون اینکه بخوام از دهنم پرید:

-شما چی؟ هیچوقت شده بود که مرگ اسد رو از خدا بخواین؟

فرنگیس چشمای سبزش رو به چشمام دوخت، غم و درد تو نگاهش موج میزد.

-بارها و بارها، وقتی میدیدم حریفش نمیشم و داره تو محل آبروی من و برادرشو

میبره از خدا میخواستم زودتر ورش داره!

بعد ساکت شد، اشکاش گلولهگلوله سر میخورد و روی دستهای پیر و چروکیدهش میافتاد، دلم براش سوخت.

-ببخشید، سوال بیخودی بود.

سرش رو بلند کرد و دوباره به عکس اسد روی طاقچه نگاه کرد.

-روزی که برای آخرین بار رفتم ملاقاتش و دیدمش. وقتی اومد و

نشست رو به روم،

نگاهش همون نگاه بچگیش بود، نگاهی که وقتی به زور باباش میرفت در خونه ی

قاسم سیاه بهم میانداخت و با زبون بیزبونی به کاری که دوست نداشت اعتراض

میکرد، با حکم اعدامش تازه فهمیده بود با خودش چیکار کرده...ترسیده بود،

میدونست فرداش قراره اعدام بشه. ...

پرسیدم:

-اون روز چی بهتون گفت که اینقدر حالتون بد شد؟

-فقط گریه میکرد و میگفت: «تو غصه نخوریا، من حقمه که اعدام بشم، تو

زحمت خودت رو کشیدی، تو تلاشت رو کردی...من بچه ی بدی برات بودم، خیلی

اذیتت کردم«. ...

کنار فرنگیس نشستم و دستش رو گرفتم.

-اذیت میشین، دیگه تعریف نکنین.

انگار صدام رو نشنید، ادامه داد:

-بعد سرشو گذاشت روی زانوم و دستام رو گرفت و بوسید، اونوقت بود که متوجه

شدم همه نفرینام از سر عصبانیت بوده نه نفرت.

متوجه شدم که عشق مادر به فرزندش هیچوقت از بین نمیره، فقط زیر خروارها

حرص و کینه و نارضایتی دفن میشه. فهمیدم که هنوزم خیلی دوستش دارم، اون

هنوزبرام همون اسد کوچولو بود...سرش رو نوازش کردم، منم موهای جوگندمیش

رو بوسیدم و بهش گفتم:

-خیلی زود میام پیشت. تنهات نمیذارم، این دنیا دیگه بدون تو و اسماعیل به درد
منم نمیخوره! انگار دلش گرم شد، دیگه چیزی نگفت. سرش رو روی زانوم گذاشته
بود و تکون نمیخورد، اینقدر نوازشش کردم تا مأمور زندان دنبالش اومد و گفت:
-وقت ملاقات تموم شده.
بعد دستش رو گرفتن و بردن. تا وقتی از در رفت بیرون چشم ازم برنداشت، صدای
دمپایش رو که رو زمین میکشید میشنیدم. تنها اثری که از اسد مونده بود، اینقدر
به خشخش صدای دمپاییش گوش دادم تا صدای اونم محو شد و از بین رفت...
.

فرنگیس ساکت شد، بار سنگینی رو شونه هاش بود که برای زنی تو سن و سال اون
غیر قابل تحمل بود. با اینکه اسد یه آدم فاسد و خلافکار بود و زندگی خیلی از
جوونا رو به فساد و تباهی کشیده بود اما نه تنها ذرهای از محبت مادری رو از قلب
فرنگیس کم نکرده بود بلکه عذاب وجدان هم به عشق مادری اضافه شده بود چرا
که فرنگیس خودش و تصمیمات غلطی که در زندگیش گرفته بود رو عامل اصلی از دست دادن اسماعیل و اسد میدونست!

-همهش تقصیر منه، اون بچه ها هیچ تقصیری ندارن!

خواستم کمی از عذاب وجدانش کم کنم.

-شما تلاشتون رو کردین، اینقدر خودتون رو سرزنش نکنین. اسد دیگه بچه نبود

که شما بتونین تو خونه زندانیش کنین و جلوشو بگیرین.

همونطورکه سرش پایین بود جواب داد:

-درسته. اگه کسی بخواد کاری کنه هر دری رو ببندی یه در دیگه پیدا میکنه. تو

این مملکت هم که با پول همه ی درها به روت باز میشن، به قول حاج ناصر پول

رو بذاری رو سر مرده زنده میشه، زنده ها که جای خود دارن!

صورت فرنگیس سرخ شده بود، رودابه قرصهاش رو با یه لیوان آب دستش داد،

طبق عادت اونا رو با هم تو دهنش ریخت و لیوان آب رو یکجا سر کشید،

نمیخواست رشته کلامش پاره بشه.

-اسد اندازه موهای سرش افتاد تو زندان، ولی هر بار چند وقت نگهش میداشتن

و بعد نمیدونم چهجوری آزاد میشد و بیرون میاومد، تازه وقتی هم اون تو بود

نوچه هاش کاراشو انجام میدادن و کار رو تعطیل نمیکردن! همین باعث شد تا

ترسش بریزه، دیگه از دستگیر شدن هیچ واهمه ی نداشت. براش یه جور بازی بود،

فکر میکرد همیشه میتونه از مجازات فرارکنه!

هر بار که آزاد میشد جسورتر از سابق به کارش ادامه میداد، قدمهاش رو بلندتر

برمیداشت، دیگه خوردهفروشی براش بچهبازی بود، معامله های سنگین میکرد،

مغرور شده بود. دیگه هیچکی جلودارش نبود، دیگه اون اسدی که به زور وادارش

میکردن به این و اون مواد بفروشه ُمرد! به خواست خودش و با کمال

میل این

کارو میکرد، اسد خوردهفروش دون پایه، کمکم شد یه قاچاقچی گردن کلفت. ...

فرنگیس با عصبانیت بهم نگاه کرد.

-اسدی که یه روزی دلش میخواست معلم بشه و مثل آقای نوروزی به بچه ها

درس بده، شده بود یه قاچاقچی بیرحم و بیوجدان که فقط پول رو میشناخت!

باعث این همه تغییر شخصیت کیه؟ خودش؟ من و مراد؟ قاسم سیاه؟ مأمورای

پولکی؟ قانون؟کی؟!

رودابه دستش رو روی شونه مادربزرگش گذاشت.

-همه! به قول بابام، جامعه ی بیمار، افراد بیمار پرورش میده!

یه دفعه این سوال به ذهنم رسید.

-خوب پدر شما هم تو این جامعه رشد کرد، ولی اینطور که پیداس با اسد خیلی
فرق داشته!

-بله! اون میگفت: «همونطور که وقتی یه ویروس وارد بدن انسان میشه؛
عضوهای آسیبپذیر رو زودتر مبتلا میکنه، فساد هم در یک جامعه ی بیمار قبل از
همه افراد ضعیف و آسیبپذیر رو درگیر خودش میکنه.»
فرق اسماعیل و اسد در این بود که اسد؛ حساستر، ضعیفتر و آسیبپذیرتر از پدرم
بود!
میخواستم در مورد اسماعیل بیشتر بدونم، تازه بحثمون داغ شده بود که زنگ
موبایلم و اسم رستمی رو صفحه ی گوشی از بحث خارجم کرد.

رمان بوک
Romanbook.ir

-سلام رئیس.

صداش میلرزید.

-خانم قهرمانی میتونی بیای به این آدرسی که بهت میگم، بیا دنبالم اگه ماشین

داری.

نه خیر این رستمی واقعا فکرکرده من راننده شم!

-شرمنده رئیس، من خونه ی فرنگیس خانم هس. ...

-خانم قهرمانی فرنگیس رو بذار برای یه روز دیگه، لطفا بیا، نمیتونم به کس دیگه

اعتماد کنم!

-منظورتون چیه؟ مگه چی شده؟! اتفاقی افتاده؟

گوشی رو قطع کرد، بعد از چند لحظه یه آدرس برام مسیج کرد. وای خدا اینکه

آدرس سرگرد فلاحه! اما رستمی اینجا رو چهجوری پیدا کرده بود؟

برخلاف میلم از
فرنگیس و رودابه خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم، حالا باید چیکار کنم؟
من به احسان و سرگرد قول داده بودم حرفی به رستمی نزنم، حالا باید باهاش
همکاری هم میکردم، بدجور سر دوراهی مونده بودم ولی چاره ی نبود.
تو ماشین
نشستم و راه افتادم.
به دفتر سرگرد که نزدیک شدم، رستمی رو از دور دیدم که مظلومانه به دیوار تکیه
داده بود، دستاشو روی سرش گذاشته بود و داشت با چنگ دوتا تار مویی که براش
باقی مونده بود رو از ریشه درمیآورد. مرتب اینپا و اونپا میکرد.
با سرعت رفتم و آرتیستوار جلوی پاش ترمز کردم، غافل از اینکه در

اون لحظه

این مرد بیچاره بیشتر به آرامش احتیاج داشت تا سرو صداهای که من بیخود و

بیجهت از ماشین درمیآوردم!

با ترمز من یه متر از زمین بلند شد و دستش رو روی قلبش گذاشت. از حرکت

ل*..باش کلمه، دیوانه رو که نثارم کرد تشخیص دادم، ولی به خاطر حال خرابش

نشنیده گرفتم و از ماشین پیاده شدم.

-خیر باشه رئیس، چی شده؟

با همون صدای لرزون جواب داد:

-خیر و خوشی تموم شد خانم قهرمانی، بدبخت شدم. بچه م از بین رفت!

-منظورتون چیه؟ خدانکنه.

-احسان اومد اینجا، اون پسره که دیروز رفتم در خونه ش هم الان با چند تا گردن

کلفت رفتن تو! مطمئنم یه کاسه ی زیر نیم کاسهست!

-شما ازکجا میدونید احسان اینجاست؟

رستمی با افتخار موهای سرش رو نشون داد و گفت:

-خانم ما این موها رو تو آسیاب سفید نکردیم ها!

یکم به موهاش نگاه کردم و به سختی جلوی خندم رو گرفتم، انگار فهمید به چی

فکر میکنم.

-خانم قهرمانی الان وقت شوخی نیست، سعی کن یکم جدی باشی.

بعد بدون اینکه منتظر جوابم باشه صداشو پایینتر آورد.

-یه نفر بهم آمارش رو داده.

چشمام گرد شد.

-پس براش بپا گذاشتین؟ ولی شما که گفتین کار درستی نیست و

خطرناکه.

رستمی با چشم غره گفت:

-خانم قهرمانی این کار برای دختر جوان و بیتجربهای مثل شما کار درستی نبود

ولی من. ...

درگفتنش مردد بود.

-ولی شما چی؟

-ولی من یه کارآگاه خصوصی استخدام کردم، همین دیشب باهاش قرارداد بستم

تا یک ماه در اختیار منه! امروز صبح بهم زنگ زد و گفت تا اینجا تعقیبش کرده،

منم طاقت نیاوردم و خودم رو رسوندم، الانم دیدم چند نفرکه یکیشون همون پسره

هم دانشکدهایش بود رفتن تو. ...

بعد کنار پیادهرو چندک نشست.

-دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه!

دلم میخواست همه چی رو بهش بگم و از نگرانی درش بیارم ولی نمیتونستم، هر

چند که بدم نمیاومد حال این سرگرد از دماغ فیل افتاده رو بگیرم، ولی الان وقتش

نبود. باشه برای یه وقت دیگه، فعلا تنها کاری که باید میکردم،

دورکردن رستمی

از اونجا بود.

-شما بهتره کارا رو بسپرین به همون کارآگاه خصوصیتون و برگردین خونه، از

دست شما که کاری برنمیاد.

بعد به دور و برم نگاه کردم و پرسیدم:

-حالا کجاست این جناب کاراگاه؟

-شما ندونی بهتره خانم، هر چی کمتر بدونی بیشتر در امانی.

-وا شما خودتون زنگ زدین دنبالتون بیام!

سینهشو صاف کرد و جواب داد:

-یه فکری دارم. میخوام کمکم کنی، اونا به یه دختر بچه شک نمیکنن، ولی به

من...ممکنه!

یه ور صورتم بیاختیار بالا رفت و به سختی جلوی زبونمو گرفتم، میخواستم بگم

تو کجا بودی وقتی یه تنه رفتم تو این ساختمونی که تو از ترست جرات نمیکنی تا

دم درش بری!

-چه کمکی؟

از جاش بلند شد، دستاش رو کرد تو جیبش و ژست خوشتیپا رو گرفت.

-ببین خانم قهرمانی، تو هم بعضی وقتا که سر حالی ایده های خوبی به ذهنت
میرسه.
منظورش از، بعضی وقتا چیه؟ بدون توجه به توهین غیرمستقیمش ادامه داد:
-میخوام ببینم چهجوری میشه احسان رو از این ساختمون بکشیم بیرون و یه
جوری بیاد جلوی در بدون اینکه کسی مشکوک بشه؟ یعنی اگه بتونی یه جوری
این دربون محترم رو. ...
اوه اوه امکان نداره دوباره با اون دربون غول بیابونی رو به رو بشم.
-رئیس مگه خونه ی خالمه؟ دربونم از قماش خودشونه دیگه، شرمنده ولی الان از
اون، بعضی وقتا نیست چون هیچی به فکرم نمیرسه!

رمان بوک
Romanbook.ir

-اما من باید احسان رو ببینم، به خصوص الان که مطمئن شدم با یه عده خلافکار

رفت وآمد میکنه. تا نبینمش و مطمئن نشم حالش خوبه هیچجا نمیرم!

ای بابا عجب گیری کردیما! اگه همینجور به فضولیش ادامه بده نقشه های احسان

و سرگرد هم نقش بر آب میشه، حالا باید چیکارکنم؟ انگارکمکم داشتم به لحظات،

بعضی وقتا نزدیک میشدم چون یه فکری به خاطرم رسید.

-باشه رئیس الان درستش میکنم.

اومدم سمت نگهبانی برم که از شدت دستپاچگی مثل ملخ به طرفم یه جست زد.

-اول بگو میخوای چیکارکنی، بعد. ...

-آقای رستمی، میخوام برم با نگهبان صحبت کنم.

رمان بوک
Romanbook.ir

با همون چشمای از حدقه بیرون زده پرسید:

-میخوای چی بگی؟

-خودمم نمیدونم، ولی یه جوری درستش میکنم.

حسابی ترسیده بود.

-ببین دختر جون، میدونم مغزت فعال شده و یه ایدهای داری، ولی خیلی مراقب

خودت باش منم اینجا هواتو دارم اگه دیدم قضیه داره کش پیدا میکنه سریع

زنگ میزنم پلیس!

-نه...نه، نمیخواد شما کاری بکنی. همینجا باشین من زود برمیگردم!

برای اینکه دیگه چشمای از حدقه بیرون زده ی رستمی رو نبینم،

سریع ازش رو

برگردوندم و رفتم به سمت نگهبانی.

از پشت شیشه چند ضربه زدم تا متوجه من بشه، سرش رو از روی

مانیتوری که

جلوش بود برداشت و به طرفم چرخید، لبخند احمقانهای زدم و با

اشاره ازش

خواستم جلو بیاد. از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

-بازم که شمایی؟!

بیمعطلی جوابدادم:

-اگه به من بود که دیگه برنمیگشتم ولی رستمی بزرگ اون بیرون

وایساده و تا

پسرش رو نبینه، از اینجا جم نمیخوره!

سریع موبایلش رو درآورد و زنگ زد.

-جناب سرگرد بابای احسان اومده، میگه تا نبینش از اینجا نمیره!

بله...نه خودش

نیست، خانم منشیشون هستن.

نمیدونم سرگرد فلاح چی گفت که غول چراغ جادو رو خندوند، گوشی

رو قطع کرد

و با همون لبخند مسخره گفت:

-به آقای رستمی بگین الان آقا احسان پایین میاد.

بدون اینکه جوابی بدم از در بیرون اومدم و یکراست سمت رستمی رفتم.

-رئیس، میگه الان پایین میاد.

رستمی با دلواپسی نگاهم کرد.

-کی؟

-نگهبانه دیگه، گفتم کار فوری دارم. باید حتما ببینمش، اونم زنگ زد گفت احسان

پایین بیاد.

-یعنی چی؟ به همین راحتی؟ نپرسید تو کی هستی، باهاش چیکار داری؟

همینطور داشت با خودش دو_دوتا چهارتا میکرد که احسان مثل جن

جلومون

ظاهر شد، رستمی با دیدن پسرش انگار خدا دنیا رو بهش داده بود، دستاش رو

گذاشت رو سرش.

-خدایا شکرت.

احسان با دستپاچگی گفت:

-بابا شما اینجا چیکار میکنی؟ اینجا رو چهجوری پیدا کردی؟

بعد یه نگاه به من کرد که معنیش میشد، میدونم همه چی زیر سرتوئه!

با اخم سرم رو به طرف چپ و راست تکون دادم که معنیش میشد، به هیچ وجه اصلا فکرشم نکن.

اونم سرش رو به سمت بالا و پایین برد که یعنی، خودتی! رستمی بدون توجه به

رد و بدل کردن نگاه های ما دو قدم رفت جلوتر و رو به روی پسرش

ایستاد.

-از دیروز تا حالا کجا غیبت زده؟ این خراب شده که توشی کجاست؟ این نره غولا

که دوتای تو سن و سالشونه کین؟ تو با این جور آدما چیکار داری؟

صداش از شدت بغض میلرزید.

-مادرت از دیروزکه با قهر از خونه رفتی فقط داره گریه میکنه، تا صبح پلک نزده،

اصلا تو میدونی پنج صبح با دلشوره از خواب پریدن یعنی چی؟ میدونی یه پدر و

مادر وقتی بچه شون شب خونه نمیاد چه حالی میشن؟ آخ که چه نسل بیعاری

هستین شما! چه نسل خودخواهی هستین شما، فقط به خودتون و خواسته های

خودتون فکر میکنین!

رستمی روی اون دنده افتاده بود.

-مام جوان بودیم والله، پدر و مادرمون رو سرمون جا داشتن. ...

احسان خواست کوتاهش کنه.

-بابا جون شما خونه برو، من میام همه چی رو توضیح میدم، الان وقت این حرفا

نیست.

با این حرف، صدای رستمی بالا رفت:

-پسِ کی وقتشه؟ هر وقت ازت هر چی پرسیدم سربالا جواب دادی. تا نگی داری

چه غلطی میکنی از اینجا تکون نمیخورم.

احسان نگاه التماسآمیزی بهم کرد.

-خانم قهرمانی شما یه چیزی بهش بگین.

چشمای رستمی گرد شد و با تعجب به من نگاه کرد.

-یادم نمیاد شما رو به هم معرفی کرده باشم!

گوشی احسان زنگ خورد.

-الو اومدم، چشم.

رستمی هم دنبالش راه افتاد.

-آره بریم، من که تو رو با این اراذل و اوباش تنها نمیذارم!

احسان بازوی رستمی رو گرفت و نگهش داشت.

-چی میگی بابا؟ مگه اونجا خونه ی خالمه؟!

بعد رستمی رو بغل کرد و صورتش رو بوسید.

-بابا جون، خیالت از من راحت باشه. من مواظب خودم هستم، امشب میام خونه

همه چی رو براتون تعریف میکنم، خوبه؟

رستمی چارهای جز قبول کردن نداشت.

-وای به حالت اگه باز بخوای من رو از سرت وا کنی و پی نخود سیاه بفرستی!

نمیدونم چرا اینقدر دلم برای رئیس میسوخت، اون هنوز از هیچی خبر

نداشت

این حال و روزش بود، وای به روزی که بفهمه پسرش چه کارهایی که نکرده و با

چه آدمای که قاطی نشده. بیاختیار دلم برای مامان و بابام تنگ شد، چند وقت

بود که جز سلام و خداحافظی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشده بود. مامانم

همیشه حالش خوبه و سرحاله، بابام هم ظاهرا مشکلی نداره، همین باعث شده

همیشه فکرکنم این منم که ممکنه به اونا احتیاج داشته باشم نه اونا به من! غافل

از اینکه شاید اونا برای آرامش خاطر من تظاهر میکنن که همه چی روبهراهه.

رستمی درست میگه ما نسل خودخواهی هستیم و فقط به خودمون

فکر میکنیم...

اون لحظه دلم برای همه ی پدر و مادرا سوخت و بیاختیارگفتم:

-رئیس!

رستمی درحالیکه کنار من تو ماشین نشسته بود و داشت کمربند ایمنیش رو

میبست، با بیحوصلگی جواب داد:

-بله.

-نگران احسان نباشین. اون با سرگرد فلاحه، اونجا هم که رفتیم دفتر سرگرد فلاح

بود، احسان هم داره برای دستگیری همون اراذل و اوباشی که اینقدر فکرتون رو مشغول کرده با نیما همکاری میکنه. درواقع احسان داره با پلیس همکاری میکنه،

لطفا برین اینا رو به خانمتون هم بگین تا به جای دلشوره و اضطراب به پسرش افتخارکنه!

رمان بوک
Romanbook.ir

میدونین چرا اینا رو دارم بهتون میگم؟ میترسم احسان بازم سرش شلوغ بشه و

بازم نتونه شب برگرده خونه و...بازم شما و مادرش رو دلواپس کنه، آخه ما بچه ها گاهی اوقات با همه ی عشقی که به پدر و مادرامون داریم خیلی بیفکر میشیم. ...

دلم نمیخواد خانمتون صبح ساعت پنج با دلشوره از خواب بپره، مطمئنم احسان

هم این رو نمیخواد. هیچ فرزندی این رو برای پدر و مادرش نمیخواد، کوتاهی

بچه ها رو به حساب بیعلایقیشون نذارین لطفا!...

رستمی ساکت بود. چرا حرف نمیزد؟ این همه خبر مهم بهش دادم، چرا هیچ

عکس العملی نشون نداد؟ یه لحظه چشم از خیابون برداشتم و به رئیس نگاه کردم،

صورتش غرق اشک بود. یه لبخند از سر غرور روی ل*..باش، فقط گه گاهی
شونه هاش میلرزید. اونم ساکت و بیصدا، همونطور که با دستمال اشکاش رو
پاک میکرد زیر ل**ب گفت:
-خدا حفظت کنه دختر، خیالم رو راحت کردی!
از رستمی که جدا شدم یک راست خونه رفتم. دلم میخواست برم رو به روی مامان
و بابام بشینم و فقط نگاشون کنم.
میخواستم با چندتا ب*و*س و چندتا قربون صدقه سرپوش بذارم روی همه ی بی توجهی هام، میخواستم برای چند دقیقه هم که شده بشم بچه ی دلخواهشون،
کنارشون شام بخورم، باهاشون فیلم ببینم. یه بخشی ازکارایی که در طول روزکردم

رو براشون با آب و تاب تعریف کنم، میخواستم حداقل برای یه بارم که شده یه

تصویر از رویاهای که وقتی داشتن بزرگم میکردن، در ذهن داشتن رو براشون به

واقعیت تبدیل کنم. به قول مامان که همیشه میگه:

-آرزو به این دلم موند، آرزو به دلشون نکنم. ...

وارد خونه که شدم، با خوشحالی صدا زدم:

-من اومدم.

بابام از اتاقش بیرون اومد، انگار با صدای من از خواب پریده بود،

خمیازه کشان

گفت:

-خوش اومدی بابا جون، خیر باشه.

مامان همونطورکه داشت ناخنهاش رو سوهان میکشید از اتاق خوابش

بیرون

اومد.

چنان به خودش رسیده بود انگار داشت میرفت عروسی! پریدم بغلش و تا

میتونستم ماچ بارونش کردم، انگار بهش خیلی مزه داد. اونم دست انداخت دور

گردنم و هی موهام رو بو کرد و قربون صدقهم رفت، ضمن اینکه ازش تعریف

میکردم گفتم:

-قربونت برم، تو آرایش نکرده هم خوشگلی والله! ولی فکرکنم به این وسایل آرایشی

حساسیت داری. ببین چهقدر چشمات قرمز شده، اینا برای پوستت ضرر داره عزیز

دلم!

بعد به بابا رو کردم.

-همش بهخاطر شماست بابا جون، این عشق و علاقه ی شمام افلاطونیه بخدا، این

مامان خانم هنوز سعی میکنه برات خوشتیپ و جذاب باشه مثل روز اول!

بابا خندید ولی مامان هیچی نگفت. انگار برای جبران رفتار گذشتهم زیادی

خودمونی شدم و داشتم پام رو ازگلیمم درازتر میکردم، بابا پرسید:

-خوب گیسو خانم چه خبر؟ این خوشاخلاقی و خونگرمی امشب دختر خوشگلمون

رو مدیون چی هستیم؟

چه سوال به موقعی، بهترین فرصت بود تا همه ی اتفاقای اونروز رو با آب و تاب

براشون تعریف کنم و حسابی با این دو موجود با ارزش زندگیم گپ بزنم و وقت

بگذرونم. ...

آخر شب رفتم تو اتاقم و بعد از یه روز پر ماجرا تو تختم دراز کشیدم، از شدت

خستگی پاهام زغزغ میکرد؛ ولی خوندن نوشته های اسماعیل بدجور خواب رو از

سرم پرونده بود، بهنظرم وقتش بود که با این نابغه ی خونواده بیشتر آشنا بشم،

حتم داشتم تو نوشته های اسماعیل از خیلی چیزا سردرمیارم که هنوز فرنگیس

دربارهشون چیزی نگفته بود، پس دوباره از روی تخت بلند شدم و رفتم سراغ

جزوه ی قطوری که مطمئن بودم جواب خیلی از سوالهام تو اونه!

»امروز دوباره اومد ازکوچهمون رد شد!

-کی؟

-همون دختره که بهت گفته بودم دیگه، ایندفعه دقت کردم دیدم هر وقت آفتاب

به بالای پنجره ی اتاقم میرسه اون پیداش میشه. نمیدونم از کجا میاد یا به کجا

میره ولی سر یه ساعت از جلوی در خونمون میاد رد میشه.

-بیخیال داداش، تو که هیچی دربارهش نمیدونی!

-اما دیگه میخوام بدونم، میخوام دلم رو بزنم به دریا و برم باهاش حرف

بزنم...چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟ مگه ما دل نداریم؟ مگه اسد عرضه ی عاشق

شدن نداره؟

-الهی قربون دلت برم داداش جون، معلومه که عرضهش رو داری؛ خیلی دلش

بخواد، کی بهتر از داداش خوشتیپ خودم!

اسد چشماش قرمز شد، از شدت ناراحتی دندوناش رو، رو هم فشار داد و پوزخند
زد.
-ولی انگار یادت رفته ما پسرای آقا مرادیم، آقا مراد! همون که صبح تا شب کنار
کوچه چرت میزنه، حتی اگه دیگه باهامون زندگی هم نکنه بازم اون بابامونه. ما
پسرای زنی هستیم که بیست و پنج سال از عمرشو تو زندان بوده اونم به جرم قتل،
حالا میرسیم به خودم، یه بچه ی درس نخون و ولگرد، نوچه ی قاسم سیاه. یه
بیسواد هفت خط! حیف این دختر نیست که قدم کثیفم رو بذارم تو زندگیش، نه
بابا دیگه اینقدرام نامرد نیستیم.

-اما خودت الان گفتی که میخوای باهاش حرف بزنی.

-بذار بگم داداش جون، بذار با این خزئبلات خودمون رو سبک کنیم، چی میشه؟

روزی صدبار از این حرفای ُمفت بار خودم میکنم، میبرم و میدوزم، ولی بعدش

میبینم این رختی که بریدم و دوختم به تن اسد زیادی گشاده. نه داداشی، نه

قربونت برم، دیگه آب از سر ما گذشته، اسد تموم شد و رفت. این دختره هم اگه

دیگه هی نیاد و از این کوچه ی خراب شده رد نشه همه چی به حال اول برمیگرده!

اسد راست میگه اون هیچ نقطه ی امیدی توی زندگیش نداره که بهش دل خوش

کنه حتی با وجود حاج ناصر که ما رو تو خونه ش راه داده و اسمش تا

اندازه ی
آبرومون رو خریده، حتی با وجود اون هم نه من و نه اسد عمرا بتونیم به ازدواج و
تشکیل خونواده فکرکنیم، ما با تنها موندنمون خدمت بزرگی به بشریت میکنیم.
به قیافه ی ماتم زده ی اسد نگاه کردم. نمیتونستم درکش کنم، چون هنوز عشق رو
تجربه نکرده بودم و نمیدونستم باید چطوری این برادر ناامیدم رو آروم کنم؛ اما
یه دفعه یاد سهتار گلنار افتادم، که چند روز پیش حاج ناصر بهم داد و گفت مال
تو، فقط باید مثل چشمات مواظبش باشی و خوب ازش مراقبت کنی.
رفتم برش
داشتم و برای اسد زدم، زدم تا غصه هاش یادش بره، زدم تا برای چند

دقیقه هم
که شده فراموش کنه از چه قماشیه، زدم که در لابه لای ناله های سا ِز ناکوکم برای
مدت کوتاهی اسد یاغی و ناخلف به فراموشی سپرده بشه و تو رویای خودش همونی باشه که یه روز آرزوشو داشت!«
صفحات بعد درباره ی تاریخچه مواد مخدر بود، اسماعیل به هر دلیل که شاید مهمترینشون پدر و برادرش بود در این مورد حسابی تحقیق کرده بود.
»از دوران صفویه و با کشت دانه های خشخاش زمینه ی مصرف مواد مخدر در کشورمان پی ریزی شد و در زمان قاجار رو به افزایش گذاشت!
روزبهروز به تعداد علاقهمندان به این ماده جادویی اضافه میشد، همینطور در دوران پهلوی از این تجارت استقبال شد تا جایی که بخشی از درآمد دولت را تأمین میکرد، در سال ۱۳۲۴لایحه ی منع

کشت خشخاش به مجلس رفت و در همان سال
به تصویب رسید. در دوران بعد از انقلاب هم در ادامه ی این مبارزه
کشت خشخاش
ممنوع شد و حکم اعدام برای قاچاقچیان مواد مخدر صادر شد. ...
اما سوال این است، چرا با وجود این همه قانون و تبصره و احکام
سختگیرانه، مواد مخدر در این کشور به وفور و به راحتی یافت میشود!
البته شاید با وجود کشور افغانستان در همسایگی کشورمان که یکی از
مهمترین تولیدکنندگان و همچنین
صادرکننده ی این گیاه مخدر است تاحدودی بتوانیم به جواب این
سوال دست یابیم، کشور افغانستان دارای زمینهای پهناور و وسیعی
است که از سالیان گذشته در آن به کشت و پرورش این ماده مشغولند
و به دلیل سود سرشاری که به جیب سوداگران مرگ سرازیر میکند آنها
را بیش از پیش به این شغل ترغیب میکند و وجود جنگ، به طوری که
این کشور در صدر تولیدکنندگان مواد مخدر جهان قرار گرفته است.«

رمان بوک
Romanbook.ir

***

»امروز به یکی ازکمپهای ترک اعتیاد سر زدم، نمیدونم چرا، شاید یه دلیلش بابام بود، رفتنم مشکلی رو حل نمیکرد ولی رفتم، اونجا برخلاف انتظارم پر بود از انسانهای باسواد و تحصیلکرده، وقتی از بیرون به این کمپها نگاه کنی فکر میکنی داخلش پره از مردم عامی و بیسواد که به دلیل بیفرهنگی به این مسئله رو میارن، ولی وقتی پام رو اونجا گذاشتم، دیدم میون کسانی هستم که عده زیادیشون آدمای با فرهنگین که در واقع از طبقه ی مرفه جامعه هستن، همونایی که به قول مادرم خوشی زیر دلشون زده و برای نابودی خودشون کمر همت بسته بودن، اما به نظرم همه ی اونا قربانی اجتماع فاسدشون شدن. یکیشون میگفت:

-آقا دیگه دسترسی به مواد، از دسترسی به آب خوردن هم راحتتر شده، الان

ل**ب ترکن سه شماره با یه زنگ میارن در خونه و تقدیمت میکنن.

وقتی به این

راحتی هر چی و از هر نوعش بخوای در اختیارت میذارن دیگه نمیتونی توقع

داشته باشی جوونا آلوده نشن! با سواد و بیسواد هم نداره، ما که پیغمبر نبودیم،

انسانیم و جایزالخطا. ...

یکی دیگه میگفت:

-آقا یه نفرو میشناسم که به خاطر سود خوبش رفته مالزی دورهشو دیده.

اینجا آشپزخونه زده، با درآمدش از شمال تا جنوب ویلا و باغ و برج خریده، تا

دیروز با اتوبوس اینور و اونور میرفت حالا با ماشین شاسی بلند. ...

رئیس اونجا میگفت اگه امکانات بیشتری داشته باشیم این جوونا رو بعد از ترک

رمان بوک
Romanbook.ir

به کار مشغولشون میکنیم ولی بیشتر از این ازمون برنمیاد!
بعضی از اینا وقتی از اینجا بیرون میرن، از زور بیکاری و گرسنگی دوباره به مواد
رو میارن و خودشون رو گرفتار میکنن، ولی اگر بیشتر این آدما رو زیر بال و پر
بگیریم، مطمئنم بیشترشون از این بلا و نکبت نجات پیدا میکنن.«
***
امروز خیلی چیزا فهمیدم! مهمترینش این بود که معتادها احتیاج به یه حامی و
پشتیبان قدرتمند دارن، به شغل، به رفاه، به دلسوز، به امید برای بهتر شدن اوضاع
زندگی، به یه سازمان منسجم و پیگیرکه بیدریغ به این قشرکمک کنه و امکانات
لازم رو در اختیارشون بذاره، باید از همون دوران دبستان فرهنگسازی

بشه تا وقتی

همون بچه ها وارد دانشگاه شدن چشم و گوش بسته به دام نیفتن.

امروز فهمیدم که خیلی از مرحله پرتیم، من امروز از همین آدمایی که خیلیا جواب

سلامشونم نمیدن خیلی چیزا یاد گرفتم، فهمیدم که این قشر از جامعه درواقع به

حال خودشون رها شدن و متأسفانه تعداد افراد دلسوز و مسئول خیلی کمه!

***

امروز بابام رو گرفتن؛ این خبری بود که حاج ناصر بهمون داد. مامان بدون هیچ

عکسالعملی فقط گوش میداد، اسد هم نبود که طبق معمول با پوزخند ازکنار این

موضوع رد بشه، اما من دلم برای بابام سوخت. اون مدتها بود به حال

خودش
رها شده بود. یه معتاد بدون خانواده و تنها که وقتی تو خیابون
میدیدیش بیشتر
شبیه بیخانمانها بود. همیشه گوشه ی دیوار با چند نفر مثل خودش
نشسته بود
و ّچرت میزد، هیچوقت روزی رو که مامان برای همیشه از زندگیمون
بیرونش
انداخت رو فراموش نمیکنم.
***
یه سالی بود که مامان دوباره آستین بالا زده بود برای ترک دادن بابام،
اول بردش
یکی ازکمپهای ترک اعتیاد که به تازگی تو محل اسم درکرده بود.
مامان از همون
روز اول که این خبر رو شنید دستبهکار شد. اون روز وقتی بابام

لخلخکنان از در

اومد تو، مامان بهش مهلت نداد و بلافاصله زنگ زد به همون جایی که قرار بود بابا

رو ببرن. نیم ساعت بعد زنگ در خونمون رو زدن. بابام از توی توالت داد میزد:

-یکی اون در رو بازکنه.

مامان میخواست بابام خودش بره جلوی در که بردنش هم راحتتر باشه. برای

همین با اشاره به من فهموند که صبرکنم تا بابام از دستشویی بیرون بیاد. اونهام

از پشت در مرتب زنگ میزدن. بابا مراد با صدای بیحالش داد زد:

-بابا مگه گوشتون کره؟ یکی بره این در بیصاحاب رو وا کنه، من این تو گیرکردم

نمیتونم بیام بیرون! فرنگیس...اسماعیل. ...

ما هم طبق نقشه ی مامان جیکمون در نیومد، بالاخره بعد از چند دقیقه بابام

دولادولا از در دستشویی گوشه ی حیاط بیرون اومد و با تعجب به من و مامان

خیره شد، زنگ در دوباره به صدا دراومد، بابا رو کرد به مامانم:

-جن پشت دره که وا نمیکنین؟ چرا خشکتون زده؟!

مامان جواب داد:

-خب خودت برو ببین کیه، این وقت روزکسی با ما کاری نداره!

بابام همینطورکه میرفت سمت در با همون صدای لرزون و بیحال غر زد:

-من موندم اگه من دو روز تو این خونه نباشم شما چهجوری میخواین گلیمتون

رو از آب بکشین بیرون... بچه بزرگ کرده، بلد نیست بره در رو وا کنه خیر پدرش.

بابا در رو بازکرد و با دیدن سهتا مرد قوی هیکل که پشت در بودن دوزاریش افتاد،

یه عقب گرد کرد به سمت حیاط و دوید به طرف اتاق و گفت:

-دستت درد نکنه خانم، این بود جواب خوبیهای من؟

اون سه نفر نذاشتن بابام پاش به اتاق برسه. دست و پاش رو گرفتن و از حیاط

بردنش بیرون، بابام هم مرتب داد میزد:

-ولم کنین، مگه دزد گرفتین؟ این چه طرز برخورد با یه انسان محترم و آبرو

داره...فرنگیس تو رو روح آقا جونت نذار من رو ببرن!

تو ماشین انداختنش و در رو بستن ولی صدای بابام هنوز میاومد که ناله میکرد

و با گریه میگفت:

-بشکنه دستی که نمک نداره...فرنگیس من جون ندارم به خدا، اونجا

میفتم

میمیرم ها!

مامان دست و پاش میلرزید. گوشه ی حیاط نشست. یه لیوان آب براش بردم، اون

موقع سیزده سالم بود، حسابی ترسیده بودم:

-مامان اگه بابا اونجا بمیره چی؟

چشماش پر اشک شد:

-مگه الان زندهست؟ هر چی خدا بخواد؛ یا بمیره یا درست شه!

وقتی اسد از راه رسید، با عجله دویدم طرفش:

-امروز بابا رو بردن کمپ!

-کمپ دیگه کدوم گوریه؟!

-مامان میگه اونجا معتادها رو ترک میدن.

-ننه ی مام دلش خوشه! چطور نفهمیده که این مرد درست بشو نیست؟ مگه بار

اولشه که ترک میکنه؟ چند وقت دیگه میاد بیرون و دوباره شروع میکنه. روز از

نو روزی از نو، میگی نه بشین و نگاه کن.

بعد پوزخند معروفش رو زد:

-فرنگیس خانوم این آقا مراد درست بشو نیست. قدیمها شورآباد و حالام کمپ،

این بابای ما تو هیچکدومشون ترک نمیکنه، ببین چه روزی گفتم!

مامان که دل پردردی از اسد داشت از اتاق اومد بیرون و گفت:

-میدونم، هر وقت تو درست شدی اونم درست میشه، ولی چیکارکنم؟ خودم رو

اینجوری گول میزنم!

-پس میخوای سرخودت کلاه بذاری؟

مامان با دلخوری و خسته از بگو مگوهای تکراری با اسد چشمغره رفت:

-نه خیر، به جای ماتم گرفتن به خودم وعده ی یه روز خوب رو میدم،

رمان بوک
Romanbook.ir

به یه مادر

بداقبال امید روزی رو میدم که بچه ش به زندگی سالم گذشتهش

برگرده و شوهرش

هم بتونه از تو کثافتی که داره توش غرق میشه بیاد بیرون و خودش رو

نجات بده،

تا بشیم یه خانواده؛ مثل زنجیر محکم، نه این طناب پوسیده ی که الان

هستیم!

اسد با صدای بلند زیر خنده زد. صداش کلفت و مردونه شده بود. ریش

و سبیل

درآورده بود. شونزده سالش بود اما بیشتر نشون میداد، شاید به خاطر

اینکه با

کسایی درارتباط بود که همسن و سال باباش بودن. همونطورکه به

حرف مامان

میخندید اومد کنارم روی پله نشست:

-کدوم زنجیر فرنگیس خانوم؟ اگه حلقه های اون زنجیر قراره من و تو و بابام باشیم

که صد رحمت به طناب پوسیده.

بعد دستش رو گذاشت رو شونهم و گفت:

-تنها حلقه ی سالمش داداشمه که...اون هم شاید به لطف ما نتونه سالم بمونه.

مامان انگار از طعنه های اسد خسته شده بود، یک دفعه سرش داد زد:

-تو هیچی درباره ی گذشته ی من نمیدونی؛ پس حق نداری قضاوت کنی!

اسد پر از عقده بود از جاش بلند شد و فریاد زد:

-حالا هر چی، تو باید بری یارو رو بکشی؟ بعد بشی قاتل که هرکس و ناکسی تا

میرسه این رو مثل یه لکه ی ننگ بگیره جلو صورتمون که مبادا یک وقت یادمون

بره که مادرمون قبلا جون یه آدم رو گرفته! آتو دادی دست اهل محل، میدونی

چرا مدرسه رو ول کردم؟ چون خسته شدم از بس اول سال باید در مورد ننه بابام

دروغ بهم میبافتم، میپرسیدن بابات چیکاره است، تا میآمدم جواب بدم یکی از

ته کلاس داد میزد:

-معتاده آقا نمیتونه کارکنه!

معلم نشنیده میگرفت و میپرسید:

-مامانت چی؟ شاغله یا خانهدار؟

باز یکی به جای من جواب میداد:

-نه آقا به قاتل که کار نمیدن.

بعد همه میزدن زیر خنده، معلم هم پشیمون میشد از سوال بیموقعش. میرفتم

مدرسه که چی؟ تاریخچه ی زندگی پرافتخار بابا و ننهم رو براشون تعریف کنم؟ نه

بابا زندگی شما تعریف که نداره ه یچ، بدآموزیم داره!

مامان سرش رو انداخت پایین، به اسد اشاره کردم که بس کنه ولی اون دستبردار

نبود.

-حالا وایستادی به من از زندگی سالم میگی؟ کدومتون زندگی سالم داشتین که

من داشته باشم؟ ببین مامان میخواد خوشت بیاد میخواد خوشت نیاد، ما اون

چیزی نیستیم که تو توقع داری. بخوایم هم نمیشه، چون خمیرمون این نیست!

نمیشه، پس نه خودت رو دیوونه کن نه ما رو. بذار تو همین کثافتی که بهش عادت

کردیم وول بخوریم و زندگی کنیم!

مامان به سمت اسد حمله ور شد، یقهش رو گرفت و کشید.

-آخه مگه تو چندسالته که دست ازدنیا شستی؟ من قاتلم، به تو چه؟ بابات مفنگیه؟

تو آدم باش! تو برو دنبال زندگیت، یه زندگی جدید رو برای خودت بساز، اصلا فکر

کن ما ُمردیم، اینقدر زندگی ما رو بهانه نکن تا خودت رو بر حق جلوه بدی و هر

غلطی دلت میخواد بکنی!

بعد با صدای بلند گریه افتاد، خستگی رو از صدای ناله هاش میشد فهمید. دیگه

نمیدونست باید چیکارکنه، حریف هیچکدومشون نبود نه اسد نه بابام. اسد ساکت

شد، دیگه حرف نزد. مامان داد میزد، دیگه کلماتش مفهوم نبود، انگار

داشت با

خودش دعوا میکرد. از روی پله بلند شدم، خواستم طرفش برم و آرومش کنم ولی

میون داد و فریاد یه دفعه از حال رفت و رو زمین افتاد!

همراه با افتادن مامان، اسد فریاد زد:

-چی شد مامان!

هر دو دویدیم بالای سرش، من داشتم گریه میکردم، اسد نشست و سر مامان رو گذاشت رو پاش.

-مامان، مامان چی شد؟ خوبی؟ منو نترسون، بابا غلط کردم، یه چیزی گفتم حالا...

حواسم رفت به رفتار اسد. اون همیشه مامان رو ننه صدا میکرد. انگار اینجور صدا زدن، دلش رو خنک میکرد، یا نهایتش بهش میگفت فرنگیس خانوم که تلفظش از زبون اسد کمتر از ننه گفتن نبود، ولی اون روز یه جور دیگه دل دل میزد که مامان چشماش رو باز کنه. یه

جوری مامان میگفت که همه ی ننه گفتناش رو تلافی کرد. مامان رنگش پریده بود، اسد با گریه رفت سمت تلفن که به اورژانس زنگ بزنه، همون موقع حاج ناصر برای سر زدن اومد و اون صحنه رو دید:

-چه خبره؟ چی شده؟

عصا زنان رفت سمت مامان و کنارش زانو زد:

-فرنگیس، دخترم چت شده؟!

انگار فهمید دوباره حمله ی عصبی و ضعف اعصاب مامان کار دستش داده.

-اسماعیل چی شده؟ چرا مادرت دوباره به این روز افتاده؟ باز با اسد دعوا کرده؟!

دلم نمیخواست اسد رو خرابش کنم.

-نه، امروز اومدن ازکمپ بابا رو بردن، اونم حالش بد شد!

حاج ناصر اون روز اومده بود به ما سر بزنه، هر چند وقت یه بار میاومد.

وقتی هم میرفت تا چند روز سور و ساط سفرهمون جور بود و همه چی تو خونمون پر و پیمون میشد، اولین بار وقتی داشت به مامان پول میداد صداشون رو که داشتن با هم چونه میزدن شنیدم.

ه ها

186 www.1roman.irبرای دانلود رمان بیشتر به یک رمان مراجعه کنید

-نه حاجی اینجوری من رو شرمنده میکنین!

-ببین دخترم، الان وقت تعارف و حفظ غرور و اینحرفها نیست، مراد که بیکاره

و ازش خیری نمیرسه، تو هم که با این دوتا بچه نمیتونی بری سرکار، پس دست

من رو رد نکن و به خودت و این دوتا طفل معصوم سختی نده. اصلا فکرکن بهت

قرض دادم. هر وقت داشتی بهم پس بده.

مامان گریه افتاد.

-نه حاج آقا، من به اندازه ی کافی به شما بدهکار هستم! اینم میره پیش اونها که

هیچوقت نتونستم بهتون برگردونم. ...

اون روز حاج ناصر مجبور شد پول رو بذاره روی پله ی حیاط و از در بره بیرون. از

اون به بعد چون میدونست مامان ازش پول نمیگیره هر بار یه مبلغی رو یه جایی

میذاشت و بدون اینکه چیزی بگه میرفت! مامان دیگه فهمیده بود.

وقتی حاج

ناصرمیرفت، میدیدم مامان چشمش به گوشه و کنار خونه است و دنبال یه چیزی

داره میگرده. انگار اون روز هم برای همین اومده بود! اسد از اتاق اومد بیرون و با

چشمای قرمز ازگریه به حاج ناصر سلام کرد، حاج ناصر با نگاه پدرانه جواب داد:

-سلام، بابا چی شده؟ چرا مادرت به این روز افتاده؟!

اسد لیوان آب قند رو برد به سمت مامان و کنارش نشست.

-مامان، بیا یکم از این بخور!

مامان یکی دو قورت خورد و دوباره چشماش رو بست، اسد جواب داد:

-پرسیدن داره حاجی؟ شما که بهتر از وضع زندگیمون خبر داری.

حاج ناصر میدونست که اختلاف اسد و مامان سر چیه.

-این که نشد حرف بابا! آتیش رو که روش نفت نمیپاشن، زخم رو که روش نمک

نمیریزن، زندگیتون هر چی بوده و هر چی هست که نباید مدام به رخ هم بکشین

و همدیگه رو سرزنش کنین!

رفتار حاج ناصر و محبتهای بیدریغش به مامان برای اسد قابل درک

نبود،

خصوصا دفاع پدرانهای که همیشه از مامان میکرد. ازکنار مامان بلند شد و رفت

سمت حاجی.

-هر چی شما میگی درست، منم بچه ی قدر نشناس و زبون نفهم، ولی چیزی که

تو کتم نمیره این محبت و لطف بیدریغ شما به قاتل پسرتونه، هر چی فکر میکنم

از این رفتارتون سردر نمیارم.

بعد خنده ی وقیحانه ای کرد و گفت:

-مگر اینکه... مگر اینکه ننه ی ما رو. ...

حاج ناصر نذاشت حرف اسد تو دهنش بچرخه.

-حیا کن بچه! شرم کن از فکری که شیطون به مغزت میاره، مادر تو جای بچه ی

منه!

اسد غیرتی شده بود.

-حاجی بدت نیاد ها، ولی اگه تو بچه دوست بودی الان به جای محبت به فرنگیس

خانوم تف میانداختی تو صورت قاتل پسرت!

حاج ناصر به عصاش تکیه زد و سرش رو با تاسف تکان داد.

-تو هیچی نمیدونی، هنوز برای دونستن حقیقت خیلی بچهای. به وقتش

میفهمی، اونم وظیفه ی مادرته که حقیقت رو بهت بگه!

مامان کم کم چشماش رو باز کرد. من کنارش نشستم و موهای بلندش که روی

کاشیهای حیاط ریخته بود رو، نوازش کردم.

-مامان، بهتر شدی؟

-آره پسرم خوبم، انگار فشارم افتاد.

اسد وقتی دید مامان بهتر شده، دوباره قیافه گرفت.

-بهتری فرنگیس خانوم؟ ما میتونیم بریم دنبال کارمون؟

مامان با التماس نگاهش کرد، دلش میخواست به هر بهانهای شده اسد رو تو خونه

نگه داره.

-نرو مادر، امروز رو پیشمون بمون. هنوز خوب خوب نشدم که!

اسد بدون توجه به حرف مامان، رفت سمت در.

-نه دیگه بهتر شدی، از رنگ و روت معلومه. منم باید برم خیلی کار دارم.

میخواست از در بره بیرون که مامان از جاش نیم خیز شد و ازش پرسید:

-نمیخوای دوساعت پیش مادرت بمونی تا حالش بهتر شه؟

اسد با خشم به سمتش برگشت.

-نه تا وقتی که این راز سر به مهر رو تو سینهت نگه داشتی!

با رفتن اسد مامان یک نگاه به من کرد و یه نگاه به حاج ناصر و زیر ل**ب گفت:

-چی بگم؟ چجوری بگم؟ برای شنیدنش خیلی کوچیکی آخه!

***

بابا بعد از دو هفته برگشت. مامان رفته بود دنبالش و آوردش خونه، حالا باید

هفته ی دوبار میرفت به جلساتی که در واقع مراحل بعدی ترک بود، بابا حسابی

دمق بود. بهش نمیامد این راه سخت رو بتونه ادامه بده؛ اصلا با کسی حرف نمیزد،

فقط چند بار سر مامان غر زد:

-نشستی جای گرم و نرم، ما رو انداختی تو اون دخمه که چند نفر عین جلاد

بالاسرم وایسن و هی اُرد بدن، این کارو بکن. اون کارو نکن، اصلا شما

رو سننه که
من میخوام بکشم یا نکشم، معتاد باشم یا نباشم!
از حرفای بابام معلوم بود که امیدی بهش نیست! اما مامان میگفت
وقتی تو
جلساتی که هر هفته براشون میذارن شرکت کنه پاک از این رو به اون
رو میشه،
من مطمئنم!
نمیدونم چرا اینقدر امیدوار بود، چرا اینقدر برای درست شدن و اصلاح
بابام تلاش
میکرد. مامان هیچوقت عاشق بابام نبود؛ پس این همه ازخودگذشتگی
برای چی
بود؟ حتما به خاطر ما بود که اینقدر تلاش میکرد، به هرحال از هفته
ی بعد همراه
بابام به جلساتی که برای معتادها تشکیل میشد، میرفت و اونجا اینقدر

منتظر
میشد تا بابام بیاد بیرون و بعد با هم به خونه برمیگشتن، این کار رو مامان یه
سال ادامه داد.
آب رفته بود تو پوست بابام و چاق شده بود، رنگ و روش باز شد. دیگه وقتی لباس
میپوشید به تنش زار نمیزد، مامان خوشحال بود و به خودش میبالید، فکرمیکرد
کاربزرگی کرده؛ جون یه انسان رو نجات داده و اون رو به زندگی برگردونده. بابامم
طبق معمول راه میرفت و شعار میداد. مرتب جلو آینه وامیایستاد و به سرتاپاش
نگاه میکرد و میگفت:
-فرنگیس خانوم، یه نیگا بنداز. دیگه میتونی به شوهرت افتخارکنی!

مامان بهش یادآوری میکرد.

-به شرطی که دیگه دم پر این قاسم از خدا بیخبر نری!

بابام هم با قاطعیت جواب میداد:

-عمرا خانوم، اگه ایندفعه من رو با قاسم دیدی تف بنداز تو صورتم!

با شنیدن این حرفها نور امید به دل مامان تابیده میشد. خیلی خوشحال بود، از حال و روزش پیدا بود که انگیزهش برای زندگی بیشتر شده. دیگه جلوی آینه میرفت و دستی به سرو صورت خودش میکشید. موهاش رو رنگ میکرد، لباس نو میخرید. میخواست سالهای رو که خودش رو کنارگذاشته و ندیده گرفته بود، جبران کنه.

درسته که بهترین سالهای عمرش رو تو زندان و کنار بابام از دست داد ولی اون هنوز هم بعد ازگذشت این همه سال و تحمل این همه رنج و عذاب؛ تو سن پنجاه و پنج سالگی زن زیبایی بود.

اما دوران خوشی مامان به یه ماه هم نرسید، بابام رو تو محل با قاسم سیاه دیده

بودن. این خبر رو اسد به مامان داد. اونروز وقتی وارد خونه شد داد زد:

-فرنگیس خانوم خبر خوش!

مامان داشت لباسهای که شسته بود رو روی بند پهن میکرد.

-سلامم که دیگه بلد نیستی.

-سلام رو بیخیال، بگو الان کی رو دیدم.

مامان زل زد به اسد، اسد که برای آزار دادن مامان از هیچ تلاشی دریغ نمیکرد،

نیشش رو بازکرد و گفت:

-شوهرتون با قاسم سیاه داشت خرامان خرامان تو محل قدم میزد!

مامان اخماش تو هم رفت.

-چی میگی؟ مطمئنی؟!

اسد انگار داشت راجعبه دشمنش خبر میآورد، با خنده گفت:

-یعنی ما بابامون رو نمیشناسیم؟

مامان مثل برقگرفته ها از جاش پرید و چادرش رو انداخت رو سرش و

رفت بیرون.

به اسد نگاه کردم؛ هنوز داشت میخندید.

-تو دیگه چهجور آدمی هستی؟

همونطورکه میخندید جواب داد:

-بچه ی اونام دیگه، چه توقعی داری؟

جوابش رو ندادم. کفشهام رو پوشیدم و دنبال مامان از در زدم بیرون.

یکراست رفتم در خونه ی قاسم. مامان چند قدم جلوتر از من بود.

صداش زدم اما

بدون توجه به من قدمهاش رو تندتر کرد. همونوقت بابا رو دید که از خونه ی

قاسم بیرون اومد. مامان یکدفعه وایستاد، انگار همونجا خشکش زد. از دور لرزش

اندامش رو به وضوح میشد دید، همون موقع قاسم هم از در بیرون اومد، مامان

رفت جلو و با صدای بلند گفت:

-تو چرا دست از سر خونواده ی من برنمیداری؟ مگه نمیدونی مراد ترک کرده چرا

میبریش تو خونه ت؟ چی از جون ما میخوای؟

بابا دستپاچه شد و گفت:

-شما اینجا اومدی واسه چی فرنگیس خانوم؟

مامان بدون توجه به بابام رو کرد به قاسم:

-جواب من رو بده! تو این محل آدم قحطه که به مراد و اسد بند کردی؟ چرا دست

سر ما برنمیداری؟!

قاسم سینهش رو داد جلو و چند قدم سمت مامان اومد.

-چی میگی خانوم صدات رو انداختی سرت؟ هر چی هیچی نمیگم.

اصلا حرف

حسابت چیه هر چند وقت یه بار چادر میندازی سرت میای در خونه ی

من؟ اگه

به احترام آقا مراد که از بچگی رفقیم نبود؛ جوابت رو یک جور دیگه میدادم!

-چی میخوای بگی مرتیکه ی قاچاقچی خونه خراب کن. حرف حسابم اینه که دست

از سر پسر و شوهر من برداری!

قاسم صورتش برافروخته شد و رو کرد به بابا:

-آقا مراد تا اون روی سگم بلند نشده، دست زنت رو بگیر و از اینجا ببر!

مامان مثل ماده ببر به سمتش خیز برداشت:

-چه غلطی میخوای بکنی؟ بالاتر از سیاهی که رنگی نیست، اصلا امروز باید تکلیف

من با تو حروم خور روشن بشه، مرگ یه دفعه شیونم یه دفعه!

قاسم وقتی دید بابام از ترس صداش درنمیاد زدش کنار و اومد رو به

روی مامان

وایستاد.

-بله سرکار خانوم، خوب میشناسمت! هر کی با شما درافتاد، ورافتاد.

مرگ و

شیونش رو یکی میکنی و میدی دستش!...

بعد به طعنه گفت:

-چاقو بدم خدمتتون؟

دیگه طاقت نیاوردم، رفتم جلو و با صدایی که تازه دو رگه شده بود، داد زدم:

-خفه شو مرتیکه ی عوضی، چی داری زر زر میکنی؟!

قاسم با دیدن من همه ی حرص و ناراحتیش رو که تا اونموقع نمیتونست سر

مامان خالی کنه، تو مشتش پیچید و تو صورتم کوبید. من با یه درد وحشتناک که

تو سر و گوشم پیچید نقش زمین شدم، مردم تو کوچه ریختن و دورمون جمع
شدن. داشتم از درد به خودم میپیچیدم، مامان با کاری که قاسم کرد توقع داشت
بابا جواب مشتی که من از قاسم خورده بودم رو بده، ولی بابا فقط گفت:
-قاسم آقا چرا میزنی؟ بچه ست خب، نمیفهمه!
مامان دیوونه شد، به جای بابام حمله برد سمت قاسم و یقه ش رو گرفت.
-آشغال کثافت دست رو بچه ی من بلند میکنی؟
قاسم مامان رو هل داد عقب و داد زد:
-گم شین از در خونه ی من ببینم، هری! به جای لشکرکشی واسه ما، برو از شوهرت
بپرس اینجا چیکار داره.

بعد رو کرد به بابا و با قیافه ی حق به جانب گفت:

-لالی بگی خودت راه افتادی اومدی اینجا؟ چرا راستش رو به زنت نمیگی؟ مردم رو میاندازی تو دردسر!

مراد در اوج بیغیرتی دست من رو گرفت و ضمن اینکه میخواست از خونه قاسم دور بشه، گفت:

-حالا طوری نشده که قاسم جون چرا ترش میکنی؟

***

وقتی رسیدیم خونه، اسد هنوز روی پله تو حیاط نشسته بود!

با دیدن صورت سرخ من که جای مشت قاسم روش مونده بود، با غیض به طرفم اومد:

-کی زدت اسی؟

من گریه افتادم، بابا زود خواست درستش کنه:

-هیچی! به یکی که جای باباشه میگه زر زر نکن، خب معلومه کتک میخوره!

اسد یه نگاه به بابام کرد و یه نگاه به مامان که دوباره رنگش مثل گچ سفید شده

بود، با عصبانیت سمت بابا رفت.

-تو دیگه کی هستی؟ این مرتیکه زن و بچه ت رو به این روز انداخته هنوز داری

پشتیش میکنی؟ نکنه دوباره لنگه اون عوضی شدی؟

بابا دست پیش رو گرفت:

-خفه شو بچه این حرفها چیه! مگه کوری نمیبینی یه ساله پاک پاکم؟

اسد که بابا رو خوب میشناخت مطمئن بود که بی دلیل سراغ قاسم نرفته، دست

کرد تو جیب بابا و دوتا بسته از جیبش بیرون آورد و کوبید زمین.

-تو پاکی؟ پس این چیه؟ هان؟! اینها تو جیب یه آدم پاک چیکار میکنن؟ به
خاطر اینها حاضری هرکس و ناکسی دست رو زن و بچه ت بلند کنه؟
مامان باورش نمیشد! با دیدن بسته های موادی که کف حیاط افتاده بود، همه چی
براش روشن شد. برگشت به صورت بابا نگاه کرد، جواب همه ی زحمتهاش رو با
همین دو بسته موادی که رو زمین افتاده بود، گرفت. صدای شکسته شدن قلبش
رو شنید و دردش رو با همه ی وجود احساس کرد، دیگه نتونست حرف بزنه. فقط
دستش رو گرفت روی قلبش و رو زمین نشست. صورتش کبود شد. میخواست
یه چیزی بگه ولی نتونست، درد بیحالش کرد و همون جا رو زمین

افتاد.

من و اسد سمتش رفتیم، نمیتونست نفس بکشه. درد امانش رو بریده بود، اسد

سر بابا داد زد:

-برو زنگ بزن اورژانس!

بابا مثل اینکه تازه دوزاریش افتاده باشه، از جا پرید و به سمت اتاق رفت.

چند دقیقه طول کشید تا اورژانس رسید، مامان با اشاره دست ما رو از خودش دور

میکرد و نمیذاشت سمتش بریم، اونقدر درد داشت که نمیخواست کسی بهش

دست بزنه؛ بعدش هم بیحال شد و از هوش رفت.

اسد مثل ببر تیر خورده، میغرید و بین حیاط و کوچه در رفت و آمد بود و مرتب

غر میگزد که چرا اورژانس دیرکرده.

بالاخره آمبولانس رسید و مامان رو بردیم بیمارستان. اونجا بهش شوک دادن و

قلبی رو که از حرکت ایستاده بود احیا کردن! من و اسد مثل مرغ سرکنده بودیم،

وقتی خبر دادن که مامان برگشته انگار خدا دنیا رو بهمون داد.

قیافه ی اسد دیدن داشت، دستهاشو رو به آسمون بلند کرده بود و با گریه خدا رو

شکر میکرد؛ نمیدونم با این همه عشقی که به مامان داشت، چطور دلش میاومد

این قدر ناراحتش کنه! به نظرم اسد دوشخصیتی بود، یه شخصیت بیمار و غیر قابل

تحمل و عاصی، یه شخصیت مهربون و عاشق خانواده! شخصیتی که آرزوی

همهمون بود که در وجودش پابرجا بمونه و هیچوقت روحش رو ترک نکنه، ولی

مامان معتقد بود که روح اسد توسط شیطان تسخیر شده و این کارهایی که میکنه

ارادی نیست؛ اما به نظرمن اسد بیشتر از اون که نشون میداد حساس بود و همین

باعث شده بود ناملایمات زندگی، پرخاشگرش کنه و به جای مقابله با سختیها

سعی میکرد با لجبازی جواب تقدیرش رو بده! انگارمیخواست با دهن کجی جواب

سرنوشتش رو بده!

***

یه هفته بعد مامان از بیمارستان مرخص شد، ظاهرا خوب شده بود.

اسد رفت

دنبالش و خونه آوردش؛ ولی مامان به محض رسیدن وسایلش رو جمع کرد و بدون

هیچ توضیحی به ما گفت:

-بچه ها من دیگه تو این خونه نمیمونم! دیگه تصمیم ندارم با پدرتون زندگی کنم،

تنها چیزی که ازتون میخوام اینه که با من مخالفت نکنین و باهام بیاین!

من و اسد به هم نگاه کردیم، مامان چی میگفت؟ اینجا خونه ش بود، اگرکسی

قرار بود از این خونه بره بابا بود، نه اون! بابا دستپاچه شد و گفت:

-این چه حرفیه خانوم خانوم ها، بعد این همه سال تصمیم نداری دیگه با ما زندگی

کنی؟

مامان که هنوز رنگ و روش جا نیومده بود با بیحالی جواب داد:

-آره مراد، دیگه بسه! هرچه زودتر از هم جدا بشیم بهتره. جلوی ضرر رو از هر جا
بگیری منفعته.

-دست شما درد نکنه فرنگیس خانوم، حالا دیگه ما شدیم ضرر؟!

مامان حوصله ی بحث نداشت، فقط لباسهاش رو جمع کرد و به من و اسد اشاره
کرد که کمکش کنیم!

بابا وقتی مطمئن شد که مامان تصمیمش رو گرفته و هیچی جلودارش نیست،
قیافه ی حق به جانب گرفت و گفت:

-شما باش خانم، اونی که باید بره منم! اینجا خونه ی پدریته کجا میخوای بری؟

مامان به سرتاپای بابا نگاه کرد.

-درسته، اینجا خونه ی منه؛ ولی تا زنده ی دراختیار تو باشه! این تنها

کاریه که

میتونم برات بکنم چون میدونم نه جایی رو داری که بری؛ نه عرضه داری جایی

رو برای خودت اجاره کنی.

بابا غیرتی شد:

-من تو این خونه راحت باشم، اون وقت زن و بچه م دورکوچه ها آواره؟

-تو خیالت راحت باشه، من آواره نمیشم!

-فرنگیس خانم ما که تازه به هم نرسیدیم. تو میدونی، منم میدونم که از دار دنیا

یه برادر داری که زنش سایه تو رو با تیر میزنه. پس بیخود برا من ادا درنیار و

بشین سرجات.

-من نگفتم خونه ی برادرم میرم، خونه ی حاج ناصر میرم.

بابا رو برق گرفت، جلو رفت و در مقابل مامان وایستاد. تفاوت قدشون سیسانتی
میشد، البته مامان جزو زنهای قد کوتاه به حساب نمیاومد؛ ولی با این وجود در
مقابل بابا کوتاه به نظر میرسید.
-گفتی کجا؟
مامان سرش رو بلند کرد و یه جوری با افتخار تکرارکرد:
-خونه ی حاج ناصر نشنیدی؟
-چرا شنیدم؛ ولی به گوشهام بیشتر شک کردم تا به حرف زنم!
-چرا شک کردی؟ مگه تو این چند سال حاج ناصر کم برامون پدری کرد! کم جور
این زندگی رو کشید؟ کم خرج من و تو و بچه ها رو داد؟ در صورتیکه هیچ
وظیفه ی نداشت، در صورتی که باید از عذابی که میکشیدیم خوشحال

هم میشد،

ولی نشد.

کی بهتر از حاج ناصر وقتی به قول تو حتی برادرم هم ازم رو برگردونده؟

بابا با دور تند، وسط حیاط راه میرفت و حرف میزد:

-بابا ایول فرنگیس خانوم، چطور محبتهای حاج ناصر رو دیدی؛ ولی محبت مراد

بخت برگشته رو ندیدی که از روز اول دست دوستی و انسانیتش رو به طرفت دراز

کرد؟ هان؟ چه زود یادت رفت که اگه من نبودم هیچکی حتی جواب سلامت هم

نمیداد، چی شد که یه دفعه فکرکردی خیلی از من سری و مراد قابل شما رو نداره؟

هان؟ اگه بخوای بشمری خطاهای تو خیلی گندهتر از ماست فرنگیس

خانم. اگه ما

خبطی کردیم، به خودمون ضرر زدیم ولی تو چی؟ تو و اون بابات یه خانواده رو به

آتیش کشیدین و خاکسترشون رو باد دادین؛ اونوقت داری برای ما شاخ و شونه

میکشی و از درست شدن حرف میزنی و میگی دیگه به درد شما نمیخوریم؟

بابا رو پله ی کنار حیاط نشست و سرش رو انداخت پایین:

-اینها خیلی وقته تو دلم مونده بود، گفتم که نگی خره و نمیفهمه! گفتم که

بدونی اگه ما ایراد داریم خودتم همچین پاک و معصوم نیستی، گفتم که یادت

بیارم خیلی بیمعرفتی فرنگیس خانم!

بعد درکوچه رو نشون داد و گفت:

-حالا برو؛ دیگه چیزی تو دلم نیست که بعدش اگه ندیدمت برا نگفتنش پشیمون
بشم و غصه بخورم!

مامان رفت کنار بابا روی پله نشست، انگار این حرفها اون رو به خودش آورد:

-تو راست میگی، اشتباه من خیلی سنگینتر از تو بود! گناه من اونقدر بزرگه که تا
زندهم روی شونه هام سنگینی میکنه و تا وقتی که بمیرم عذاب وجدان همراهمه؛
ولی همون یه بار بود، از اون به بعد حتی وقتی تو زندان بودم، سعی کردم آدم
درستی باشم.

فرق من و تو همینه، من سعی خودم رو کردم که بهتر از قبلم باشم؛ ولی تو دلت

میخواد همین باشی که هستی و از زندگیت راضی هستی!

اگه میخوام ازت جدا شم به خاطر این نیست که من از تو بهترم،

دلیلش اینه که

نمیتونیم همدیگه رو درک کنیم، خودت خوب میدونی که از اولش هم

من و تو

تیکه ی هم نبودیم. خیلی سعی کردم کاری کنم تا این وصله ی ناجور

رو جور کنم،

لااقل به خاطر بچه ها؛ ولی نشد، تو نخواستی!

بعد با لحن ملایمتری ادامه داد:

-مراد دیگه بیا خودمون رو گول نزنیم، من تصمیمم رو گرفتم و ازت

جدا میشم.

دیگه بُریدم، دیگه جون جنگیدن ندارم. قبول کن و بذار برم...تو هم

اینجوری

راحتتری...شاید بدون من بهتر بتونی تصمیم بگیری و خودت رو نجات

بدی!

من و اسد نمیدونستیم چه قضاوتی درسته، اون دو نفرکه قرار بود از هم جدا بشن

پدر و مادرمون بودن. هر دوشون رو دوست داشتیم، من دلم برای بابا میسوخت

ولی مامان هم حق داشت؛ دیگه با وجود قلب مریضش صلاح نبود تو اون خونه

بمونه. من به رفتنش بیشتر راضی بودم تا موندنش. نمیخواستم دیگه مامان رو

تو اون حال ببینم! اسد که نه از مامان راضی بود و نه از بابا در حالی که سعی

میکرد با کلفت کردن صداش بغضش رو مخفی کنه، گفت:

-حرف آخر رو فرنگیس خانم زد، شما هم پدر من از سماجت دست بردار و رضایت

بده و خلاص! من هم همراه ننهمون میرم؛ ولی نه به خاطر اینکه اونجا راحتترم،

میخوام برم ببینم چه خبره که این حاج ناصر آخرعمری فرشته ی نجات شده و

اینقدر به عاقبت بخیری فرنگیس خانم علاقه نشون میده.

بابا ساکت بود، نه گفت آره نه گفت نه! همونجا رو پله نشست و از جاش جم

نخورد. اسد چمدون مامان رو برداشت و از در بیرون رفت، جلوی در برگشت و رو

کرد به بابا گفت:

-من هر روز بهت سرمیزنم؛ هر چی خواستی بهم بگو.

بابا بازم جواب نداد، مامان چادرش رو سرش کرد و دنبال اسد از در بیرون رفت.

من مونده بودم و بابا که اصلا سرش رو بلند نمیکرد. طرفش رفتم، زیر

چشمی
داشت من رو میپایید، دستم رو گذاشتم رو شونهش:
-بابا، من برم؟ کاری نداری؟
چیزی نگفت، شاید بغض داشت و نمیخواست حرف بزنه؛ فقط با دست اشاره کرد
که برو.
صورتش رو بوسیدم، منم بغض داشتم. فکرکنم اونروزهیچکدوممون از این تصمیم
راضی نبودیم، حتی مامان که خودش برای این کار پیشقدم شده بود!
به ناچار از در بیرون رفتم و به دنبال اسد و مامان راه افتادم. اسد چند قدم جلوتر
از مامان بود و تندتند قدم برمیداشت، اگه از احساسش به حاج ناصر خبر نداشتم،
فکر میکردم از خوشحالیشه که اینقدر عجله داره، ولی اسد فقط

میخواست اون
روز هم مثل روزهای دیگه تموم بشه بره. روزهایی که با بلاتکلیفی شروع میشد و
با سردرگمی تموم! حالا هم اگه قرار بود مامان بره خونه ی حاج ناصر پس باید
میرفت و دیگه بحث کردن فایده نداشت.
مامان برعکس اسد، با قدمهای سنگین و بیهدفش مثل آدمی بود که با زور و اجبار
راضی به رفتن شده، اصلا شبیه کسی نبود که خودش این تصمیم رو گرفته.
چندبار تا برسه به خونه حاج ناصر ایستاد، کمی فکرکرد و دوباره از نو قدم برداشت.
به خاطر همین کلی از اسد عقب مونده بود، اسد تا خونه حاج ناصر یهبار هم

برنگشت و به پشت سرش نگاه نکرد.

به خاطر هیکل درشت و قد بلندش، از پشت یک مرد کامل به نظر میرسید، اصلا

معلوم نبود که هنوز هیجده سالش تموم نشده؛ دلم براش سوخت، هر چی همه

دربارهش میگفتن برام مهم نبود، اسد یه برادر مهربون بود. نمیدونم چرا کارش به

اینجا کشید ولی رابطهش با من یه جور دیگه بود، همیشه میگفت:

-درس بخون، کتاب بخون، کتاب آدم رو بیدار میکنه! برام کتاب میخرید و

میگفت:

-من که وقت خوندنش رو ندارم، تو بخون.

با اون چمدون سنگین، یه نفس تا در خونه حاج ناصر رفت و اونجا که رسید

بالاخره همه ی زندگی مامان رو که در یه چمدون خلاصه شده بود، زمین گذاشت و

گفت:

-بفرمایین فرنگیس خانوم، اینم خونه ی امید شما!

و بیمعطلی زنگ زد، بعد از یکی_دو دقیقه حاج ناصر با قامت خمیده و عینک ته

استکانیش در رو به رومون بازکرد و ما سهتا که مثل لشکر شکست خورده با فاصله

از هم به سمت خونه ش میرفتیم رو در مقابل خودش دید. یکم عینکش رو، رو

صورتش صاف و صوف کرد.

-فرنگیس، چی شده بابا؟ خیر باشه!

مامان اصلا حالش خوب نبود. نمیتونست جواب بده، اما اسد بلافاصله گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-ای بابا حاجی، شما هنوز هم تو زندگی ما دنبال خیر میگردی؟ نه بابا خیر نیست،

ننهمون قهرکرده و از خونه زده بیرون!

بعد با پوزخند همیشگیش ادامه داد:

-شرمنده؛ ولی از امروز قراره سهتایی آلاخ شما باشیم.

حاج ناصر از جلوی در رفت کنار و با دست ما رو به داخل دعوت کرد:

-این حرفا چیه بابا. اینجا خونه خودتونه، بفرما تو، بفرما!

اسد چمدون رو برداشت و وارد حیاط شد، من و مامان هم بهدنبالش.

حیاط خونه ی حاج ناصر بزرگ بود، با یه حوض بزرگ قدیمی که خالی از آب بود و

به جاش پر شده بود از برگهای خشک و زرد پاییزی و پله های که به ایوان بزرگی

وصل میشد و از اونجا به سالن پذیرایی و اتاقها راه پیدا میکرد. مامان به هر

زحمتی بود خودش رو به پله ها رسوند و همونجا نشست، با وجود هوای خنک

پاییزی صورتش خیس عرق شده بود، رنگش پریده بود. حاج ناصر متوجه حال

خراب مامان شد.

-اینجا نشین بابا، پاشو بریم تو اتاق تعریف کن ببینم چی شده. بلند شو.

مامان موهای رنگشدهش رو که از زیر چادر بیرون زده بود، کنار زد و همونطور که سرش پایین بود، گفت:

-چشم حاج آقا شما بفرمایین، منم اومدم.

حاج ناصر عصا زنان جلو افتاد و من و اسد هم به دنبالش، وارد سالن پذیرایی شدیم

چند سری مبل استیل سالن رو پرکرده بود و یک بوفه ی بزرگ کنار دیوارکه پر بود

از ظروف عتیقه. حاجی به اسد که چمدون به دست جلوی در ایستاده بود، گفت:

-برو بابا جون تو اتاق دست راستی همونجا بذارش و بیا.

بعد مبل راحتی رو بهم نشون داد:

-بشین بابا، بگو ببینم چی شده؟ چرا مادرت قهرکرده؟!

به جای من مامان که تازه وارد پذیرایی شده بود، جواب داد:

-شما حق داشتی حاجی، مراد درست بشو نیست!

حاج ناصر با تٔاسف به مامان نگاه کرد.

-ای کاش حق با من نبود، ولی چه میشه کرد...من از همون اول یه همچین روزی

رو پیشبینی میکردم.

اسد از اتاق اومد بیرون و کنار من روی مبل نشست و دور و بر اتاق رو نگاه کرد.

حاج ناصرکه از شک و تردید اسد نسبت به خودش با خبر بود گفت:

-حالا وقتی چند وقت اینجا بمونی و با هم زندگی کنیم بهتر من رو میشناسی!

اسد همونطورکه در و دیوار و تابلوها رو برانداز میکرد جواب داد:

-چی رو بشناسم حاجی؟ یه محله از دینداری و انفاق و گذشت حاج ناصر میگن.

ما کی باشیم که بخوایم شما رو بشناسیم، ما فقط یه مشکل لاینحل تو این مغز

کوچیکمونه اونم اینه که چطوری قاتل پسرت رو دخترم صدا میکنی؟ چهجوری

خونه ت رو در اختیارش میذاری، نمیگی یه وقت تن بچه ت تو قبر میلرزه؟ اینقدر

که دلت واسه ننه ی ما میسوزه واسه اون جوون ناکامت نمیسوزه؟

حاج ناصر به مامان نگاه کرد، زنی که دلش پر بود از حرفهای نگفته، از درد دلهای

تلمبار شده و به زبون نیاورده!

-بذار به حساب توشه برای آخرت، دنیامون رو که از بین بردیم لااقل آخرتمون رو

بسازیم!

اسد زد به لودگی:

-یعنی میخوای با محبت به ننه ی ما آخرتت رو بسازی؟ جلل الخالق!

بعد از جاش بلند شد و گفت:

-به قول فرنگیس خانم هنوز وقت گفتن حقیقت نرسیده، غیر از اون هم که شنیدن

نداره. یه مشت تعارف و شعار و حرفهاییه که سر و ته نداره، پس تا وقتش برسه

شما آخرتت رو بساز، ما هم به کارمون برسیم، فعلا باید برم خیلی کار دارم.

مامان طبق معمول پرسید:

-کجا؟

اسد هم طبق معمول سربالا جواب داد:

-بیرون.

-بیرون اسم نداره؟

-پیش رفیقهام!

مامان که از این جوابهای سربالا خسته شده بود، ساکت شد و دیگه چیزی نگفت

و اسد هم از خدا خواسته کفشهاش رو پوشید و از در بیرون رفت.

هر اتفاق تلخی تو زندگیمون، اسد رو یه قدم به منجلابی که در انتظارش بود

نزدیکتر میکرد. اون بیش از حد شکننده بود.

هیچ تصمیمی رو از روی عقل نمیگرفت، یه پارچه احساس بود و با کوچکترین

ناملایماتی به هم میریخت و تنها کاری که از دستش برمیاومد آزار

دادن خودش

و خانوادش بود، یه جور خودزنی که به طرز احمقانه ی درش مهارت پیدا کرده بود!

چند روز بعد خبر آوردن که مامورها ریختن تو خونه ی قاسم! گویا دنبال مواد

میگشتن؛ اما انگار چیزی پیدا نکرده بودن، قاسم زرنگتر از این حرفها بود که

دیگه به این راحتی دم لای تله بده!

از روزی که جلوی خونه ش با مامان دعوا کرد و سرو صدا راه افتاد حواسش به همه

چی بود و در ضمن اینقدر تجربه داشت که بتونه حدس بزنه امکان اینکه مامان

لوش بده است، البته مامان اینکار رو نکرد. این دفعه نوبت اسد بود که [رو خبرکنه، وقتی هم

که(BGCOLOR/[]مًاورا ,BGCOLOR=rgb(254, 254, 254[

چیزی از خونه قاسم پیدا نکردن و تیرش به سنگ خورد. عصبانی شد و از شدت

ناراحتی مدام در و به تخته میکوبید و غر میزد!

اون روز زودتر از همیشه اومد خونه، رنگ و روش پریده بود، مامان با کنجکاوی

جلو رفت.

-چی شده مادر؟ چرا رنگت پریده؟ چرا اینقدر زود اومدی خونه؟ چرا...؟!

اسد کلافه شد از سین جیم کردن مامان.

-ای بابا، ولمون کن فرنگیس خانم! بیست سوالی راه انداختی؟ خسته نشدی اینقدر

با چرا جمله ساختی؟

-شد یهبار من ازت سوال کنم، درست جواب من رو بدی؟ میگم چرا رنگت شده عین
گچ؟ باز چه دست گلی به آب دادی؟!
اسد داد زد:
-هیچی...هیچ کاری نکردم...نتونستم هیچ کاری کنم...نتونستم حق اون بیشرف
رو بذارم کف دستش. خیالت راحت، امروز پسرت هیچ غلطی نکرده!
بعد رفت تو اتاق و با مشت به در کوبید، از صدای قرچ در، ندیده معلوم بود که
ترک برداشت، مامان داد زد:
-چرا خونه مردم رو خراب میکنی؟ بیا بیرون مثل آدم حرف بزن ببینم چی شده؟
صدای زنگ در حرف مامان رو قطع کرد، من گوشی آیفون رو که به تازگی نصب

کرده بودیم برداشتم:

-کیه؟

با شنیدن صدای بابام که با بیحالی میگفت:

-وا کن این درو!

سر جام میخکوب شدم.مامان پرسید:

-کیه؟ چرا خشکت زده؟ در رو واکن!

با ترس و لرزگفتم:

-باباست.

مامان که انتظار این یکی رو نداشت، اومد گوشی رو ازم گرفت:

-بله؟

-فرنگیس در رو وا کن...مهمه!

مامان سریع در رو بازکرد و بابا بلافاصله وارد حیاط شد، از دمپایی لنگهبهلنگهش

معلوم بود که با عجله از خونه اومده بیرون. تا چشمش به مامان افتاد

زد تو سرش

و با ناله گفت:

-بدبخت شدیم فرنگیس، این پسره تا یه کاری دست خودش نده ول کن نیست!

مامان از حرفهای بابام سردر نیاورد.

-چی میگی مراد؟ چی شده مگه؟

بابا اومد سمت اتاق و سرک کشید.

-کدوم گوریه این مردم آزار؟!

مامان که از دست هر دوشون جونش به ل**ب رسیده بود، گفت:

-رفته تو اتاق عزای باباش رو گرفته، هر چی ازش میپرسم چی شده حرف نمیزنه!

-چی میخواستی بشه خانوم؟ شازدهتون با قاسم سیاه در افتاده، مٔامورها رو ریخته خونه ش...آخه بچه مگه از جونت سیر شدی؟

مامان باورش نمیشد.

-چی میگی مراد؟ اسد به قاسم چیکار داره؟

-چیکار داره؟ از اون روزی که سرکارعلیه هجوم بردی در خونه ش و اون قشقرق

رو راه انداختی، این نیم وجبی رفته تو لاین تلافی!

بابا یه جوری که اسد بشنوه داد زد:

-داری با ُدم شیربازی میکنی پسر، فکرکردی میری یارو رو لو میدی اونم نمیفهمه

کارکیه، آره؟

اسد طاقت نیاورد و از اتاق اومد بیرون.

-چیه آقا مراد؟ صدات رو انداختی سرت؟ لو دادم که دادم! مرتیکه زالو صفت

حقش بود! از مادر زاده نشده اونی که بخواد دست رو داداش من بلند کنه!

بابا نه گذاشت و نه برداشت:

-ای نمک نشناس، کم از بغلش خوردی؟

مامان با نفرت به بابا خیره شد.

-بیغیرت!

-دروغ میگم؟ چرا خودت رو زدی به اون راه؟ یعنی سرکار خبر نداری پسرت برای

قاسم کار میکنه؟ یا خبرداری و خودت رو زدی به نفهمی؟!

اسد دوباره برای پنهان کردن صدای لرزونش صداش رو انداخت تو گلوش.

-ناراحت نباش بابا جون، چیزی پیدا نکردن.

رفیقت از معرکه جست، اینجوری هم ادای باباهای نگران رو درنیار. تو ناراحت

خودتی نه من، برو که خطر از بیخ گوش دوستت گذشت؛ ولی من ولش نمیکنم،

بالاخره یه روزی زهرم رو بهش میرسونم!

-آخه بچه مگه دیوونهای تو؟ چجوری حالیت کنم که تو حریف قاسم نمیشی، فقط
خودت رو میندازی جلوی دهن گرگ! یعنی تو هنوز نفهمیدی که قاسم از قبل
دستت رو خونده و خونه ش رو پاک کرده، فکر کردی اون اینقدر پپه است که
نشسته تو یا مادرت برین لوش بدین؟
بابا نفس کم آورد کنار دیوار چندک نشست.
-تو فکرکن من سنگ خودم رو به سینه میزنم؛ ولی میدونم قاسم این کارت رو
ندیده نمیگیره و تا تلافی نکنه دست از سرت برنمیداره، اون مثل تو رو بازی
نمیکنه! یه جوری زمینت میزنه که خودتم نفهمی ازکجا خوردی...اون. ...

اسد از نصیحت خوشش نمیاومد، هر چقدر هم حرف حساب میشنید از این گوش

میگرفت و از اون گوش بیرون میداد. با بیحوصلگی نطق بابا رو قطع کرد و گفت:

-ای بابا بسته دیگه، یک ریز َدم گرفتی که چی پدر من؟ این نتیجه همنشینی با

فرنگیس خانمه ها!

بابا دیگه چیزی نگفت، از همونجا که نشسته بود بلند شد و بدون خداحافظی از

در رفت بیرون، فقط زیر ل**ب و با دلخوری گفت:

-میخ آهنین نرود، بر سنگ فرو.

اسد با همه ی ادعایی که داشت نمیدونست که نمیتونه با یکی مثل قاسم در بیفته،

قاسم اینقدر مار خورده بود که افعی شده بود.

بابا راست میگفت، قاسم رو بازی نمیکرد.

وقتی اسد رو دید باز هم مثل قبل رفتار کرد، دوستانه و صمیمی، بدون اینکه به

روی خودش بیاره، شایدم به قول بابا منتظر بود تا در موقع مناسب ضربهش رو

بزنه!

***

اسد دیوانهوار عاشق شده بود. عاشق دختر زیبایی که هر روز و سر ساعت مشخص

از کنار پنجره ی اتاقش رد میشد، ناشناسِ زیبایی که با دیدنش آروم میگرفت،

کسی که لبخند رو لبش میآورد.

اسد هر روز سر ساعت معینی مهربون میشد، پر انرژی، بشاش، م ؤدب و مهمتر از

همه قابل تحمل!

برادرم به همین راضی بود، دلش نمیخواست دخترمورد علاقهش رو وارد زندگیش

کنه، زندگی که مثل کلاف سردرگم، نه سر داشت و نه ته! اما عشق، این حس

جادویی، آنچنان قلب و مغزش رو تسخیرکرده بود که دیگه مقاومت و سرپیچی

در برابر خواسته های دل بیقرارش کار دشواری بود که از اسد برنمیاومد، تازه وارد

نوزده سالگی شده بود، من دبیرستان میرفتم و سخت درگیر درس و مدرسه بودم.

زمستون بود، هوا سوز بیرحمی داشت، از خونه که بیرون میرفتی؛ انگار دل و

رودهت هم میخواست یخ بزنه. اونروز برف میاومد.

حاج ناصر سرمای سختی خورده بود و مامان دل دل میکرد بره سبزی بخره و یک
آش درست و حسابی بار بذاره؛ ولی کوچه خیلی لیز شده بود و از خونه بیرون رفتن
دست خودت بود و سالم برگشتن با خدا!
ازبس بچه ها روی برفها سُر سُره بازی کرده بودن؛ کوچه یکپارچه شده بود عین
شیشه! اسد اومد خونه و بلافاصله پله ها رو دوتا یکی، رفت بالا و در اتاقش رو
بست. داشت به لحظه دیدارش نزدیک میشد، اتاق من و اسد تو طبقه ی بالا کنار
اتاق مامان بود، از اونجایی که مامان رو خوب میشناخت، از تو اتاق بلند گفت:
-فرنگیس خانم، هوس خرید از مش غلام حسین سبزی فروش به

سرت نزنه که

کوچه حسابی یخ زده. میخوری زمین اونوقت تا شب عید باید دست و

پات تو

گچ باشه!

مامان جواب داد:

-اگه دلت خواست یه دور از جون بهش اضافه کن.

حاج ناصر یه پتو دور خودش پیچیده بود و چسبیده بود به بخاری کنار

هال و به

صدای قلقل سماور قدیمی گوش میکرد، هر از گاهی هم عطسه

جانانهی رو توی

یقهش یا دستمالی که دستش بود شلیک میکرد.

مامان اسپند رو ریخت تو جا اسپندی و گذاشت رو اجاق گاز و صدا زد:

-اسد بیا پایین یکم از این دود اسپند بهت بخوره!

صدای ترق و ترق اسپند و بوی خوشش بلند شد، داشتم از آرامش

حاکم بر خونه و

بوی اسپند لذت میبردم که صدای جیغ خفیفی از توی کوچه به گوشم خورد. با

دیدن اسد که پله ها رو با عجله و دوتا یکی پایین میاومد، با خودم گفتم:

-خدا کنه اونی که من فکر میکنم نباشه!

من و مامان هم دنبال اسد دویدیم و از خونه رفتیم بیرون. اسد روی برفها، کنار

دختری که زمین خورده بود و از شدت درد ناله میکرد؛ زانو زده بود و مدام

میگفت:

-الان زنگ میزنم اورژانس نگران نباشین!

با دیدن من داد زد:

-اسی زود زنگ بزن آمبولانس بیاد.

به دختره نگاه کردم، به نظر میاومد پاش شکسته! صورت رنگ پریدهش چیزی از
زیباییش کم نکرده بود، موهای روشنش از زیر مقنعهش به طرز آشفته ی بیرون
ریخته بود، با چشمهاش معصومانه به اسد نگاه میکرد و صورتش رو از شدت درد
در هم میکشید، اسد از شدت نگرانی دندونهاش رو روی هم فشار میداد و با این
کار استخون گونهش مدام بالا و پایین میرفت، وقتی دید هنوز سر جام خشکم زده،
داد زد:

-اسی بجنب، چرا ماتت برده؟!

با داد اسد به خودم اومدم و دویدم تو اتاق و سریع زنگ زدم اورژانس!

***

نزدیک غروب بود که اسد و مامان برگشتن خونه، با دیدنشون پرسیدم:

-چی شد؟ دختره کو؟

مامان خسته و بیحال جواب داد:

-پاش از دو جا شکسته بود گچ گرفتن، خالهش هم اومد دنبالش و بردش خونه!

با تعجب گفتم:

-خالهش؟

-آره! اینجا دانشگاه میره، پیش خالهش زندگی میکنه!

-مگه اهل کجاس؟

اسد زیر ل**ب گفت:

-سنندج!

دوباره با لحن دلسوزانه ی زمزمه کرد:

-طفلک...خیلی درد کشید!

***

از فردای اونروز اسد هر روز به بهانه ی احوالپرسی زنگ میزد خونه ی خاله ی گلاره

و یکی_دو دقیقه با هم صحبت میکردن.

دنیای بیروح و یکنواخت اسد تغییرکرد و جون گرفت. اسد به یمن این آشنایی

و اقبالی که بهش رو کرده بود تصمیم داشت زندگیش رو عوض کنه و یک آدم

دیگه بشه، تصمیم گرفت دور قاسم و دارو دستهش رو خط بکشه،

میخواست بره

دنبال درس و دوباره ادامه بده میگفت:

-دختری که دانشجو و درس خوندهس با یکی که دیپلمم نداره جور درنمیاد؛ اما

درستش میکنم. اگه بهم فرصت بده همه چی رو درست میکنم. ...

اسد خیلی امیدوار بود، ظاهرا گلاره هم بهش روی خوش نشون میداد و

انگار از

اسد بدش نمیاومد، دیگه هفتهی یکی_دوبار با هم قرار میذاشتن و

همدیگهرو

میدیدن، اسد خوشحال بود. بعضی وقتها میزد رو شونهی من و میگفت:

-دیدی اسی؟ بالاخره خوشبختی در خونه ما رو هم زد. نوبتی هم باشه

نوبت ماست

که به آرزومون برسیم!

براش خوشحال بودم، اسد از بچگیش خاطرهی خوشی نداشت و خیری

ندیده بود؛

ولی اگه خدا میخواست هنوز هم برای رسیدن به آرامش دیر نشده بود.

هیچکس به اندازه ی مامان از این اتفاق خوشحال و راضی نبود. انگار

آرامش اسد،

مامان رو هم آروم کرده بود؛ بالاخره زمانش رسیده بود که دلواپسیها

دست از

سرش بردارن و اجازه بدن نفس تازه کنه.

***

کتاب اسماعیل رو که هرگز به چاپ نرسیده بود، گذاشتم کنار و به ساعت دیواری

نگاه کردم. ساعت سه صبح بود، ساعت هشت هم باید به حضور رستمی میرسیدم،

یه خمیازه کشیدم و همونطورکه تو تخت نشسته بودم یه کش و قوس جانانه به

خودم دادم و از اتاق بیرون رفتم، چراغها خاموش بود و همه جا تاریک. کورمال

کورمال خودم رو به آشپزخونه رسوندم و از تو یخچال یه سیب برداشتم و

درحالیکه داستان اسد همه ی فکر و ذکرم رو به خودش مشغول کرده بود خواستم

روی مبل ولو بشم و سیب سرخ آبداری که تو دستم بود رو بخورم که با نشستنم

رو کاناپه صدای بابا بلند شد.

-آخ!

عین جنزده ها از جام پریدم.

-بابا اینجا چرا خوابیدی؟ُمردم از ترس!

بابا بلند شد و نشست.

-هیچی بابا جون داشتم فیلم میدیدم، همینجا خوابم برد!

خودمونی شدم و جواب دادم:

-راست بگو بابایی، ملکه به اتاقش راهت نداده؟ یا واقعا. ...

بابا سوالم رو نشنیده گرفت.

-تو چرا هنوز بیداری؟ نزدیک صبحه!

راستش مرموزترین و تودارترین بابا و مامان دنیا نصیب من شده!

آخرشهم

نفهمیدم چی بینشون میگذره، مامان که سرش به دکترهای زیباییش و لوازم
آرایشش گرمه، بابام هم که یا بیرون دنبال بیزینسشه و یا وقتی هم که خونهس
تو اتاقش خوابیده ولی بعید میدونم که این دوتا مرغ عاشق با هم اختلاف جدی
داشته باشن!
اونها میون همسن و سالهای خودشون جزو بهترین و خوشبخترین زوجها
هستن.
توی فامیل یه خانوم و آقای قهرمانی میگن، چندتا از بغلش در میاد...شایدهم با
هم مشکل دارن و به کسی نمیگن. ...
ای خدا! اسد و خونوادهش کم بود، فکر مامان و بابا و اختلافات

احتمالیشون هم

بهش اضافه شد! اصلا به من چه! به خودشون مربوطه، بپرسمم که فایده نداره. مگه

جواب درست و حسابی به آدم میدن! ازکنارش بلند شدم و صورتش رو بوسیدم.

-بخواب بابایی، ببخش بیدارت کردم...شب به خیر.

درحالیکه دوباره روی کاناپه دراز میکشید یه شب به خیر جویده شده از لای

دندونهاش گفت و پتو رو کشید رو سرش.

صبح زود از خواب بیدار شدم. بابا رفته بود، مامان هم طبق معمول آراسته و خیلی

شیک رو مبل نشسته بود.

-مامانی چطوره؟

سرش پایین بود، داشت ناخناش رو سوهان میکشید.

-خوب!

-

خوِ ب خوب؟

خندید.

-

خوِ ب خوب.

-مطمئن باشم؟

همه ی تلاشش رو کرد تا یه گرهی به ابروهاش بندازه اما ناموفقتر از قبل جواب

داد:

-بیست سوالیه؟

-آخه جناب قهرمانی، با اون هیکل تنومندشون رو این کاناپهی لاغر و باریک شب

رو به صبح رسوندن!

مامان سرش رو بلند کرد.

-میری پیش فرنگیس خانوم یا دفتر؟

چه آرتیستیه این مامان! به خدا این زن و شوهر اگر بزرگترین اختلافها رو هم

داشته باشن، در ضایع کردن دخترشون متحِد جدایی ناپذیرن!

اخمهام رفت تو هم و پشت چشم نازک کردم.

-یه دفعه بگو فضولیش به تو نیومده و خلاص.

خندید.

-خواستم بهت احترام بذارم.

غرغرکنان سوار ماشینم شدم و راه افتادم. همه ی راه رو تو فکر بودم.

فرنگیس و اسد و اسماعیل...حتی خانم جون، داشتن جلوم رژه میرفتن!

مامان و

بابام هم گه گاهی از لای جمعیت سرک میکشیدن و با تمسخر دستی

برای اسکل

خانواده تکون میدادن و به سرعت ناپدید میشدن. ...

فکر کنم، کمکم دارم از این بیخوابیهای شبانه دیوونه میشم! دیدن قیافه ی اتو

کشیده و سرحال رستمی یکم آرومم کرد.

-صبح به خیر خانم قهرمانی، چه خبر؟

این رستمی هم که همش دنبال خبر بود، سر صبحی چه خبره مگه؟

-سلامتی رئیس.

-منظورم فرنگیسه، قصهی این خانم به کجا کشید؟

دو_سه روزی بود که ازش خبر نداشتم و میخواستم اونروز بهش سر بزنم ولی از

ترس اینکه رستمی هم راه بیفته و بیاد صدام رو درنیاوردم.

-از اون روزکه با هم رفتیم پیشش دیگه خبری ازش ندارم.

بعد حرف رو عوض کردم.

-از آقا احسان چه خبر؟ جناب سرگرد بالاخره موفق شدن اون باند

مخوف رو به

دام بندازن؟

رستمی یه جوری چشماش برق زد که انگار رهبر تیم عملیات خودشه، همونطور

که تو صندلی گردونش فرو رفته بود، سرش رو به علامت رضایت تکون داد و

خودش رو به چپ و راست چرخوند.

-خیلی نزدیک شدیم، دیگه چیزی نمونده!

بعد بادی به غبغبش انداخت و گفت:

-این پسر من و مادرش رو، رو سفید کرد. فقط منتظرم تا سرگرد و احسان کار این

قاچاقچیها رو یکسره کنن.

با تعجب نگاهش کردم.

-میخواین چیکارکنین؟

-چیکار میکنم؟

چشماش رو ریزکرد.

-عکسشون میره صفحهی اول مجله!

بعد زیر ل**ب گفت:

-طراحی و نوشتن مقالهش هم با خودم.

حس خوبی داشت. تو رویا رفته بود، سکوت کردم، تا حسابی از صفحه ی اول مجله ش که داشت طرحش رو میریخت لذت ببره که در باز شد و احسان و سرگرد فلاح وارد شدن.

احسان با دیدن من خوشحال شد و گفت:

-به به خانم قهرمانی هم که اینجاست!

لبخند زدم.

-شنیدم خیلی به هدف نزدیک شدین.

نیما سلام کرد و با لبخند جواب داد:

-البته بدون کمکهای شما غیرممکن بود.

یعنی باز داره مسخره م میکنه؟ چرا این سرگرد تازه به دوران رسیده اینقدر من رو دست کم میگیره؟

خیلی جدی گفتم:

-چه کمکی؟

-منظورم کمکهای که درآینده قراره بهمون بکنین!

نه خیر این دست بردار نیست، قصدش سربهسرگذاشتنه. خواستم حالش رو بگیرم و اون لبخند مسخرهش رو از رو لبش محو کنم.

-متٔاسفانه من تو شرایطی نیستم که بتونم بهتون کمک کنم، سرم خیلی شلوغه!

رستمی تٔایید کرد و برای اولین بار به موقع جواب داد:

-راست میگه، خانم قهرمانی هم یه جورایی درگیر زندگی این قبیل آدما شده.

نیما چشماش گرد شد و با تعجب پرسید:

-منظورتون از این قبیل آدما...یعنی! ...

-آره، منظورم قاچاقچیهاست دیگه!

با افتخار سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمای سرگرد، احسان از تعجب دهنش

باز مونده بود.

-خانم قهرمانی، قاچاقچیها آدمای خطرناکی هستن! از بابام تعجب میکنم که

شما رو برای چنین مطالبی. ...

حرفش رو قطع کردم و یه جوری که انگار در مورد یه مسئلهی خیلی پیش پا افتاده

صحبت میکنم گفتم:

-اصلا جای نگرانی نیست، این کارها اولش یکم ترسناکه؛ ولی بعد یه مدت عادی

میشه!

نیما به مسخره گفت:

رمان بوک
Romanbook.ir

-یعنی الان دیگه عادی شده؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم ادامه دادم:

-در مورد این آخری باید بگم خودش رو اعدام کردن و من با خونواهش مصاحبه

میکنم. البته با خودش هم آشنا شدم، قبل از اعدامش!

نیما با همون قیافه ی از خود راضیش سوال کرد.

-میشه بپرسم اسم این خودش چیه؟

رستمی به جای من جواب داد:

-اسد، همون که قبلا دربارهش گفته بودم!

احسان سمت نیما برگشت.

-خودشه!

نیما لحنش عوض شد.

-اگه این اسد همون باشه که با این باند همکاری میکرده، میتونیم سریعتر به

نتیجه برسیم.

بالاخره احتیاج این سرگرد از خود راضی به من افتاد! میدونم چهجوری باید حالش

رو جا بیارم.

-بله مطمئنم که خودشه.

سرگرد فلاح با لحنی که انگار داشت بازجویی میکرد پرسید:

-خونوادهش چند نفرن؟ با کدومشون آشنا شدین؟ دربارهی اسد چه اطلاعاتی بهتون

دادن؟ آخرین بارِ کی. ...

بوی ولع گرفتن اطلاعات در هر کلمهی که از دهنش میاومد بیرون به مشام

میرسید، پس در جوابش گفتم:

-اتفاقا امروز باهاشون قرار دارم.

نیما دو قدم به طرفم اومد.

-خانم قهرمانی این موضوع برای پلیس خیلی مهمه، اگه اجازه بدین منم همراهتون

بیام!

زده بودم به هدف!

-نه جناب سرگرد، نمیشه. آخه بگم شما کی هستین؟

-خوب بگین همکارتونم! بگین. ...

انگارگفتن این جمله خیلی براش سخت بود؛ ولی گفت:

-بگین کارآموزم و...با خودتون بردین تا کار یاد بگیرم.

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم، چرا به فکر خودم نرسیده بود؟ یه کارآموز، فکرکن!

سرگرد فلاح که خودش رو علامهی دهر میدونه بشه کارآموز و از من دستور بگیره،

چه قدر من امروز بخندم! دیگه اتلاف وقت رو جایز ندونستم و کیفم رو برداشتم و گفتم:

-باشه، پس اگر میخواین با این خانواده آشنا بشین با من بیاین.

سوار ماشین شدم و ضمن اینکه با موبایلم شمارهی فرنگیس رو میگرفتم به سرگرد

گفتم:

-بفرمایین سوار شین.

اونهم سوار شد، از قیافه مشتاقش معلوم بود که چهقدر دلش میخواد هرچه

زودتر با فرنگیس آشنا بشه.

-سلام رودابه جان...خوبی؟ مامان بزرگ خونه است؟ میتونم مزاحمشون بشم؟

مرسی عزیزم تا نیم ساعت دیگه اونجام...میبینمت!

سرگرد فلاح با تعجب پرسید:

-انگار خیلی با هم صمیمی هستین!

موقعیتم حرف نداشت، اون ازم میپرسید و اطلاعات میخواست، منم

باید اطلاعاتی

رو که در مورد اسد میدونستم در اختیارش میذاشتم و راهنماییش میکردم و از

همه مهمتر با خونواده اسد آشناش میکردم.

در واقع همه ریش و قیچی دست اینجانب بود، چیزی که آقا نیما فکرشهم

نمیکرد. داشتم از موقعیتی که برام پیش اومده بود ذوق مرگ میشدم، دنیا همینه

جناب سرگرد! ِگهی پشت به زین و ِگهی زین به پشت!

قراره گره های کارت، به دست گیسو قهرمانی باز بشه. همونی که همیشه دستش

میانداختی و بهش به چشم یه دختر دست و پا چلفتی نگاه میکردی.

داشتم از دست و پا بسته بودن نیما فلاح در مقابل خودم لذت میبردم که موبلیلش

زنگ خورد، سرگرد جواب داد.

-بله، سلام آقای رستمی.

صدای رستمی از اسپیکر پخش میشد.

-سلام نیما جان، خوبی پسرم؟ کجایین؟

-هنوز نرسیدیم ولی فکرکنم نزدیک شدیم.

-از نقشهم خوشت اومد؟ اگه غیر از این بود این قهرمانی لجباز عمرا راضی می. ...

سرگرد با دستپاچگی صدای اسپیکر رو قطع کرد و جواب داد:

-باهاتون تماس میگیرم...الان نمیشه...بله...خدانگهدار!

همه ی محاسباتم بهم ریخته بود نمیدونستم باید چیکارکنم، پس اون از قبل همه

چی رو میدونست؟ باید اعتراف میکردم که از من با هوشتره! اما دیگه راه

برگشتی برام نمونده بود، دیگه نمیتونستم زیر قولم بزنم! باید با

فرنگیس آشناش

میکردم.

-پس شما همه چی رو میدونین.

دوباره لبخند پیروزمندانه رو ل*..باش اومد و با سر تٔاٍید کرد، منم کم نیاوردم و

بزرگوارانه جواب دادم:

-اگه از اول به خودم میگفتین هم فرقی نمیکرد، احتیاج به فیلم بازی کردن نبود.

زیر ل**ب دوتا فحش به خودم دادم و سه تا هم به رستمی، به زور یه لبخند

مصنوعی چسبوندم گوشهی لبم. و در آخر جوری که فقط خودم بشنوم جیغ زدم:

-گیسو. ...

نزدیک کوچهی امامزاده یحیی پارک کردم و باقی راه رو پیاده رفتیم،

نیما به اطراف

و محله با دقت نگاه میکرد.

فرنگیس خودش در رو، رومون باز کرد. با همون ظاهر ساده و آراسته، یه روسری

ِک ِرم با گلهای سبز و سرخابی سرش کرده بود که با رنگ چشماش هماهنگی زیادی

داشت. شلوار مشکی برمودا و یه تونیک بلندِ کرمرنگ هم روش انداخته بود. عصای

چوبی منبت کاری شدهی قهوهیش هم دستش بود، با دیدن نیما لبخند زد و گفت:

-گیسو جان نگفته بودی با ایشون میای!

انگار منتظر همچین سوالی بودم، با خجالت جواب دادم:

-ببخشید فرنگیس خانوم، میدونم درست نبود سرزده با خودم مهمون بیارم ولی

خیلی اصرارکرد، خیلی دوست داشت شما رو ببینه.

فرنگیس با لبخند و نگاه مهربونش به نیما خیره شده بود و به حرفام گوش میداد،

سینهمو صاف کردم و با شیطنت نگاش کردم.

-ایشون کارآموز جدیدم هستن، آقای نیما فلاح! از امروز با من کار میکنن، راستش

رو بخواین برای مصاحبه و رویارویی با مخاطبینش یکم خجالتیه، به خاطر همین

جناب رئیس؛ صلاح دیدن که درکنار منَ روش صحیح مصاحبه و ارتباط برقرارکردن

رو آموزش ببینن، البته من درکش میکنم، خودم هم چند سال پیش حال آقا نیما

رو داشتم!

بعد یه جوری که مثلا دارم دلداریش میدم صورتم رو نزدیکش بردم و

گفتم:

-اصلا نگران نباش زود یاد میگیری.

نیما سرش رو انداخته بود پایین و با حرص میخندید. هیچکس به جز خودم از

جملات بیسر و تهی که از دهنم بیرون میاومد لذت نمیبرد، فرنگیس گفت:

-این حرفا چیه خیلی خوش اومدین. بفرمایین آقای فلاح، همکارهای گیسوجان

هم مثل خودش برای من عزیزن!

فرنگیس ما رو به داخل راهنمایی کرد و هر کدوم روی یه مبل تکی کنار فرنگیس

نشستیم، فرنگیس به صورتم نگاه کرد و با اخم گفت:

-از پلکهای پفکردهت معلومه که بازم تا صبح نخوابیدی!

بیاختیار دستم سمت چشمام رفت.

-جدی؟ معلومه؟

-حتما درگیر نوشته های اسماعیل شدی، درست میگم؟

-بله، درسته اتفاقا میخواستم. ...

به نیما نگاه کردم و گفتم:

-آقا نیما، الان بهتره از صحبتها یادداشت برداری، این کمکت میکنه.

وای خدا چقدر مزه میده آدم به یه سرگرد اینجوری دستور بده. تا نیما خواست

بهم چشمغره بره به سمت فرنگیس برگشتم و گفتم:

-میخواستم در مورد گلاره ازتون بپرسم، چهجور دختری بود؟

فرنگیس با شنیدن اسم گلاره اشک تو چشماش پر شد.

-گلاره نور چشم من بود. یه فرشتهی مهربون که خدا برای اسد فرستاد، در تمام

عمرم دختری به زیبایی و مهربونی گلاره ندیدم.

-ولی اینطورکه پیداست این فرشتهی مهربونم نتونست اسد رو به راه

بیاره، شاید
عمر آشناییشون کوتاه بوده.
فرنگیس دستش رو روی قلبش گذاشت و سکوت کرد، دستش رو گرفتم
-ببخشید بازم با یادآوری خاطرات گذشته ناراحتتون کردم!
اشکاش بیصدا روی صورتش میغلطید و پایین میافتاد.
-من همیشه به یادشم، اون رو از بچه هام هم بیشتر دوست داشتم، یه معصومیت
خاصی توی صورتش بود که باعث میشد به اسد حق بدم که تا این حد شیفتهش
باشه!
-پس...چی شد؟ رفت؟
فرنگیس به علامت تأیید سرش رو تکون داد و با ناله گفت:
-آره، رفت...اما نه به میل خودش!

-به اجبار...خونوادهش؟

-نه دخترم، عمرش به دنیا نبود...گلاره گلی بود که باز نشده پرپر شد!

فرنگیس ساکت شد، من به این مکثهای گاه و بیگاهش عادت داشتم اما نیما نه!

با چشمهای تنگ و ریز شده و حرکت سرش به چپ و راست به طرفم اشاره کرد

که معنیش میشد:

-چش شد یه دفعه؟

منم چندبار سرم رو به آرومی بالا و پایین بردم که معنیش میشد:

-عجله نکن جانم! صبور باش.

با این حرکات فاضلانه قند تو دلم آب میکردن. نیما تا خواست جوابم رو با اشاره

بده روم رو ازش برگردوندم و از فرنگیس پرسیدم:

-رودابه جون کجاست؟ خونه نیست؟

فرنگیس سرش رو بالا گرفت و بدون اینکه جواب من رو بده از نیما پرسید:

-شغل شما چیه؟!

نیما از این سوال جا خورد و با دستپاچگی جواب داد:

-خانم قهرمانی که گفتن...من. ...

-گیسو دروغگوی خوبی نیست!

من و نیما با شنیدن این جمله با تعجب به هم خیره شدیم، فرنگیس بدون اینکه

به نیما نگاه کنه ادامه داد:

-توی راهرو وقتی وارد پذیرایی شدین داشتین یه جوری که من متوجه نشم

بیسیمتون رو خاموش میکردین.

بعد دو دستش رو روی عصاش گذاشت و متفکرانه گفت:

-تو عمرم اونقدرکه پلیس دیدم، آدم عادی ندیدم. پس لازم نیست

هویتتون رو

از من پنهان کنین!

هر دو ساکت بودیم. نمیدونستم چی بگم، درواقع از اعتمادش سوءاستفاده کرده بودم. پشت چشمی برای جناب سرگرد نازک کردم که معنیش میشد:

-حالا نمیتونستی یه جوری اون بیسیم کوفتی رو خاموش کنی که فرنگیس نبینه؟

سرگرد فلاح در جواب گفت:

-شما اگه می دونستین من پلیسم و به خاطر گرفتن یه سری اطلاعات به اینجا اومدم، بازم منو به خونه تون راه میدادین؟

-البته! چرا که نه. بعد از اون همه گناه، اگه اطلاعات من به دردتون بخوره و سبب خیر باشه خیلی هم خوشحال میشم.

نیما نگاه پیروزمندانهش رو بهم دوخت که معنیش میشد:

-از اولش هم میدونستم بیخود شلوغش کردی.

دوباره ضایع شدم، این دفعه به وسیلهی فرنگیس! انگار هیچ جور نمیتونستم حال

این جناب سرگرد رو بگیرم، تو دلم جیغ زدم، فرنگیس...ولی در ظاهر با قیافه ی نادم و پشیمون گفتم:

-ببخشید فرنگیس خانم اما من فکرکردم اسم پلیس و آگاهی که بیاد شما رو یاد

خاطرات تلخ گذشته میاندازه.

فرنگیس پوزخند زد.

-خاطرات؟ یادآوری؟ این حرفا برای من که کل زندگیم تشکیل شده از همین

خاطرات تلخ بیمعناست! پلیس که سهله، من با از دست دادن بچه هام دیگه از

جوخهی اعدام هم نمیترسم!

دستت درد نکنه فرنگیس، با این نطق تأثیرگذارت حسابی حالم رو گرفتی.

نیشخندهای جناب فلاح هم که دیگه غیر قابل تحمل شده، وارد شدن رودابه و

معرفیش به نیما توسط فرنگیس ُحسن خطام و پایانی شد برای سکانس ضایع شدن

گیسو؛ با دیدن رودابه یه نفس راحت کشیدم، رودابه پرسید:

-خانم قهرمانی نوشته های بابا رو خوندین؟

-آره ولی هنوز تموم نشده، تازه به داستان عشق اسد و گلاره رسیدم.

رودابه با تأسف گفت:

-خیلی حیف شد، اگه گلاره بود شاید زندگی عمو اسد به اینجا کشیده نمیشد.

فرنگیس هر بارکه اسم گلاره رو میشنید، انگار نمک روی زخمش

میپاشیدن.

صورتش قرمز شده بود، شاید دوباره فشارش بالا رفته بود، پشت هم مژه میزد تا از

سرازیر شدن اشکهاش جلوگیری کنه، و برای اینکه موضوع صحبت رو عوض کنه

از نیما پرسید:

-شما دنبال چه اطلاعاتی هستین جناب فلاح؟

نیما گفت:

-من و در حقیقت دایره مبارزه با مواد مخدردنبال به دام انداختن یکی از بزرگترین

شبکه های قاچاق مواد مخدر هستیم که اخیرا متوجه شدیم اسد هم با این باند

قاچاق در ارتباط بوده، ولی این رو وقتی فهمیدیم که اسد رو اعدام کرده بودن!

فرنگیس با تعجب پرسید:

-خب، حالا چه کمکی از من ساختهست؟

نیما شانه بالا انداخت و جواب داد:

-خودم هم نمیدونم، فقط فکرکردم شاید در ارتباط با پسرتون چیزایی بدونین که

شاید به درد ما بخوره.

فرنگیس کمی فکرکرد.

-گفتین یه باند قاچاق؟

-بله، یه شبکه بزرگ و خطرناک که شخصی به نام حمزه رهبریش میکنه. حمزه

یهبار هم از زندان فرار کرده. آدم خیلی خطرناکیه، میخواد از مرز خارج بشه و

تلاش ما اینه که هر طور شده این آدم رو دستگیرکنیم!

فرنگیس با شنیدن اسم حمزه رنگ از صورتش پرید، رعشهی قدیمی

دوباره به
جونش افتاد و مثل بید شروع به لرزیدن کرد.
-میشناسمش، اون قاتل اسماعیل منه!
نیما به سمتش خیز برداشت.
-خانم کاظمی این مسئله خیلی مهمه، لطفا خوب فکرکنین و هرچی دربارهی حمزه
میدونین بگین!
فرنگیس هنوز میلرزید، چندبار به علامت تأیید سرش رو تکون داد.
چند دقیقه که
گذشت کنترلش رو به دست آورد و شروع به صحبت کرد:
-اون وقتها با قاسم کار میکرد، چند بار اسمش رو از اسد شنیده بودم.
میگفت:
»آقا حمزه خیلی پولداره. خیلیم خرش میره، همه جا دوست و آشنا داره، هر کی

کارش گیر میکنه به آقا حمزه میگه!«

نیما پرسید:

-غیر از قاسم و اسد کس دیگهای هم بود که باهاش در ارتباط باشه و شما

بشناسینش؟

فرنگیس کمی فکرکرد.

-نه یادم نمیاد.

-خوب فکرکنین؛ دوستی، فامیلی؟

فرنگیس با همه ی وجود تلاش میکرد تا بتونه اطلاعاتی هر چند ناچیز در اختیار

نیما بذاره.

-یهبار اسد گفت میخواد بره سفر؛ نگفت با کی، من مطمئن بودم که با قاسم میره.

از اونجایی که میدونست من نه از قاسم خوشم میاد و نه از دارو

دستهش، فقط

گفت میره اهواز. هر چی ازش پرسیدم با کی میری؟ برای چی میری؟

جواب درست

و حسابی بهم نداد، وقتیم برگشت از حرفاش فهمیدم حمزه هم

باهاشون بوده.

قاسم در مقابل حمزه یه پادو بود، با اینکه خیلی از قاسم جوونتر بود

ولی در اصل

اون رئیس و وارد کنندهی مواد و مسئول پخش و توزیع بین کسانی

مثل قاسم و

امثالش بود!

نیما گفت:

-شما گفتین قاتل اسماعیل حمزه است؟

فرنگیس با ناله جواب داد:

-بله، گفتم اون قاتل اسماعیل منه!

رمان بوک
Romanbook.ir

-چطور؟

فرنگیس صداش لرزید.

-اسماعیل فهمیده بود که اسد به واسطهی قاسم، وارد دم و دستگاه این باند

خطرناک شده و از اونجایی که برادرش رو خیلی دوست داشت و آیندهش براش

خیلی مهم بود، سعی کرد که مانعش بشه.

از هر راهی وارد شد تا بتونه جلوش رو بگیره. با دعوا، با تهدید، با خواهش، ولی

نمیشد اسد گوشش بدهکار نبود و کار خودش رو میکرد!

اسماعیل وقتی دید حریف اسد نمیشه و هر چی دربارهی خطرات ارتباطش با حمزه

میگه به گوشش فرو نمیره، آدرس انبار حمزه رو پیدا کرد و بدون معطلی به پلیس

خبر داد. مأمورها شبونه ریختن و حمزه و افرادش از جمله قاسم رو با مقدار خیلی
زیادی مواد مخدر دستگیرکردن. دادگاه حمزه رو به اعدام محکوم کرد، اسد هم از
ترسش خونهنشین شد و صداش درنمیاومد.
خونه دوباره رنگ آرامش گرفت، با اینکه مطمئن بودم یه آرامش موقتیه ولی
هرچی بود همهمون بهش نیاز داشتیم تا فرصت پیدا کنیم سرمون رو بالا بیاریم و
کمی نفس بگیریم. مثل غریقی که تو آب غوطهوره و با اینکه میدونه مرگش
حتمیه ولی بازم تلاش میکنه تا سرشو از آب بیرون بیاره و یه نفس دیگه بگیره تا
چند ثانیهی هم که شده بتونه به همون دست و پا زدن بیهوده ادامه

بده، و این
حکایت ما بود که هر چند از آخر و عاقبت اسد کاملا مطمئن بودیم
ولی با این
مداخله های گاه و بیگاهمون سعی داشتیم این سرنوشت شوم رو به
عقب بندازیم!
حمزه هم تو زندان بیکار ننشست و حسابی پول خرج کرد و تا
میتونست تاریخ
اعدام رو عقب میانداخت. یه روز اسد سراسیمه اومد خونه و به اسماعیل
گفت:
-حمزه از زندان فرارکرده!
اسماعیل اخماش تو هم رفت، اسد گفت:
-اسی خیلی میترسم. این حمزه الان مثل مار زخمیه، تا زهرش رو
بهت نریزه دست
از سرت برنمیداره!

اسماعیل خندید و دستش رو گذاشت رو شونهی اسد و گفت:

-داداشی اینقدر نترس، هیچ غلطی نمیتونه بکنه!

فرنگیس صورتش رو با دستهاش پوشوند، مطمئن بودم که دیگه نمیتونه ادامه

بده، صورتش یکپارچه قرمز شده بود. رودابه گفت:

-دوباره فشارش رفته بالا. گیسو جان شما که میدونین مامان بزرگ ضعف اعصاب

داره.

از لحن گلهآمیز رودابه متوجه شدم که دیگه باید جلسهی اون روز رو تعطیل کنیم.

با اشاره به سرگرد فلاح بهش فهموندم که وقت بازجویی تمومه و باید ادامهشو به

روز دیگه موکول کنه! بازوی لاغر و نحیف فرنگیس رو نوازش کردم و آروم گفتم:

-ببخشید، میدونم یادآوریش براتون خیلی سخته!

با سر حرفمو تأیید کرد. یاد حرفش افتادم که روز اول بهم گفته بود:

-زندگی من و اسد که زندگی نبود! اگه بشنوی دل غصه میگیری!

از جام بلند شدم و گفتم:

-مراقب خودتون باشین.

حرفی نزد. همونطور سرش تو تنش فرو رفته بود، به اتفاق سرگرد از خونه ی

فرنگیس بیرون اومدیم.

نیما بدون مقدمه یه جوری که انگار داشت با خودش حرف میزد گفت:

-درسته، ما ردشو تا اهواز زدیم. حتما بازم تو اهواز تو یه سوراخی قایم شده!

این دیگه کیه؟ فقط فکرکار و مأموریتشه! انگار نه انگارکه با این سوال و جواباش

پیرزن بیچاره رو به مرز سکته رسونده.

-یعنی از ملاقات امروزتون با فرنگیس همین یه مورد دستگیرتون شد؟

ضمن اینکه داشت با موبایلش شماره میگرفت با خونسردی جواب داد:

-اتفاق مهمتر اینه که دیگه کارآموز شما نیستم، این از پیدا کردن حمزه هم مهمتره.

منم وقتی داشت با موبایلش صحبت میکرد، سوار ماشین شدم و پام رو روی گاز

گذاشتم و یه پوزخند تحویلش دادم که معنیش میشد:

-برو به جهنم ازخودراضی!

از تو آینه نگاه کردم، میخواستم قیافه ی مغموم جناب سرگرد رو برای همیشه تو

خاطرم بسپرم. عین بچهی که مامانش رو گم کرده باشه مرتب برام دست تکون

میداد و دنبال ماشین میدوید. وای خدا مرسی که هستی! ازت ممنونم، داشت با

اشاره یه چیزی میگفت ولی ایندفعه نمیفهمیدم معنیش چی میشه.

شاید

میخواست وایستم تا ازم عذرخواهی کنه. آره نباید میرفتم، باید

میموندم و

عذرخواهیش رو قبول میکردم؛ ضمنا جلوی رستمی و احسان خیلی بد

میشد جناب

سرگردشون که اینقدر روش حساب میکردن به وسیلهی گیسو قهرمانی

وسط

خیابون جا بمونه و ضایع بشه، تا همین جا براش کافی بود.

زدم رو ترمز و ماشین رو نگه داشتم. داشت به سمتم میاومد، وقتی دید

وایستادم

قدمهاش رو کندترکرد، جلوی ماشین که رسید شیشه رو دادم پایین و

با بیمیلی

و محض رضای خدا گفتم:

-سوار شین!

موهای فرخوردهش ریخته بود تو صورتش، با خنده گفت:

-خانم قهرمانی، فرمون ماشینتون سفت نیست؟

برای چی میپرسه؟

-فرمون؟!

-بله! فرمون، همون وسیلهی دایره شکلی که دستتاتون روشه. همون که باهاش

جهت ماشین رو کنترل میکنین.

آخه کی به این گفته که بانمکه؟!

-بله خودم میدونم فرمون چیه، از سوالتون سر درنیاوردم!

-بیاین پایین.

-نه خیلی دیرم شده، شما بفرمایین سوار شین.

تو موهاش دست برد و از جلوی صورتش کنارشون زد. بعد دولا شد و

انگار داره یه

راز بزرگ رو باهام درمیون میذاره گفت:

-خانم قهرمانی ماشینتون پنچر شده، بیاین پایین تا پنچریش رو بگیرم!

ای خدا، آخه چرا؟ اون قیافه ی احمقانه و طلبکارانهم با تهمونده آبرویی که پیش

جناب سرگرد داشتم مثل یخ آب شد و از روی صورتم رفت کنار. با قیافه ی

خجالتزده از ماشین پیاده شدم، با چشماش زل زده بود بهم و با لبخند تمسخرآمیزش لحظهبهلحظه همراهیم میکرد، سرم رفته بود تو تنم و به افق نگاه

میکردم، دستش رو به سمتم درازکرد

-سوییچ!

سوییچ رو بهش دادم و دلخور از این که سوژهی خندهی این پسره شدم، رفتم کنار

کوچه وایستادم.

مقنعهمو کشیدم جلو و موهام رو مرتب کردم. اونهم بلافاصله مشغول پنچرگیری

شد، حتی وقتی نشسته بود و داشت پیچهای چرخ رو باز میکرد دست از خندیدن

برنمیداشت.

هر ازگاهی سرش رو بلند میکرد و بهم یه لبخند ملیح تحویل میداد.

دماغ سربالای

مدل فرانسویش چهرهشو دوستداشتنی و شیرین کرده بود، ولی هر بار که دستم

میانداخت من رو تا مرز جنون عصبانی میکرد، نه قیافه و نه تیپش جلوی خشمم

رو نمیگرفت. بعد از چند دقیقه از جاش بلند شد و با دستهای که سیاه شده بود؛

جک و جعبه آچار رو گذاشت سر جاش و سوییچ رو بهم داد و گفت:

-بفرمایین، آماده است، میتونین برین.

با تعجب پرسیدم:

-مگه شما نمیاین؟

-نه من دوتا خیابون اونطرفترکار دارم.

بعد با تمسخر و یه جوری که انگار میخواد تو مسابقهی رو کم کنی بهم آوانس بده

چشماش رو ریزکرد و با صدای آروم و درگوشی گفت:

-اینجوری بهتره، شمام مثلا من رو جا گذاشتین!

نمیدونم چرا دلم میخواست موهای فری و طلاییشو از ریشه بکنم. دلم میخواست

با یه ضربهی کاراته ماواشیگری، رو هوا بچرخم و با پاشنهی پا رو صورت سرگرد

فرود بیام.

اینقدر عصبانی بودم که با دهن بسته صدا از تو گلوم میغرید و خارج میشد. نیما

با دیدن صورت کج و مُعوجم که با زبون بیزبونی داشت هزارتا حرف بد و بیراه

نثارش میکرد، موندن رو جایز ندونست و سریع ازم دور شد، ولی بازم دست از

شیطنت برنداشت و ایندفعه یه جوری خداحافظی کرد و برام دست تکون داد که

انگار جلوی مهد کودک پیادهم کرده و داره ازم دور میشه! منم درحالیکه میغریدم

و غرشم کمکم داشت به زوزه تبدیل میشد سوار ماشین شدم و چون اصلا حوصله

دیدن قیافه ی کنجکاو رستمی رو نداشتم برگشتم خونه تا در تنهایی، خفت و خواری

اون روزم رو هضم کنم!

دنبال یه گوشه دنج و خلوت بودم که یکم اعصابم سر جاش بیاد اما وقتی وارد خونه

شدم صدای بابا و مامان رو از اتاق پشتی شنیدم که با هم دعوا میکردن. البته

صدای مامان اوج بیشتری داشت و نشون میداد کی داره حرف حق میزنه! آخه

معمولا صدای اونی که حقش پایمال شده همیشه بلندتره و با همه ی وجودش داد

و فریاد میکنه. مامان با فریاد میگفت:

-من تو این سی سال چی ازت به جز احترام خواستم؟

بابا با خونسردی و صدای ملایمش جواب داد:

-عزیزم منِ کی به شما بیاحترامی کردم؟ من از گل به شما نازکتر گفتم؟ نه که

نگفتم! بیخود دنبال بهانه نگرد بگو ازم سیر شدی!

صدای مامان تبدیل به جیغ شد.

-احترام یعنی وقتی وارد یه مهمونی شدی؛ برای جلب توجه و به رخ کشیدن

خودت، دلقک مجلس نشی، اونقدرکه پاک فراموش کنی یه چند دیقه باید بشینی

کنار زنت و تنهاش نذاری. بابا سنی ازت گذشته چرا نمیفهمی؟

بابا با همون لحن خونسرد جواب داد:

-خب چیکارکنم؟ با نمکم و همه دوستم دارن، چیه حسودیت میشه؟

واقعا که اعتماد به نفس بابا چسبیده به سقف! مامان گفت:

-بحث با تو بیفایدهست، حرف آخر. ...

از ترس شنیدن حرف آخر مامان، پریدم وسط و بلند گفتم:

-سلام، من اومدم!

هر دو ساکت شدن، نه چیزی گفتن و نه از اتاق اومدن بیرون، انگار

همونجا

خشکشون زده بود. پس من رفتم تو اتاق و همون جلوی در به

قیافهشون نگاه

کردم، مامان اینقدر گریه کرده بود که کل آرایشش شسته شده بود و

با چشمای

پف کرده و دماغ سرخ رو لبهی تخت نشسته بود، بابا هم با اون شلوارک

گلمنگلیش مرتب جلوی پنجره قدم میزد و سر تکون میداد.

-بفرما خانم! همین رو میخواستی؟ فقط گیسو خانم از دل پر درد شما

باخبر نشده

بود که شد!

مامان دستاش رو برد بالا و از رو تخت بلند شد.

-حق با شماست، من دیگه حرفی ندارم.

جلوش رو گرفتم و خودم رو زدم به اون راه که مثلا حرفاشون رو

نشنیدم.

-مامان جون اگه به خاطر منه. ...

-نه! به خاطر خودمه. دیگه نمیخوام ازکسی که نمیفهمه، تقاضای احترام کنم!

بابا دوباره حاضر جوابی کرد.

-باز میگه بیاحترامی. الان دختره فکر میکنه ما چی گفتیم! گیسو جان شما بگو،

شوخی کردن جرمه؟

من که منظور مامان رو خوب فهمیده بودم جواب دادم:

-تا چی بگی، با کی بگی و کجا بگی بابا جون.

-چه فرقی میکنه؟ مهم اینه که شوخیه و هیچ منظوری درش نیست.

مامان با اشاره بابا رو نشون داد.

-صد سال دیگه هم بگذره نمیفهمه من چی میگم، پس چرا خودم رو خسته کنم.

از جلوم رد شد و رفت سمت حال یه لحظه مکث کرد، برگشت و نگاهم

کرد.

-از فردا میرم خونه ی لواسون، از این به بعد اونجام تو هم هر وقت خواستی من رو ببینی بیا اونجا!

دستش رو گرفتم و با نگرانی به قیافه مصممش خیره شدم.

-خونه لواسون دیگه چیه؟ مگه آدم به خاطر دوتا شوخی زندگی سی سالش رو ول میکنه و میره؟

مامان با اطمینان جواب داد:

-از حماقتمه که سی سال طول کشیده.

خیلی جدی دستش رو فشار دادم.

-ولی من نمیتونم با بابا زندگی کنم!

بابا از اتاق اومد بیرون، همینطورکه یه دستش رو روی شکم برآمده و گوشتآلوش

رمان بوک Romanbook.ir

گذاشته بود با دست دیگهش به من اشاره کرد.

-بفرما، این هم از بچه مون!

تازه فهمیدم چی گفتم:

-یعنی...منظورم اینه که من هر دوتون رو با هم میخوام.

مامان روی مبل راحتی کنار حال نشست و ضمن اینکه کنترل تلویزیون رو برداشت

و سرگرم کانال عوض کردن شد شروع کرد به غر زدن.

-تو کجا هستی که مامان و بابات رو با هم میخوای؟ صبح از خونه میری بیرون،

وقتی هم برمیگردی یکراست تو اتاقت میری. شامت هم که میبری همونجا تو

اتاقت میخوری، صبح هم از وقتی بیدار میشی تا از خونه بری بیرون کلا پنج دقیقه

بیشتر طول نمیکشه!

دیگه صداش آلوده به بغض شده بود.

-تا حالا شده یه صبحونه با هم بخوریم؟ آره عزیزم، خیلی هم خوب میتونی بدون

من زندگی کنی، من نه تو زندگی تو جایی دارم نه تو زندگی بابات!

بابا با دلخوری وسط پرید.

-خانم این حرفا چیه؟ من یه ثانیهم نمیتونم بدون تو زندگی کنم.

بعد اومد کنار مامان نشست و خواست دستش رو بگیره و دلجویی کنه ولی به

محض اینکه نوک انگشت بابا به دستش خورد، انگار مامان رو به برق دویست و

بیست ولت وصل کردن، با جیغ از جاش بلند شد.

-دست به من نزن، اصلا نه میخوام ببینمت، نه صدات رو بشنوم.

بعد رفت تو اتاقش و در رو محکم بهم زد. بابا حسابی تو هم رفت، کمکم باورش

شد که ایندفعه با همیشه فرق داره و مامان رفتنیه، آخه مامان قبلا هم از این
تهدیدها میکرد؛ ولی هیچوقت بهش عمل نکرده بود.
هم من و هم بابا تا به حال مامان رو تا این اندازه مصمم ندیده بودیم.
بابا دماغ سوخته و با ل**ب و لوچهی آویزون از جاش بلند شد و بدون اینکه چیزی
بگه رفت تو اتاق و در رو بست.
من که باور نمیکنم هیچ زنی به خاطر چندتا شوخی زندگی سی سالهش رو ول کنه
و خونه ش رو ترک کنه.
حتما
موضوع از این چیزی که شنیدم پیچیدهتر و مهمتره، کلا مامان زن آبرودار و
مغروریه، به خاطر همین مطمئنم که خیلی از حرفاش رو میخوره و

بروز نمیده،

ولی بالاخره معلوم میشه که علت این همه خشم و عصبانیت چیه!

صبح وقتی از اتاقم بیرون اومدم مامان رفته بود، بدون ذرهی تردید کاری رو که

گفته بود انجام داد، خواستم بهش زنگ بزنم ولی چون شرایط روحیش مناسب نبود ترجیح دادم به دادن یه پیام رو گوشیش اکتفا کنم.

نوشتم: «مامان خوشگلم صبح به خیر جات خیلی خالیه.» چندتا استیکرم پشتش براش ارسال کردم و گذاشتم تا در یه فرصت مناسب پیشش برم. به دفترکه رسیدم یه راست تو اتاق رستمی رفتم.

-سلام رئیس.

-صبح به خیر خانم قهرمانی، میبینم که صبح زود از خواب بلند شدی. دست خودش نیست، همیشه قبل از صحبت اصلی باید یه متلک به عنوان مقدمه بندازه. منم که اصلا حوصلهی جرو بحث نداشتم و به خاطر رفتن مامان حسابی پکر بودم زود سر اصل مطلب رفتم.

-آقای رستمی من میخوام برم خونه ی فرنگیس، فقط یه خواهش ازتون داشتم.

رستمی همینجورکه سرش پایین بود و داشت ورقه های روی میزش رو یک به یک چک میکرد پرسید:

-خواهش؟

-بله. خواهش، تمنا، التماس، هر چی میخواین اسمش رو بذارین!

سرش رو از رو میز بلند کرد و عینکش رو از رو چشمش کشید پایین.

-بگو.

-از امروز به بعد دیگه نمیخوام این جناب سرگردتون رو ببینم، لطفا از این به بعد، هم همه جا دنبال من راه نیفته بیاد.

-همه جا؟

فهمیدم که یکم اغراق کردم.

-منظورم خونه ی فرنگیسه!

-خانم قهرمانی، تا اونجایی که من اطلاع دارم نیما بیشتر از یهبار با

شما جایی

نرفته.

زیر ل**ب غر زدم:

-همون یهبار برای هفت پشتم بس بود!

رستمی همینطورکه با خودکار تو دستش بازی میکرد از زیر عینک بهم خیره شد.

-اما نیما پسر مودب و با اخلاقیه، اگر ازش مطمئن نبودم همراه شما نمیفرستادم.

انگار رستمی از حرفم یه برداشت دیگه کرده بود، بیاختیار یه ور دماغم بالا رفت.

-بله مؤدب و ازخودراضی، یه جوری رفتار میکنه انگار همه زیر دستشن!

رستمی خندید.

-آهان، از اون لحاظ. اون از بچگیش لیدر بود، خوی رهبری تو

وجودشه و کاریش
هم نمیشه کرد. برخلاف احسان، اون خیلی مستقل و خودکفاست!
-دوست شدن این دوتا با این همه تفاوت اخلاقی یکم عجیبه.
رستمی با سر تأیید کرد.
-نیما چهار_پنج سال ازاحسان من بزرگتره؛ ولی چون تو یه محل زندگی میکردیم،
اونها ازکوچیکی با هم دوست شدن.
خانم من اینقدر نیما رو قبول داشت همیشه احسان رو دست اون میسپرد، اگه
یه روز نیما نبود و توی کوچه نمیاومد. احسان هم حق بیرون رفتن و فوتبال بازی
کردن نداشت، همین باعث شد که نیما از همون بچگی یه جورایی خودش رو
مسئول و بزرگتر احسان بدونه که ما هم از این بابت خیلی خوشحالیم.

رستمی انگار داشت راجع به پسر خودش حرف میزد، لحنش نسبت به نیما توأم با احترام و افتخار بود

اما من از این مکالمه که همش تعریف و تمجید از این سرگرد از دماغ فیل افتاده بود، هیچ خوشم نیومد و برای همین خیلی زود کوتاهش کردم.

-خب رئیس من دیگه داره دیرم میشه، اگه کاری با من ندارین من برم. فرنگیس دیروز حالش خوب نبود میخوام از حالش با خبر بشم و اگه روبهراه بود و تونست با هم ادامه بدیم.

رستمی از پشت میزش بلند شد و راهیم کرد.

-نه کاری ندارم برو به سلامت.

امروز دیگه ماشین نداشتم. بابا از ترس اینکه دوباره ماشینش رو بردارم صبح زود رفته بود، شایدم از غصهی رفتن مامان بیخواب شده بود و زودتر از خونه بیرون زده بود؛ بنابراین یه آژانس گرفتم و رفتم کوچهی امامزاده یحیی. ...

یه ماشین شاسی بلند جلوی خونه ی فرنگیس پارک شده بود، فکرکردم براش مهمون اومده. ولی باز گفتم اون که کسی رو نداره، شاید ماشین همسایه هاست. به هرحال با دو دلی زنگ در رو زدم، رودابه گوشی رو برداشت.

-بله؟

-رودابه جون بازکن گیسو هستم.

-بفرما گیسو جان.

از پله های حیاط رفتم بالا و از راهرو تاریک و طولانی خونه گذشتم. رودابه در رو باز گذاشته بود، از دور صدای مردونه میاومد که داشتن با هم حرف میزدن، با کنجکاوی جلو رفتم و از لای در نگاه کردم، باورم نمیشد. نیما فلاح!

اون وقت صبح روبروی فرنگیس نشسته بود و داشت بلبل زبونی میکرد، مار از پونه خوشش میاد.

ترجیح میدادم از همونجا برگردم و برم دفتر ولی دیگه خیلی دیر شده

بود، رودابه برای استقبال اومد جلوی در.

-گیسو جان، پس چرا نمیای تو؟ بفرما.

نیما از جاش بلند شد و با همون لبخند مسخره برام سر تکون داد.

کنارش فرنگیس رو مبل نشسته بود و ظاهرا خوب به نظر میرسید؛ اما وقتی رفتم داخل اتاق یه مرد دیگه هم اونجا کنار فرنگیس نشسته بود.

قد بلند و چهارشونه، حدود هفتاد سال سن، کمی عبوس و بداخلاق که صورت چروکیده و شکستهش رو پیرتر نشون میداد، انگار فرنگیس از قیافه ی هاج و واجم متوجه تعجبم شد، دستش رو به طرفم درازکرد و گفت:

-بیا تو گیسو جان، بیا اینجا کسی غریبه نیست همه خودین.

مرد غریبه زل زده بود بهم، منم با کنجکاوی نگاهش میکردم، فرنگیس بیشتر از این منتظرم نذاشت و معرفی کرد.

-داداش این خانم جوان، گیسو قهرمانی؛ دوست خبرنگار منه.

یعنی منظورش از داداش مجید بود؟ هاج و واج به مردی که کنار

فرنگیس نشسته بود نگاه کردم.

-یعنی مجید...خان؟

فرنگیس به تلخی خندید.

-بله گیسو جان، مجید...بعد از چهل سال برادرم اومده دیدنم!

مجید سرش رو انداخت پایین.

-میدونم خواهر. من برادر خوبی برات نبودم، زندگی و آبروی خودم رو به تنها خواهرم ترجیح دادم و یه خط قرمز دورت کشیدم. ولی با اعدام اسد، دیگه. ...

مجید نتونست ادامه بده و به گریه افتاد. فرنگیس دستش رو گذاشت رو دست

برادرش و بزرگوارانه دلداریش داد.

-چیکار میخواستی بکنی؟ کاری از دستت برنمیاومد. خوب شد رفتی و قید ما رو

زدی، این خیلی بهتر بود تا بمونی و شاهد بداقبالی خواهرت باشی!

من مجید رو خوب میشناختم و اینقدر از فرنگیس دربارهش شنیده بودم که دیگه

برام غریبه نبود اما یادم رفت که اون اولین باره که من رو دیده و هنوز خوب

نمیشناسه، ضمن اینکه روی مبل و رو به روی نیما مینشستم گفتم:

-آره دیگه یا باید قید خواهرتون رو میزدین یا خانمتون رو!

چرا من هر وقت حرفم تموم میشه تازه میفهمم چی گفتم؟ مجید با چشمای

اشکآلودش بهم خیره شد، فرنگیس با لبخند ملیحی لبش رو گزید و به علامت

سکوت ابروهاش رو بالا برد. با خجالت نگاهم رو ازش دزدیدم و ایندفعه چشمم

خورد به نیما که داشت با شیطنت میخندید و سرش رو به چپ راست تکون میداد

که اگه اشتباه نکنم معنیش میشد:

-بازم گند زدی!

یه پشت چشم براش نازک کردم که معنیش میشد:

-نظرت اصلا برام مهم نیست!

دنبال یه جمله میگشتم که جملهی قبلیمو درست کنم که رودابه رو خدا رسوند و

با سینی چای وارد شد.

-گیسو جان خوش اومدی، از نوشته های بابا چه خبر؟ تمومشون کردی؟

خواستم بگم، دست رو دلم نذار با وجود این سرگرد مزاحم دیگه جایی برای من

نمونده ولی به جاش گفتم:

-نه رودابه جان فرصت نشده، ولی سعی میکنم خیلی زود تمومش کنم.

مجید چشماش رو ریزکرد و با تعجب پرسید:

-نوشته های بابات؟ مگه اون اهل قلم و کاغذم بود؟

فرنگیس با دستپاچگی دست مجید رو گرفت و فشار داد.

-البته که بود، اسماعیل رو ندیده بودی داداش، هم اهل مطالعه بود و هم اهل

قلم!

-اسماعیل؟

با شنیدن اسم اسماعیل مجید هاج و واج به رودابه و بعد به فرنگیس نگاه کرد و از

اون به بعد دیگه ساکت شد و حرف نزد. فرنگیس دست و پاش رو گم کرده بود.

فقط پشت سر هم حرف میزد، حرفهای بیسروته و بیمعنی. انگار میخواست با

شکستن سکوت، خودش رو از شر نگاه های پر از سوال برادرش خلاص

کنه.

-راستی جناب سرگرد، چه خبر؟ تونستین حمزه رو پیدا کنین؟

نیما هم متوجه حال غیر طبیعی فرنگیس شد.

-بله فرنگیس خانم، تا اهواز ردشو زدن. فردا قراره بریم ببینیم ایندفعه میتونیم

گیرش بندازیم یا نه!

فرنگیس با تعجب پرسید:

-ایندفعه؟

-بله حمزه تا حالا دوبار از دستم فرارکرده، این دفعهی سومه که ردش رو زدیم.

با خنده گفتم:

-چه جالب، دفعهی سوم!

نیما تحقیر زیر پوستیم رو نشنیده گرفت و ادامه داد:

-و مهمتر اینکه کاملا من رو میشناسه و میدونه که من پلیسم و با

مهارتی که

در فرار کردن داره مطمئنم به محض دیدن هر نشونهی از من مثل جن غیبش

میزنه!

بازم با حرص گفتم:

-عجب، خوب وقتی میدونین تلاشتون بیفایده است، دیگه چرا...؟!

سرگرد برگشت و نگام کرد.

-شما پیشنهاد بهتری دارین؟

-بله!

نیما که همیشه من رو دست کم میگرفت خندید.

-خوب بفرمایین گوش میدم.

اما فرنگیس ازم سبقت گرفت و گفت:

-جناب سرگرد فکرکنم پیشنهاد من شنیدنیتر باشه.

-پیشنهاد شما؟

-بله، من میتونم کمکتون کنم!

نیما چشماش گرد شد.

-واقعا؟ یعنی چه طوری؟!

-هیچکس به من شکش نمیبره، از من استفاده کنین.

-متوجه منظورتون نمیشم!

-حمزه هیچوقت به مادر اسد که مدتها براش کار میکرده و حالام اعدام شده

شک نمیکنه، من میتونم کمکتون کنم. باهاش قرار میذارم،

میکشونمش تهران،

میدونم نقطه ضعفش چیه!

انگار نیما شوکه شد، یعنی چی؟ مگه میشه فرنگیس با این سن و سال بتونه در

دستگیری آدم خطرناکی مثل حمزه به پلیس کمک کنه!

-امکان نداره خانم، نمیتونم اجازه بدم خودتون رو به خطر بندازین!

-آقای فلاح؛ دیگه آب از سر من گذشته، این آخرین آرزومه که بتونم قاتل بچه م رو
با دست خودم تحویل پلیس بدم. ازتون خواهش میکنم!
مجید اعتراض کرد.
-چی میگی خواهر من؟ این حرفا چیه؟ هنوزم دست از آرتیستبازی برنداشتی؟
الان که دیگه از پا افتادی لطفا ادای زمان پونزده سالگیت رو درنیار و سرجات بشین!
فرنگیس با صدای بلند داد زد:
-از چی میترسین؟ از اینکه حمزه بفهمه و من رو با تیر بزنه؟ یا از شدت ترس این
قلب نیمهجون ازکار وایسته و زنده نمونم؟ این که آرزومه داداش، بذار این کابوس
شوم که اسمش رو گذاشتم زندگی تموم بشه بره پی کارش، در عوض

اون حمزهی

از خدا بیخبر رو به سزای عملش میرسونم، من تصمیم رو گرفتم!

بعد رو کرد به نیما و با التماس گفت:

-پسرم اگه قبول کنی لطف بزرگی به من کردی، اینطوری شاید برای یه شبم شده

بتونم با آرامش چشمام رو ببندم و بخوابم.

نیما سردرگم شده بود، نمیدونست با فرنگیس باید چیکارکنه، آخه اون چه کمکی

میتونست برای نیما باشه جز اینکه جلوی کارشون رو میگرفت و سرعتشون رو

در رسیدن به حمزه ُکند میکرد؛ اما یه دفعه نظرش رو عوض کرد.

-باشه خانم کاظمی، قبول...ولی یه شرط داره!

برق خوشحالی چشمهای فرنگیس رو پرکرد.

-هر چی باشه قبول میکنم.

-میدونم که از حمزه کینه دارین و میخواین هر طور شده انتقام پسرتون رو
بگیرین؛ ولی باید قول بدین سرخود هیچ کاری نکنین و همونی رو انجام بدین که
بهتون گفته میشه.

فرنگیس مرتب سرش رو به علامت قبول حرفای نیما پایین میاورد و تأیید میکرد.

-هر چی شما بگین پسرم، بهتون قول میدم.

نیما از جاش بلند شد.

-باشه پس من میرم تا با اداره تماس بگیرم و با بچه های تیم موضوع رو در میون
بذارم، منتظر خبرم باشین.

بعد رو کرد به من و اینبار خیلی جدی و با احترام پرسید:

-خانم قهرمانی اگر ماشین ندارین شما رو برسونم؟

مگه از جونم سیر شده بودم، تازه میخواستم یکم با فرنگیس تنها باشم تا شاید در
مورد گلاره برام بگه.
-نه شما بفرمایین، من هستم.
گوشیم رو درآوردم تا شمارهی بابا رو بگیرم و قبل از اینکه با فرنگیس شروع به
صحبت کنم از احوالش با خبر بشم، بابا اشغال بود. خدا کنه در حال صحبت با
مامان باشه، درحالیکه من سعی میکردم با بابا ارتباط برقرار کنم مجید صورتش
رو به فرنگیس نزدیک کرد و از نبودن رودابه و من استفاده کرد و یه چیزی از
خواهرش پرسید، سوالی که فرنگیس رو دوباره دستپاچه کرد، فرنگیس گفت:

-بعدا بهت میگم الان وقتش نیست!

-چی رو بعدا میگی؟ چطور چنین موضوع مهمی رو ازش پنهون کردی؟ میدونی

اگه بفهمه چی میشه؟

بدجورکنجکاو شده بودم که اینها راجعبه چی صحبت میکنن، سرم رو برده بودم

تو موبایلم ولی ششدونگ حواسم به حرفای اونا بود، فرنگیس گفت:

-ادامه نده الان میاد، متوجه میشه!

منظورش رودابه بود؟ ولی چی رو داشتن از اون پنهان میکردن، مجید چی

میدونست که رودابه از اون بیخبر بود؟!

فرنگیس متوجه نگاه های زیرچشمی من شد، خوب میدونست تا از ماجرا سر

درنیارم ول کن نیستم، انگار به پایان خط رسیده بود. خسته و بیرمق،

آه عمیقی از
تو سینهش بیرون اومد که انگار معنی خلاص شدن میداد، خلاصی از پاسداری راز
مگویی که دیگه باید وقت گفتنش بود، دیگه وقتش رسیده بود تا این کولهبارسنگین
رو از روی دوشش پایین بذاره، زمانش رسیده بود تا به این کلاف هزارَسر و در هم
پیچیده، با حوصله و دقت سر و سامون بده و برای همیشه بذاره گوشهی طاقچه و
خودش رو راحت کنه.
باید قبول میکرد که دیگه رمقی برای محافظت از زندگی و آرامش عزیزانش براش
نمونده و در این چند قدمی که تا نقطهی پایان زندگیش فاصله داره باید همه چی

رو روشن کنه و بعد بره. عقب رفت و سرش رو به مبل تکیه داد، دو قطره اشک از

دو گوشهی چشمش سُر خورد و پایین اومد، همونطورکه به صندلی تکیه داده بود

چشماش رو بست و گفت:

-گلاره مریض بود اما خودش نمیدونست. این رو وقتی فهمیدم که دیگه چیزی به روز عقدش با اسد نمونده بود.

غروب یه روز جمعه بود، حاج ناصر تو رختخواب خوابیده بود و داشتم داروهاش رو بهش میدادم، پیری و کهولت از پا درش آورده بود و زمین گیرش کرده بود، تنها سنگ صبورمهم داشت ساز رفتن میزد.

داشتم به وقتی فکرمیکردم که دیگه این پیرمرد مهربون کنارمون نباشه و ازدستش بدیم، قلبم تندتند میزد و قبولش برام غیرممکن بود.

اون تنها تکیهگاهم بود، تو این چند سال مثل کوه پشتم ایستاده بود و نمیذاشت آب تو دل من و بچه هام تکون بخوره، حالا بدون اون چی

میشد؟ چیکار باید میکردم؟ تو همین فکرا بودم که زنگ در خونه رو زدن، گوشی رو برداشتم.

-بله؟

-بازکنین فرنگیس خانوم!

صدای لرزون خاله ی گلاره رو شناختم، زود در و باز کردم و به استقبالش رفتم.

صورتش از بس گریه کرده بود یکپارچه سرخ بود. از ترس سر جام میخکوب شدم، با خودم گفتم نکنه اسد کاری کرده و دوباره خلافی انجام داده که به گوش گلاره و خاله ش رسیده؟ صورت غمگینش جرأت سوال کردن رو ازم گرفت.

-خیلی خوش اومدین، بفرمایین.

راهنماییش کردم به سمت مبل راحتی تو حال و دعوتش کردم بشینه، دست و پاش میلرزید. اونقدر که مجبور شدم دستش رو بگیرم و کمکش کنم، به خودم جرأت دادم و پرسیدم:

-چی شده ثریا خانم؟ اتفاقی افتاده؟

خاله ی گلاره دستم رو گرفت و با گریه گفت:

-بدبخت شدیم فرنگیس خانم، بدبخت!

قلبم فرو ریخت. این زن چی میگه؟ منظورش از بدبختی چیه؟ یعنی سابقه ی اسد رو فهمیده، یا. ...

-خدا نکنه خانم، این حرفا چیه؟ چرا بدبخت؟

با ناله گفت:

-این بچه مریضه! دارم دیوونه میشم، اصلا باورم نمیشه!

ل*با*م خشک شده بود، قلبم داشت از تو سینهم بیرون میاومد.

-کدوم بچه ثریا خانم؟ تو رو خدا درست بگین ببینم چی شده؟

-گلاره...گلاره مریضه!

خشکم زد، این امکان نداشت. با ترس و لرز پرسیدم:

-مریض؟ چه مریضی؟!

دستاش رو جلوی صورتش گرفت و نالید.

-لوسمی!

تا اونوقت چنین اسمی نشنیده بودم.

-لوسمی؟ چی هست؟!

-سرطان...سرطان خون!

فکر میکردم یه خوابه، یه کابوس وحشتناک! مگه میشد دختری که قراره تا دو روز دیگه عروس بشه و یه زندگی پر از امید و آرزو رو شروع کنه...نه این ممکن نیست، دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-خدایا از این خواب ترسناک بیدارم کن، نذار حقیقت داشته باشه!

خاله ی گلاره با افسوس گفت:

-ایکاش خواب بود فرنگیس خانم، ایکاش خواب بود! از یکماه پیش مرتب

سرگیجه داشت. دائم خون دماغ میشد، همیشه رنگ پریده بود. خودش میگفت فشار درس و امتحانه. چیزی نیست، هر بار بهش میگفتم برو

دکتر یه آزمایش بده، پشت گوش میانداخت و نمیرفت...دو هفته پیش وقتی

دیدم حالش روز به روز بدتر میشه به اصرار بردمش آزمایش خون داد، امروز خودم

رفتم جواب آزمایشش رو گرفتم. دکتر آزمایشگاه گفت:

-سریع ببرینش پیش متخصص!

ثریا برگهی آزمایش رو دستم داد. من که از این برگه ها سر در نمیآوردم ولی اسم

گلاره رو بالای برگه دیدم، اشک امانم نمیداد تا درست به برگهی آزمایشگاه نگاه

کنم. ثریا خانم گفت:

-نمیخوام بفهمه...خواهش میکنم نذارین بفهمه، فقط وظیفهم بود بهتون بگم.

شما حق دارین بدونین، به اسد هم بگین اون حتما باید بدونه...اونه که

باید تصمیم
بگیره، از شدت بغض نمیتونستم حرف بزنم فقط با سر تأیید کردم.
اینکه چطور باید به اسد میگفتم رو نمیدونستم ولی از این مطمئن بودم که هر
طور شده باید این موضوع مهم رو بدونه، اما چهجوری؟
اسد تازه به زندگی برگشته بود، امیدوار و پر انرژی، یه جوون عاشق رو چهجوری و
با چه جملاتی میشه متقاعد کرد که بپذیره دختری رو که تا این اندازه شیفتهش
شده به زودی از دست میده؟ نه این کار من نبود. کار حاج ناصر و مراد هم نبود،
فقط امیدم به اسماعیل بود، اون بود که زبون اسد رو میفهمید و میتونست این
خبر وحشتناک رو بهش تفهیم کنه!

***

فرنگیس مکث کرد و چندتا نفس عمیق کشید، صداش ضبط میشد، چیزی که
خودش قبلا ازم خواسته بود، مجید دستمالش رو از جیبش درآورد و اشک روی
گونهش رو پاک کرد، فرنگیس ادامه داد:

-وقتی اسد این خبر رو از اسماعیل شنید، دیوانه شد، داد زد، گریه کرد، به درو
دیوار مشت کوبید، اسماعیل بغلش کرد و بهش گفت:

-اسد با این کارا چیزی عوض نمیشه، آروم باش خودت رو کنترل کن! اما نمیشد، تو همچین شرایطی کنترل کردن احساسات فقط یه شعاره!

با کنجکاوی پرسیدم:

-ازدواجشون چی؟ بهم خورد؟!

-بهم خورد؟

اون عاشق شده بود، کی میتونه کسی رو که به حد پرستش دوست داره تو این
موقعیت ول کنه و بره دنبال زندگیش؟ اسد تصمیمش رو گرفت، اون با گلاره ازدواج
کرد! و ازمون خواست که بیماری گلاره رو برای همیشه فراموش کنیم، چون
نمیخواست این موضوع به گوش گلاره برسه. اسد مطمئن بود اگه گلاره بفهمه
باهاش ازدواج نمیکنه. پس این بیماری شد یه راز تلخ تو سینهش که تا وقتی گلاره
زنده بود هرگز فاش نشد نه از زبون اسد و نه هیچکدوم از ما!
رودابه تو چهارچوب در ایستاده بود و به سرگذشت تلخ و غمانگیز عموش گوش
میداد. فرنگیس دستش رو به طرفش دراز کرد و ازش خواست کنارش

بشینه،

رودابه هم رفت و درکنار مادربزرگش نشست و دستش رو توی دستهاش گرفت.

فرنگیس دست رودابه رو به دهانش برد و بوسید، بعد دوباره شروع به صحبت

کرد.

-اسد و گلاره یه سال با هم زندگی کردن. زندگی و عمر مفید اسد همون یه سالی

بود که گلاره درکنارش زندگی کرد. دو_سه ماه اول حال گلاره رو به بهبود بود، انگار

عشق اسد درمان دردش شد.

گلاره مثل پروانه دور اسد میچرخید و محبت میکرد، موهای پرپشت خرمایی

رنگش رو هر روز یه مدل میبافت و یه آرایش ملایم هم چاشنی میکرد

تا حسابی

دل اسد رو ببره، اما اسد نمیتونست به اندازه ی اون خوشحال باشه،

همیشه یه غم

سنگین تو چشماش بود که فقط من و اسماعیل اون رو میدیدم. یه

بغض

فروخورده، یه بارسنگین رو شونه هاش، یه حقیقت تلخ که مثل خوره

روح و روانش

رو میخورد و آزارش میداد. اما همین که گلاره رو شاد و راضی میدید،

اونم

خوشحال و راضی میشد و دل پردردش رو با خنده های از ته دل اون

آروم میکرد،

یه روزگلاره با خوشحالی از بیرون اومد و رو به روی من وایستاد. اون

روز موهاش

رو ریخته بود دورش، با چشمهای درشت و کشیدهش بهم خیره شد،

گونه های

برجستهش، با لبخند بالا رفت و گفت:

-مامان، یه مژده برات دارم!

نمیدونستم چی میخواد بگه، به هر چیزی فکر میکردم به جز خبری که اون

میخواست بهم بده، وقتی دید هاج و واج بهش خبره شدم بغلم کرد و گفت:

-من باردارم!

خبری که داد همراه با بوی عطر خوشبویی که زده بود مستم کرد و از شدت

خوشحالی شروع کردم به رقصیدن و چرخ زدن. بهترین خبری که میشد بشنوم

همین بود، وقتی اسد از راه رسید، نذاشت کفشهاش رو دربیاره همون جلوی در

بهش گفت و منتظر عکس العملش شد.

فرنگیس دوباره چشمهاش رو بست، انگار داشت قیافه ی اسد رو به یاد میاورد.

-اول چند لحظه ماتش برد، شاید فکر میکرد این یه شوخیه؛ اما برق شادی که تو

صورت گلاره بود متقاعدش کرد. بعد به من نگاه کرد، با لبخند سرم رو به علامت

تأیید پایین آوردم. اسد گلاره رو بغل کرد و از خوشحالی دور خودش چند دور

چرخوند، بعد با خنده و با صدای بلند گفت:

-یه دختر میخوام، مثل مامانش خوشگل و مهربون. گفته باشم!

گلاره با دیدن خوشحالی اسد قند تو دلش آب کردن، وقتی اسد گذاشتش زمین

دستش رو به کمرش زد و خودش رو لوس کرد.

-اونوقت میشه رقیب مامانش، آره؟ نکنه دخترمون رو بیشتر از من دوست داشته

باشی که اصلا تحملش رو ندارم!

دوباره قیافه ی اسد جدی شد. به سمتش رفت، دستش رو میون موهای پریشون

زن زیباش فرو برو و خیره نگاهش کرد. عضلات صورتش میپرید، شونه هاش

میلرزید، لرزشی که بند نمیاومد. بغضی که یه نفس از سینهی پردردش بیرون می

ریخت. گلاره فکرکرد ازشدت خوشحالیه، مرتب اشکهاشو پاک میکرد و میگفت:

-بابا شوخی کردم، قربون این بابای احساساتی برم.

اما من خوب میدونستم که اسد داره به حال شوربختی خودش و این دختر معصوم

گریه میکنه!

***

فرنگیس دوباره ساکت شد، همه ی زندگیش پر از درد بود، حتی تعریف کردنش هم

انرژی زیادی میخواست و این در توان یه پیرزن هشتاد ساله نبود اما دوباره بعد

از چند لحظه ادامه داد:

-تو ماه های هفتم و هشتم بارداریش بود که بیماریش عود کرد. ضعف و بدن درد

شدید داشت، خودش فکر میکرد به خاطر حاملگیشه، اسد که با خوش باوری فکر

میکرد معجزه شده و داشت کمکم بیماری همسرش رو فراموش میکرد حسابی غافلگیر شد، نمیدونست باید چیکارکنه، بالاخره تصمیم گرفت بعد از زایمانش همه

چی رو به گلاره بگه و درمانش رو به طور جدی پیگیری کنه، خاله ی گلاره هم چندتا دکتر متخصص پیدا کرده بود که بلافاصله بعد از به دنیا اومدن بچه معالجه رو شروع کنن

. صورت فرنگیس قرمز شد، رودابه یه قرص زیر زبونی براش گذاشت و گفت:

-مامانی میشه بقیه شو بذاری برای یه روز دیگه؟

با دست اشاره کرد که میخواد ادامه بده، رودابه دوباره گفت:

-پس سعی کن مختصر و خلاصه بگی، ببین فشارت رفته بالا!

به رودابه نگاه کردم، انگار تا اینجای داستان براش تکراری بود. شاید هنوز اون چیزی که نمیدونست رو فرنگیس نگفته بود، یا شاید من اشتباه میکردم و موضوع اونقدرهام مهم نبود!

فرنگیس مثل کسی که برای گفتن حقیقت عجله داشته باشه دوباره شروع به صحبت کرد.

-ماه آخر بارداریش درد اَمونش رو برید، اسد دکتر رو بالای سرش

آورد. شبونه دستور بستری داد، بردنش بیمارستان، خیلی ضعیف شده بود، همه میگفتن نمیتونه بچه ش رو به دنیا بیاره؛ اما بالاخره با همه ی سختی و ناتوانی بچه به دنیا اومد، دختر بود. همون که میخواستن، با چشمای درشت سبزرنگ که از همون اولین روز تولد باز بود و اطراف رو نگاه میکرد، یه دختر خوشگل و تو دلبرو مثل مامانش!

گلاره با به دنیا آوردن بچه حسابی انرژیش رو از دست داد، به طوری که بلافاصله رفت زیر چادر اکسیژن، مثل یه جوجه شده بود. بیرمق و بیجون، صورتش زرد و لاغر شده بود. چشماش دو دو میزد، سایهی مرگ روی صورت بیروحش افتاده بود، تنها حرفش اسم اسد بود و اسد حسابی خودش رو باخته بود، از بالای سرگلاره ُجم نمیخورد، حتی یه لحظه هم تنهاش نمیذاشت، دستش رو میگرفت و ساعتها به صورت رنگ پرید هش خیره میشد...اسد میگفت:

-عشق و محبت درمون همه ی دردای بیدرمونه، دکترا هرچی میخوان بگن! اما من با عشقی که نثارش میکنم مطمئنم که حالش خوب میشه.

اما انگار سرنوشت اسد همون بود که از قبل نوشته شده بود،گلاره پنج روز بعد از زایمانش در یه صبح سرد زمستونی تسلیم فرشتهی مرگ شد و اسد رو که هنوز دستش رو گرفته بود و عاشقانه نگاهش میکرد با کوله باری از غم و غصه تنها گذاشت.

صدای فرنگیس آمیخته به بغض شده بود.

-اس ِد من هم همون روز ُمرد و بالاخره زندگی سالمی که با گلاره شروع شد، با گلاره هم به آخر رسید.

با کنجکاوی پرسیدم:

-پس بچه ش چی شد؟

رودابه جواب داد:

-اون هم سه روز بعد ُمرد!

مجید سرش رو پایین انداخت، فرنگیس دست رودابه رو محکم تو دستش گرفت و دوباره بوسید.

-اون نمرده، دختر اسد زنده ست!

رودابه با مهربونی نگاهش کرد.

-پس میخوای حقیقت رو بگی؟

فرنگیس یکه خورد.

-تو میدونی؟!

فرنگیس چی میخواست بگه؟ یعنی رودابه...داشتم از شدت هیجان قبض روح میشدم.

-فرنگیس خانم شما چی میخواین بگین؟

فرنگیس همونطورکه به رودابه نگاه میکرد جواب داد:

-اسماعیل بزرگش کرد، مثل بچهی خودش.

رودابه به چشمای مادربزرگش نگاه کرد، چشماش پر شد، بدنش لرزید.

-میدونم مامانی، خیلی وقته که میدونم!

فرنگیس گیج شده بود، راز بزرگی رو که در طول این بیست سال از رودابه پنهان کرده بود چطور و ازکجا سربازکرده و به گوش نوهش رسیده؟

رمان بوک
Romanbook.ir

-این امکان نداره، آخه چهجوری؟ ازکجا؟!

رودابه که انگار اونروز میدونست فرنگیس میخواد پرده از راز بیستساله برداره،

کاغذی که تو دستش بود رو نشون مادربزرگش داد و گفت:

-این نامه رو از تو زندان برام نوشته، یه روز قبل از اعدامش!

نمیدونستم ازکی داره حرف میزنه، پرسیدم:

-منظورت اسماعیله یا اسد؟

رودابه که همیشه دخترمحکم و درعین حال پرنشاطی بود این بارنتونست بغضش رو کنترل کنه و با صدای خش دار و لرزونش گفت:

-اسد! پدر واقعیم، پدری که یه عمر به عنوان عمو میشناختمش. یه عموی بداخلاق و عصبی و نامهربون، عمویی که هیچوقت به برادرزادهش توجه نداشت و همیشه سر سیری و با دلخوری جواب سلامش رو میداد...عمویی که بیشتر تو زندان بود تا پیش ما! اما وقتی نامهش رو خوندم؛ درکش کردم، بخشیدمش، حتی

به خاطر

اینکه برام پدری نکرد بخشیدمش.

من یه عموی خوب و مهربون داشتم که به اندازه همه ی پدرای دنیا برام پدری کرد.

من از این بابت کمبودی نداشتم، راستش بعد از خوندن این نامه، خودم رو جای

بابام گذاشتم و سعی کردم حالش رو درک کنم! نه اینکه کار درستی کرده بود، به

هیچوجه! در واقع من از شخصیت اسد بیشتر از این توقعی نداشتم، به قول معروف

تو نمیتونی از درخت سیب توقع گلابی داشته باشی.

توانایی آدما با هم فرق میکنه، اسد در نوع خودش آدم خوبی بود که چرخ گردون

ازش چیز دیگهی ساخته بود و به جز خدا که از همه چیز آگاهه

هیچکس نمیتونه

به درستی کسی رو قضاوت کنه!

فرنگیس چندبار سرش رو به علامت تأیید بالا و پایین برد و گفت:

-درسته دخترم. هر وقت خواستی کسی رو قضاوت کنی، اول خودت رو جای اون

بذار!

بعد برگشت به طرف برادرش و با کنجکاوی سوال کرد:

-اما داداش تو چه طوری این موضوع رو فهمیده بودی؟ تو که هیچوقت با ما ارتباط

نداشتی!...

و با لحنی طعنهآمیز گفت:

-یا شاید دورادور مثل برادرای دلسوز زندگیم رو زیر نظر داشتی؟

مجید آه عمیقی کشید و جواب داد:

-نه، اونی که زندگی فرنگیس براش مهم بود و مدام ازش خبر میگرفت

من نبودم!

فرنگیس یکم فکرکرد.

-ما که کسی رو نداشتیم، عمه مهلقا هم که سالهاست به رحمت خدا رفته،

پس...کی؟

-کسی که یه اتفاق بد، زندگیش رو یه شبه از اینرو به اونرو کرد!

فرنگیس داشت تو افکارش دنبال آدمی میگشت که زندگیش برای اون مهم بوده،

ولی کسی رو یادش نیومد.

-نمیدونم منظورت کیه...خوب حالا این آدم دلسوزی که قدم به قدم از حال و روز

فرنگیس بخت برگشته خبر داشته کی بوده؟

مجید با تأسف سرتکون داد.

-عجب دنیاییه، اینقدر سر آدم رو با بازیهای جور و واجورگرم میکنه که

دیگه

یادت میره کی به کیه! یکی که یه روز براش مهمترین و عزیزترین بوده، یه روز دیگه

از همه غریبهتر میشه!...

بعد تو صورت فرنگیس نگاه کرد.

-احمد آبجی! خبرهای که از تو داشتم همه از طریق احمد بود!

فرنگیس چشماش رو ریز کرد و دوباره به قعر چاه خاطرات قدیمی برگشت، انگار

داشت فصلبهفصل به عقب برمیگشت تا ازلابهلای خاطرات غبارگرفتهی سالهای

دور، قیافه ی احمد رو به خاطر بیاره!

-احمد؟ عجیبه! مگه اون هنوز من رو یادشه؟!

-یادش بود آبجی!

-بود؟

-خدا رحمتش کنه، تقریبا یه ماهی هست که به رحمت خدا رفته!

فرنگیس سرش رو پایین انداخت و ماتمزده خوش رو به چپ و راست حرکت داد.

-عجب، همه رفتن...و من هنوز زندهم!

سکوتی که بین همه حکمفرما شده بود داشت اذیتم میکرد، به اضافهی اینکه

برای دونستن محتوای نامهی که اسد برای دخترش نوشته بود حاضر بودم هر

سکوتی رو بشکنم.

-خدا رحمتشون کنه!

خدایا چهجوری بعد از خبر فوت احمد موضوع رو به نامهی اسد ربط بدم.

-رودابه جان.

-بله حتما، الان میدم که بخونین.

وای! ازکجا فهمید من چی میخوام بگم؟ از جاش بلند شد و به طرفم اومد و نامه

رو داد دستم، خواستم ازش تعریف کنم.

-عجب هوشی، من که هنوز چیزی نگفتم!

با شیطنت گفت:

-هوش لازم نیست گیسو جان، از وقتی نامه رو دیدی چشم ازش برنداشتی!

راست میگفت. خب چیکار کنم؟ شغلم ایجاب میکنه اینجوری باشم!

ولی اون

لحظه بیشتر از هر چیز ازگرفتن نامه اسد خوشحال بودم تا اینکه رودابه دربارهم

چه فکری میکنه. گوشیم رو درآوردم و با اجازه رودابه، یه عکس از روی نامه گرفتم

تا سر فرصت بخونمش.

بعد ازگرفتن نامه خیالم راحت شد و آروم نشستم سر جام، فرنگیس پرسید:

-زن و بچه ش چی؟ تا اونجایی که یادمه دوتا دختر داشت.

مجید ضمن اینکه استکان چایش رو برمیداشت جواب داد:

-آره آبجی، زندگی احمد زندگی آروم و بیسر و صدایی بود. دختراش درس خوندن

و ازدواج کردن و یه گوشهی تو همین شهر دارن برای خودشون زندگی میکنن.

احمد هم با ارثی که بعد از فوت پدر و مادرش بهش رسید، زندگی راحت و

بیدردسری داشت. ...

بعد با حرص خندید.

-برعکس تو که کل زندگیت شده بود ماتمسرا و هر روزت واسه خودش قیامتی

بود!

فرنگیس آه کشید.

-قیامت اصلی روزی بود که گلاره ُمرد و اسد رو با یه داغ بزرگ رو سینهش تنها گذاشت!

فرنگیس یاد مرگ عروس جوونش افتاد. ...

-وقتی رفتم تو اتاق دیدم اسد شونه های گلاره رو گرفته و تکونش میده!

- ِگلی، ِگلی این کارو با من نکن! من طاغتش رو ندارم... ِگلی...جان اسد چشمات

رو وا کن!

وقتی دید گلاره بیحرکت افتاده و جواب نمیده بالا رو نگاه کرد و داد کشید:

-گرفتیش، خیالت راحت شد؟

بعد خودش رو روی جسم بیجون گلاره انداخت و گریه رو سر داد. چند ساعتی
خودش رو تو اتاق زندونی کرده بود و اجازه نمیداد گلاره رو ببرن، از پشت در داد
میزد:
-شاید دوباره برگرده، شاید نفس بکشه...شاید چشماش رو باز کنه. سر دکتر داد میکشید و میگفت:
-تو ناسلامتی دکتری؛ مگه نمیدونی خیلیها بعد از مرگ دوباره زنده میشن، از کجا معلومِ گلی منم جزو همونا نباشه؟ من نمیذارم ببرینش سردخونه، اگه بخواد برگرده دیگه نمیشه، اونجا مرگش حتمیه!
اصلا نمیفهمید چی میگه، دیوونه شده بود. سعی کردم آرومش کنم ولی فایده ی نداشت. اسماعیل هم حریفش نشد، همه رو از اتاق بیرون انداخت و در رو قفل کرد، پرستار بخش زنگ زد حراست بیمارستان تا بیان و هر طور شده اسد رو از اتاق ببرن بیرون ولی دکتر جلوشون رو

گرفت و گفت:

- بهش فرصت بدین تا با این موضوع کنار بیاد، بذارین با زنش تنها باشه، راحتش بذارین. خودش میاد بیرون، اون دختر ُمرده! دیگه بیرون بردنش از اون اتاق چند ساعت دیرتر یا زودتر چه فرقی میکنه؟

چند ساعت گذشت. شب شد اما اسد بیرون نمیاومد، چندبار از پشت در صداش زدم:

-اسد جان پسرم، بیا بیرون قربونت برم.

اما بیفایده بود، بیرون نمیاومد. آخر مجبور شدن در اتاق رو بازکنن و برن تو. منو اسماعیل هم دنبال مأمورا و پرستارا رفتیم داخل اتاق، اسد وحشتزده گلاره رو بغل کرده بود.

-نبرینش...تو رو خدا نبرینش، اون به هوش میاد، من مطمئنم!

دیگه اصرار بیفایده بود، چندتا مأمورگلاره رو از میون بازوهای قوی و قدرتمند اسد بیرون کشیدن و از اتاق بیرون بردن، اسد داد میزد:

-نبرینش لعنتیا، اون از تاریکی میترسه. ...

بعد از گلاره و قبول این حقیقت تلخ، رفتار اسد کاملا تغییر کرد. شد یه هیولای ترسناک که هرکی سر راهش قرار میگرفت، میخواست نابودش کنه؛ میخواست انتقام گلاره رو بگیره، ولی ازکی؟ چه طوری؟

اون با زندگی، با ما، و حتی با یادگارگلاره قهر بود، حتی برای یه بارهم که شده اون

بچه رو بغل نکرد. اون هیچکس رو به جزگلاره نمیخواست، هیچکس رو!

فرنگیس متوجه نگاه حسرتبار رودابه شد، دست نوهش رو گرفت.

-من رو ببخش عزیزم، انگار زیادهروی کردم.

رودابه با بغض گفت:

-برام همه چی رو نوشته، دیگه از دستش ناراحت نیستم. من درکش کردم و

بخشیدمش!

حالا که همه چی درباره اسد روشن شده بود. دیگه نمیخواستم وقت رو

تلف کنم،

میخواستم هر چه زودتر از اونجا بیرون بیام تا بتونم تو تنهایی و با خیال راحت

نامهش رو بخونم و ببینم برای دخترش چی نوشته که تونسته دل زخم خوردهی

رودابه رو به دست بیاره؛ بنابراین به بهانه سر زدن به مامانجانم که از خونه قهر

کرده بود، از فرنگیس و بقیه خداحافظی کردم و از اونجا بیرون اومدم.

به محض

اینکه سوار تاکسی شدم، گوشیم رو درآوردم، تو گالری رفتم و رو نامه اسد زوم

کردم.

نامه بدون هیچ مقدمهای شروع شده بود که البته این از آدمی مثل اسد بعید نبود.

»درست همون وقتی که تو به دنیا اومدی، مادرت از دنیا رفت. از اون به بعد

هیچوقت حالم برقرار نبود تا بتونم به صورتت نگاه کنم! شاید شباهت زیاد تو و

گلاره آزارم میداد، شاید از این که تو موندی و اون رفت عصبانی بودم! هر چند که

گلارهی من در هر صورت رفتنی بود، رفتنی بود چون روزگار اینطور میخواست.

داستان اینجوری بود که قرار نبود آب خوش از گلوی اسد پایین بره، هر دلخوش ُکنکی رو با بیرحمی ازم میگرفت و جلو روم با خاک یک سانش میکرد .

آره دختر جون دنیا باهام سرجنگ گذاشته بود و هر طرف میرفتم درها به روم

بسته میشد...اما این آخری، مرگ گلاره؛ تیرخلاص شد رو قلب و

احساس و وجدان

و هر چی که تا اون روز برام باقی مونده بود!

از تو دست کشیدم، از خونوادهم، از زندگی دست کشیدم و رفتم به جنگ دنیایی

که باهام سر جنگ داشت. گفتم میخوای منو به زانو دربیاری؟ میخوای خواریم

رو ببینی؟ بیآبروییم رو؟ میخوای بشم یه هیولا و مثل خوره بیفتم به جون مردم؟

پس بسم الله! بچرخ تا بچرخیم.

دست هر پیر و جوونی مواد میدادم، خودش و خونوادهش رو به خاک سیاه

مینشوندم، کامیون کامیون مواد جابهجا میکردم و ککم هم نمیگزید!

اصلا اینقدر

که بدبختی مردم حالم رو خوب میکرد، سود کلونش برام مهم نبود. به

خیال خودم

داشتم دنیا رو به گند میکشیدم، دنیایی که برای موندنِ گلی من جا نداشت، اگه

جایی برای گلاره نبود، واسه هیچکس نباشه، اصلا همه بمیرن، دنیا نابود

بشه...هیچکس نباشه...حتی خودم! این منم، پدرت! یه عوضی، یه آدم خودخواه

که فقط به دردِ مُردن میخوره.

اصلا آدمایی مثل ما اشتباهی به دنیا میان، ننهمون کم بدبختی داشت مام به زندگی

نکبتش اضافه شدیم، فرنگیس خانم رو میگم، کم نکشید. دیروز که اومد ملاقاتم

دیدم ای بابا! اون که از ما خورد و خمیرتره که! اگه ما عشقمون رو از دست دادیم،

اون که بچه هاش رو هم از دست داد، پدر، مادر...دم این دنیا گرم، خوب ما رو
چلوند و پهن کرد تا خشک شیم!
حرف آخر، هر وقت خواستی اسم پدرت رو ببری میگی بابام اسماعیل بود. هیچوقت
اسم من رو نیار، من واسه دختر گلاره خیلی کمم! هیچوقت هم دلت برای من
نسوزه، همونطورکه هیچوقت دلم برات نسوخت.
برای همیشه من رو از ذهن و خاطرت پاک کن؛ مثل یه خواب، مثل یه کابوس«!
این اسد دیگه چه جور آدمیه؟ تو نامهش همه چی نوشته الا یه جملهی محبتآمیز
به دخترش! انگارنهانگار داره با دخترش حرف میزنه. اگه از نزدیک ندیده بودمش

شاید باورم نمیشد که اسد چه جونوری بوده. صد رحمت به زامبیها.!
لابد اینهم
یه جور تبدیله دیگه، از یه آدم احساساتی و شکننده به یه آدم شرور و دیوانه!
نامهش همونطور که مقدمهای نداشت پایانی هم براش در نظر نگرفته بود. دلیل
نوشتن این نامه رو نمیدونم چون حسی از نگرانی و دغدغهی اینکه اگر یه روزی
رودابه بفهمه که اسد پدرش بوده و چه فکری میکنه در نوشته اسد دیده نمیشد.
شاید خواسته رودابه رو از خودش برونه، شاید به نظرش...راستش من از لایه های
درونی ذهن پیچیدهی اسد سردرنمیارم، و این شاید، شاید گفتنها هم کمکی بهم

نمیکنه، به هرحال هرچی بود این ُحسن رو داشت که از یه حقیقت بزرگ رونمایی
کرد و تکلیف رودابه رو با خودش و گذشته و آیندهش روشن کرد.
دیگه رسیده بودم نزدیک خونه. کرایه تاکسی رو دادم و سر خیابون پیاده شدم،
میخواستم یکم راه برم و فکرکنم، با این زندگی فرنگیس و اسد ٌمخم حسابی داغ
کرده بود، یکم هوای آزاد براش لازم بود. وگرنه که منفجر میشد. ...
وارد خونه که شدم دیدم بابا وسط حال رو کاناپه خوابیده، این وقت روز؟ مگه سر
کار نرفته؟! رفتم یه پتو آوردم و روش کشیدم، همینطور که داشتم پتو رو از
صورتش کنار میزدم یه پیامک رو گوشیش اومد. اسم مهناز سیو شده بود! اینقدر

نزدیک شده بودم که نوک دماغم به گوشی خورد. نمیتونستم بازش کنم، فقط

نصف جملهش افتاده بود رو صفحه، چرا جواب نمیدی عش. ...

دل تو دلم نبود، منظورش از عش، یعنی چی اگه همون باشه که من فکر میکنم که

دیگه عمرا مامان برگرده! یعنی بابام چی فکرکرده که تو این سن و سال...مثل جغد

بالای سر بابا نشستم.

از جام تکون نخوردم تا بیدار شه و تکلیفم رو باهاش روشن کنم، انگشتام به نوبت

بین دوتا فکم گیر میافتادن و جای دندونهام رو تکتکشون افتاده بود.

تازه اومده بودم از رنج و عذاب فرنگیس و اسد فارغ بشم، افتاده بودم توی یه ماجرای عشقی، اونم کی؟ بابام! نه خیر بابا بیدار بشو نبود. دیگه از شدت کنجکاوی و استرس حال تهوع داشتم. این زن کی بود که

میخواست زندگی مامان خوشگل من رو بهم بزنه؟

با عصبانیت گوشیم رو برداشتم و یه آهنگ با صدای بلند گذاشتم، بابا مثل اینکه از طبقه ی هفتم انداخته باشنش پایین از جاش پرید و چون جاش رو کاناپه تنگ بود محکم افتاد رو زمین و با چشمای خوابآلود مثل کسی که گرفتار یه حیوون وحشی شده باشه بهم خیره شد.

بیچاره بابا، خیلی دلم براش سوخت؛ قیافهش مثل جنزده ها شده بود!

-گیسو، چت شده بابا؟ خوبی؟ چرا داری خودت رو گاز میگیری؟

همونجورکه انگشتام رو به نوبت میجویدم، با چشمغره پرسیدم:

-مهنازکیه؟

انگار که از سلامت عقل دخترش قطع امید کرده باشه نگام کرد؛ هنوز خوابآلود بود، یکم به مغزش فشار آورد تا مهنازو به خاطر بیاره.

-نوه ی عمه مه!

من که مطمئن بودم مچ بابایی رو گرفتم، با قیافه ی حق به جانب جواب دادم:

-اونوقت نوه عمه تون شما رو عشقم صدا میکنه؟

-مهناز نوزده سالشه بچه ست، عشقم کدومه؟!

با شنیدن سن مهناز با تأسف سرم رو به چپ و راست حرکت دادم و پوف محکمی بیرون دادم.

-بیچاره مامان، اگه بشنوه!

بابا به مجنون بودنم یقین کرد.

-کجا به من گفته عشقم که تو میدونی و ما خبر نداریم؟

خودشه، زد به هدف! الان وقت مناسبی بود که پیامک مهناز رو بهش نشون بدم.

ابروهام رو بردم بالا و با سر به گوشیش اشاره کردم!

بابا همونجورکه روی فرش نشسته بود و تو چشمام زل زده بود، سُرید به سمت

میز و گوشیش رو برداشت. من هم برای اینکه چیزی رو از دست ندم

رفتم بالا

سرش و چشم ازگوشی برنداشتم؛ بابا رفت رو مسیج مهناز و بازش کرد.

نوشته بود:

-چرا گوشیتو برنمیداری؟ عشرتم، زود خودتون رو برسونین بیمارستان، مامان

خیلی حالش بده!

بابا از شدت عصبانیت لپاش میلرزید، با دست نشونم داد.

-بعد از پنج سال دوا و درمون خدا چی نصیبمون کرد.

از رو نرفتم.

-پس چرا اسمش مهناز سیو شده؟!

-مهناز اسم دخترشه، عشرت گوشی نداره با گوشی مهناز پیام داده؛

فهمش خیلی

سخته؟

انگار از اینکه اون شکلی از خواب بیدارش کرده بودم خیلی ازم شاکی

بود.

-اگه قرار باشه من و مامانت به تفاهم برسیم، این مداخله های بیجای شما طلاق

ما رو حتمی میکنه!

خواستم خودم رو لوس کنم.

-بابایی. ...

بابا داشت حاضر میشد بیمارستان بره.

-به جای این نتیجهگیریهای هوشمندانه بلند شو یه زنگ بزن به مامانت، بگو

عمه صدیقه حالش بد شده یه سر بیاد بیمارستان؛ زشته که من تنها برم!

همینجورکه داشتم شمارهی مامان رو میگرفتم و به غر زدن و توجیه کردن رفتارم

شروع کردم.

-خوب کی فکرش رو میکرد، عش بشه عشرت! معمولا مینویسن، چرا گوشیت رو

برنمیداری عشقم.

ماشالله نسلشون هم آنتیکه. هیچکی به هیچکی نیست، عشرت با گوشی مهناز پیام

میده. اصلا عشرتم شد اسم؟ والله اسماشون هم مال زمان نستراداموسه!

صدای مامان از اونور خط اومد.

-گیسو، چی میگی برا خودت؟ زده به سرت؟!

-چرا شماها همش فکر میکنین من زده به سرم؟ یکم فکرکنین شاید شما. ...

-گیسو!

-بله.

-میگی چی شده یا نه؟

-هیچی نشده، زودتر خودت رو برسون بیمارستان.

-ایوای، برای بابات اتفاقی افتاده؟

-نه خیر، بابا همین الان داشت از عصبانیت من رو درسته میبلعید!

-حالا میگی چی شده یا نه؟!

با لحن کشداری که شینم رو با تشدید تلفظ میکردم جواب دادم:

-هیچی بابا، عشرت خانم پیام دادن مادرشون بیمارستانه هر چه زودتر خودتون رو برسونین.

-آخی، چش شده عمه صدیقه؟

-من نمیدونم چش شده، ولی شما جواب من رو بده؛ عشرت هم شد اسم؟!

-چشه مگه؟ اسم به این قشنگی، یه زمانی این اسمها مد بوده! حالا وقت این حرفاست گیسو جان؟ لطفا قطع کن میخوام حاضرشم برم بیمارستان.

چرا اینا مثل آدمای ترد شده با من رفتار میکنن؟ انگار حوصله حرف

زدن با آدم رو ندارن، دیگه کی از پدر و مادر نزدیکتر؟ اینا که حوصله آدم رو نداشته باشن وای به بقیه! الان کاملا با احساسات اسد همسو شدم، بیانگیزه، سرخورده، عصبانی، راست میگه دیگه آدم اینقدر بدشانس؟ عرضهی یه مچگیری ساده رو هم ندارم!

اصلا انگار دنیا عزمش رو برای ضایع کردن من جزم کرده. بابا این همه آدم، چرا

من؟

همینجور داشتم با خودم غرغر میکردم که گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم، سرگرد

فلاح همین رو کم داشتم با اون پوزخندهای حرصدرآرش! عمرا جواب بدم! امروز

دیگه برام بسته، له و لورده شدم. هر اتفاقی هم افتاده برام مهم نیست!

الان تنها چیزی که میتونه حالم رو خوب کنه خوندن رنجنامه است.

خیلی وقت

بود که دفتر خاطرات فرنگیس گوشه اتاقم داشت خاک میخورد و من ترجیح
میدادم همه چیز رو از زبون فرنگیس بشنوم، حالا بهترین فرصت بود تا به جای
کلکل با نیما یا رفتن به بیمارستان و دیدن عشرت که امروز تونسته بود از راه دور
بهم یه ضد حال اساسی بزنه، بشینم سرجام و سنگین و رنگین رنجنامه بخونم.
»ایکاش اینطور نمیشد. ایکاش گلاره زنده میموند و اسد رو اینجور غریب و
تنها نمیذاشت! چند روز پیش گلاره رو دیدم خیلی حالش بد بود. تندتند نفس
میکشید، رنگش پریده بود، ماه آخر بارداریش بود، سنگین شده بود اما جدای از

حالش و مشکلات جسمانی، خیلی نگران به نظر میرسید. دستش رو گرفته بود به

دیوار و از پله ها آرومآروم پایین میاومد، به سمتش رفتم و خواستم کمکش کنم.

-گلاره، حالت خوبه؟ نکنه موقعشه؟!

چشماش پر شد و مظلومانه نگاهم کرد.

-نه هنوز...اصلا نمیدونم بتونم به دنیا بیارمش یا نه، اصلا تا اون روز زندهم یا نه!

-این چه حرفیه ِگلی؟ میخوای به گوش اسد برسه و دنیا رو با خاک یکسان کنه؟

همونجا روی پله نشست، شاید توان طی کردن اون چندتا پله رو نداشت.

-اسی؟

-جانم!

-میخوام یه رازی رو بهت بگم، ولی نمیخوام هیچوقت به گوش اسد برسه!

نمیدونستم میخواد چی بگه، چه رازی؟ چرا به من؟

-باشه خیالت راحت، بگو!

گلاره بغض کرده بود، موهای بافتهش رو دو طرف انداخته بود و مدام دور دستش

میپیچید، پیرهن حاملگی بلند پوشیده بود، قیافهش از همیشه مظلومتر شده بود.

-اسی من زیاد وقت ندارم، من مریضم...دارم میمیرم!

یعنی چی؟ یعنی گلاره از مریضیش خبر داره؟ پس چرا خالهش گفته بود به گلاره

نگین! از فرم نگاه ُبهت زدم متوجه سوالی که پس ذهنم بود شد.

-من میدونستم، از همون اول! ولی نمیخواستم اسد رو از دست بدم. به روی

خودم نیاوردم. خودخواهی کردم، میدونم اگه همون موقع اسد ازم جدا میشد،

براش بهتر بود تا الان که باید با دست خودش خاکم کنه!

-فکر میکنی اسد ولت میکرد؟ تو میدونستی یا نه، فرقی نمیکرد. اون دست

ازت نمی کشید؛ به هیچوجه، پس خودت رو سرزنش نکن!

گلاره رنگش خیلی پریده بود. با ناله حرف میزد، یه جوری که فکر میکردم هر

لحظه ممکنه از حال بره.

-اسی، فقط یه خواهش ازت دارم!

نمیدونستم چی میخواد، اینقدر دلم براش سوخته بود که همه ذهنم رو صورت

بیرنگ و روحش پرکرده بود. اینقدر بغض داشتم که نتونستم چیزی بگم، فقط با

حرکت سر بهش قول دادم هر چی بخواد براش انجام میدم! دستش رو گذاشت

رو شونم.

-میترسم، از اسد میترسم...شاید نتونه تاب بیاره، اگه نتونه، بازم بیراهه میره!

بازم دستبهخطر میزنه، میخوام مراقبش باشی. میخوام قول بدی بعد از من

حواست بیشتر بهش باشه!

نمیتونستم چیزی بگم. نمیتونستم به راحتی از زمانی که دیگه بینمون نیست حرف

بزنم، بیاختیار اشکام میریخت و من نمیتونستم اونجور که میگن مردونه رفتار

کنم و جلوی اشکام رو بگیرم. تنها کاری که کردم، فقط با تکون دادن سرم

خواسته هاش رو قبول کردم.

-اسی، نمیدونم بعد از من سر اسد چی میاد، روحیهش رو میشناسم؛ اون خودش

رو میبازه، شاید هیچوقت پذیرای این طفل معصوم نشه! پس علاوه براسد میخوام

مراقب این بچه هم باشی. میدونم خواهش بزرگیه، میدونم دارم مسئولیت بزرگی

رو به عهدهت میذارم، ولی نمیتونم رو هیچکس به اندازه ی تو حساب کنم. اگه

اسد زد زیر همه چی و اونی که من فکر میکنم شد، این بچه رو به تو میسپرم.

صداش دیگه به سختی شنیده میشد، بیشتر ناله میکرد تا حرف بزنه. کلمات اصلا

مفهوم نبود، فهمیدم که حالش بد شده، مامان رفته بود بیرون و حاج

ناصر هم تو
اتاقش خوابیده بود. زنگ زدم اورژانس، خیلی زود آمبولانس رسید و گلاره رو بردم
بیمارستان، یه یادداشت رو میز گذاشتم که اسد یا مامان هر کدوم زودتر رسیدن
خودشون رو به ما برسونن. گلاره رو آیسییو بردن، دکترش با نگرانی گفت:
-چرا اینقدر دیر؟
نمیدونستم منظورش از، دیر چیه! دکتر ادامه داد:
-به شوهرش گفتم نباید بچهدار میشد، اون باید شیمی درمانی میکرد. این دختر
مریضه، حاملگی براش حکم خودکشی رو داره!
-برادرم نمیخواست گلاره متوجه بیماریش بشه، فکر میکرد دیگه کاری از دست

دکترا بر. ...

-آقا این حرفا چیه؟ مگه هرکی مریض شد بقیه باید بشینن نگاش کنن تا بمیره؟

باید تا آخرین لحظه تلاش کرد، حتی اگه یه در صد امید بهبودی باشه نباید زمان

رو از دست داد. ...

همون موقع اسد از راه رسید، توی راهرو میدوید و از پرستارا سراغ گلاره رو

میگرفت، تا من و دکتر رو دید با عجله به سمتون اومد.

-چی شده اسی؟ گلاره کجاست؟

خیلی ترسیده بود. ریشش بلند شده بود، موهای ژولیده و سرو وضع بهم ریختهش

گویای حالش بود، دستش رو گرفتم و گفتم:

-چیزی نیست داداش، یکم ضعف داشت آوردمش بیمارستان، همین.

دکتر از جوابی که به اسد دادم عصبانی شد.

-آقا چی داری میگی؟ مگه بچهبازیه؟ شوهرش باید از وضعیت همسرش اطلاع داشته باشه!

اسد با غیض به دکتر نگاه کرد، دکتر رو کرد به اسد و گفت:

-خانمت وضعیت خوبی نداره، اون چند ماه پیش باید شیمی درمانی میشد. این حاملگی براش خیلی ضرر داشت، مگه زنی که لوسمی داره میتونه باردار بشه؟ تا اینجاش هم مثل یه معجزه میمونه که زنده مونده! قوای جسمی این دختر رو، جنین توی شکمش ازش گرفته!

اسد با پرخاش پرسید:

-منظورت چیه که تا الانم معجزهست که مونده؟

دکتر همینطورکه به سمت اتاقش میرفت با خونسردی گفت:

-هیچی فقط براش دعا کنین که لااقل بتونه بچه ش رو سالم به دنیا

بیاره!

اسد از پشت سر به دکتر حمله ور شد.

-بچه؟ پس خودش چی؟

دکتر درحالیکه سعی میکرد یقهش رو از دست اسد بیرون بیاره با عصبانیت جواب داد:

-خودش رو خیلی دیر آوردین، کوتاهی از شما بوده نه من. من نمیتونم معجزه کنم!

اسد فریاد کشید و صدای بلندش رو نقاب کرد روی ترس و بغضی که تو گلوش بود و با دست اون بالا رو نشون داد.

-دیر آوردمش چون حالش یه دفعه خوب شد، کوتاهی کردم چون خیال کردم اون هوام رو داشته و برای یهبارم که شده گوشه چشمی به زندگیم انداخته، باورکردم که معجزه حقیقت داره و خدا ولم نکرده!

دکتر و همه ی پرستارها دور اسد جمع شده بودن، اسد مثل مار زخمی به خودش میپیچید و فریاد میزد، دکتر با حرفاش آب پاکی رو ریخت

رو دستش و هیچ نقطه ی امیدی رو تو دلش روشن نذاشت!
کنارش نشستم، محکم بغلش کردم. با حالی که داشت من رو میترسوند، یاد حرفای گلاره افتادم، انگار اون بهتر از همه اسد رو میشناخت، از چیزی که قرار بود بعد ازگلاره بشه وحشت داشتم و امیدوار بودم همه ی اینا زاییدهی افکار نگران من و گلاره باشه!
چند روزبعد گلاره ازبیمارستان مرخص شد، ظاهرا حالش بهترشده بود. دکتردستور استراحت مطلق داد...اسد مثل مرغ سرکنده بود و آروم و قرار نداشت، یه ماشین قسطی خریده بود و باهاش مسافرکشی میکرد. مجبور بود پول دربیاره، بنابراین نمیتونست بشینه تو خونه و مراقب گلاره باشه، اما نرفته برمیگشت و سراسیمه خودش رو به اتاق گلاره میرسوند، انگار با دیدن این دختر جون تازه میگرفت و وقتی میدید هنوز زندهست و داره نفس میکشه خیالش راحت میشد!
یه روز رفتم تو اتاق گلاره تا بهش سر بزنم. چشماش رو باز کرد، تا من رو دید با دست بهم اشاره کرد که برم پیشش، رفتم و کنار تختش

نشستم.

-ِ گلی خوبی؟

نفسنفس میزد، مظلومانه بهم نگاه کرد.

-نه اصلا خوب نیستم اسی.

-میخوای به دکتر زنگ بزنم؟ میخوای ببرمت بیمارستان؟

-فقط اسد رو پیداش کن، میخوام ببینمش!

دست و پام رو گم کرده بودم نمیدونستم باید چیکارکنم. گلاره، بچه ش، چی قرار

بود سر این دوتا طفل معصوم بیاد؟ امتحانای ترم دوم شروع شده بود ولی من نه

میتونستم درس بخونم، نه دانشگاه برم، همه ی حواسم پیش گلاره و اسد بود. از

جام بلند شدم و پله ها رو دو تا یکی اومدم پایین، مامان تو آشپزخونه داشت شام

درست میکرد.

-مامان گلاره خیلی حالش بد شده چیکار کنم؟ میگه میخواد اسد رو ببینه، اسد

رو ازکجا پیدا کنم؟

مامان از جلوی گاز اومد کنار و یه جوری که انگار هر لحظه منتظر یه اتفاق بد باشه

گفت:

-خدایا به جوونیش رحم کن! این دختر هنوز بچهست. ...

بعد بلند شد و از پله ها رفت بالا، پاهاش جون بالا رفتن نداشتن و من از پشت سر

لرزش پاهاش رو به وضوح میدیدم. مامان در اتاق گلاره رو باز کرد و رفت کنار

تختش. خم شد و دست کشید به موهای بلند خرمایی و زیبای عروسش که دیگه

از بیحوصلگی به صورت آشفته دورش ریخته بود.

-به اسد خبر دادم، الان دیگه میرسه؛ چیزی نیست قربونت برم، نترس! همش به

خاطر این کوچولوی شیطونه که نیروی مامانش رو گرفته.

گلاره دست مامان رو گرفت و با صدای ضعیفی که به سختی شنیده میشد گفت:

-نه، من دارم میمیرم! خودم میدونم، از اولم میدونستم.

مامان دستش رو روی لبای خشکیده و بیرنگ گلاره گذاشت.

-هیس! هیچوقت این حرف رو نزن، همه چی دست خداست. اینقدر زود ناامید

نشو دخترم.

انگار حرفای مامان رو نشنیده گرفت.

-مامان فرنگیس، بچه م، اسد...مراقبشون باشین. اسد طاقت نمیاره...میدونم،

نگرانشم، تنهاش نذارین!

بیشتر از اینکه فکر خودش باشه فکر اسد بود. اسد حق داشت که تا این حد

دوستش داشته باشه، حق داشت بگه گلاره یه فرشتهست، گلاره به اون ارزش و

شخصیت داد، اعتماد به نفس داد.

تنها کسی بود که تونست اسد رو از لایه های خاکستری و تاریک زندگیش بیرون

بکشه و بهش هویت بده، اما از بخت بد نقش این دختر مهربون و دوست داشتنی

در زندگی برادر بداقبال من خیلی کوتاه بود، و منهم مثل گلاره مطمئن بودم که

دیگه وقت زیادی نداره.

اسد شبونه زنگ زد و دکتر اومد خونه بالای سرگلاره، اون با دیدن

وضعیت گلاره

گفت:

-تو خونه نمیتونین نگهش دارین باید حتما بستری بشه.

اسد با التماس گفت:

-دکتر هرکاری لازمه انجام بدین، کمکش کنین. نجاتش بدین!

دکتر با دیدن حال و روز اسد که کم از گلاره نداشت دلش سوخت و دیگه حرفای

ناامید کننده نزد، دستش رو گذاشت رو شونه اسد و گفت:

-غصه نخور خدا بزرگه، هیچوقت امیدت رو از دست نده، منم هر کاری بتونم

میکنم، بهت قول میدم.

چشمای اسد برق زد از خوشحالی دکتر رو بغل کرد و به گریه افتاد.

همون شب

گلاره بستری شد و تحت مراقبتهای ویژه قرار گرفت و بعد از سه روز به

طرز
معجزهآسایی تونست بچه ش رو به دنیا بیاره. اسد داشت کم کم امیدوار میشد،
اون فکر میکرد بعد از به دنیا اومدن بچه، قوای تحلیل رفتهی گلاره برمیگرده و
میتونه معالجه رو شروع کنه. اما متأسفانه اینطور نشد، روز به روز حال گلاره بدتر
و بدترشد. اسد نه خواب داشت و نه خوراک، اونقدر بالای سر زن جوونش نشست
تا روزی که گلاره از دنیا رفت و اون رو با یه دنیا آرزوهای ناتمام باقی گذاشت«.
دوباره موبایلم زنگ خورد. بازم سرگرد فلاح، این چی میخواد؟ الان اصلا حوصلش
رو ندارم، فقط میخوام ببینم بعد از مرگ گلاره چه اتفاقی افتاد.

***

بعد از دو روزکه اسد خودش و جنازهی گلاره رو تو اتاق زندانی کرده بود، بالاخره

رضایت داد و از اتاق بیرون اومد، گلاره رو که مثل یه جوجه شده بود. رو دستش

گرفته بود و از خودش جدا نمیکرد، دکتر اومد جلو و به نگهبانا گفت:

-دخالت نکنین، برین کنار.

اسد همونطورکه جسم بیجون گلاره رو تو بغلش گرفته بود، به دکتر زل زد.

-بگو برن کنار، خودم میبرمش. ...

به گریه افتاد نمیخواست اسم قبرستون رو بیاره، فقط گفت:

-اون بدون من میترسه! میخوام کنارش باشم، بگو کنار برن.

دکتر با مسئولیت خودش قبول کرد و جلوی دخالت مامورای بیمارستان رو گرفت

و دستورر داد تا آمبولانس بهشت زهرا دنبال اسد بره و فقط همراهیش کنه! اسد

گلاره رو سوار ماشین خودش کرد. کنار دستش، روی صندلی جلو گذاشت و با

صورتی که داشت از شدت بغض و گریه منفجر میشد راه افتاد.

من و مامان با تاکسی دنبالش رفتیم، واقعا داشت مسیر بهشت زهرا رو میرفت،

انگار خودشم فهمیده بود راه دیگه نداره! اسد در تمام مراحل حتی یک لحظه ازگلاره

دور نشد. وقتی کار تدفین تموم شد بازم همونجا موند، به مامان گفتم:

-باید تنهاش بذاریم، اون میخواد با گلاره باشه تنها. باید بهش فرصت داد تا با این

مصیبت کنار بیاد!

من و مامان برگشتیم خونه، حاج ناصر هم دیگه حال و روز خوبی

نداشت، نه غذا

میخورد، نه هوش و حواس درستی داشت. بیچاره مامان نمیدونست باید به

کدوم برسه.

***

چند روزگذشت ولی از اسد خبری نبود، بهشت زهرا سراغش رفتم، سر خاک نبود

وقتی از کارگرایی که اونجا کار میکردن پرسیدم شناختنش، اسمش رو گذاشته

بودن مجنون، یکیشون گفت:

-مجنون رفته آب بیاره بپاشه رو قبر.

پرسیدم:

-شبا کجا میخوابه؟

گفت:

-کنار قبر لیلی.

-تو این سرما؟!

-اینقدر سر و صدا راه انداخت و داد و بیداد کرد که هیچکس حریفش نشد،

مسئول اینجا دلش براش سوخت و اجازه داد هم بمونه هم شبا آتیش روشن کنه

تا از سرما یخ نزنه.

گفتم:

-من اومدم دنبالش میبرمش خونه.

اسد از پشت سرم جواب داد:

-زحمت نکش اسی، خودم به وقتش برمیگردم.

با لحن سرزنشآمیزگفتم:

-آخه داداش این درسته که اینجا بشینی و تو هیچکدوم از مراسم زنت نباشی؟

همه سراغت رو میگیرن. این بچه گناه نداره؟ مادرش رو که از دست داده، پدرشم

که سراغش رو نمیگیره، اسد این راهش نیست با این کارا که ِگلی زنده نمیشه!

سرم داد زد:

-من بدون گلاره هیچکس رو نمیخوام، من اون بچه رو نمیخوام!

وقتی دید با عصبانیت و دلخوری نگاهش میکنم گفت:

-اسی من نمیتونم ادامه بدم، اونوقت تو میگی برای اون بچه پدری کنم؟

-اون یادگارگلاره است، حداقل. ...

باز داد زد و قبر رو نشون داد.

-من خودش رو میخواستم نه یادگارش رو!

بعد کنار قبرگلاره زانو زد و خاک روی قبرش رو مشت کرد.

-هر شب تا خود صبح از خدا خواستم گلاره رو به من ببخشه، گفتم

جون خودم رو
بگیرولی حال گلی منو خوب کن، گفتم هیچی ازت نمیخوام جز
سلامتی اون! جوابم
رو چی داد؟
با دست قبر رو نشون داد.
-این جوابش بود، کردش زیر خاک! حالا نوبت منه، من انتقامم رو از
این دنیا و
روزگار و تقدیر و هر چی که اسمش رو میذاری، میگیرم!
سرش رو رو به آسمون کرد و ادامه داد:
-برات بندهای میشم که روزی صدبار از خلقتم پشیمون بشی! دنیام
سیاه شد، دنیا
رو برای همه سیاه و خراب میکنم. وقتی روزگار برا من نمیچرخه برای
هیچکس
دیگهم نچرخه...اصلا وایسته، نابود شه! دیگه برای من چه فرقی داره؟!

انگار با این تهدیدا آروم میشد، اما میخواست با کی بجنگه؟ چه جوری میخواست

انتقام بگیره؟ ازکی؟ حرفهای اسد تیری بود که در تاریکی

میانداخت...بیهدف،

بدون فکر، بدون عقل، با خودم گفتم الان داغه و این روزا میگذرن، گفتم با گذشت

زمان آروم میشه و خشمش فروکش میکنه؛ مثل همه ی آدمای داغدیده، زمان

بهترین عامل برای خاموش شدن آتیشیه که با از دست دادن

عزیزانشون تو قلبشون شعله ورمیشه و الانم زمان مثل آبیه که روی شعله های دل بیقراراسد ریخته میشه

و آرومش میکنه و اونوقته که برمیگرده پیش دخترکوچولوش و یادگار زنی که

با همه ی وجودش عاشقش بود رو با محبت پدری بزرگ میکنه.

اما بر خلاف انتظار من و بقیه؛ نه تنها آتش کینه اسد خاموش نشد، بلکه به دلیل
دلتنگی و بیقراری بیاندازهش برای گلاره این آتش روز به روز شعلهورتر میشد.
***
دوماه گذشت؛ اما اسد به خونه برنگشت، حاج ناصر داشت با مرگ دست و پنجه
نرم میکرد و مامان حسابی درگیر بود. نگهداری دخترکوچولوی اسد به همه ی اینا
اضافه شده بود. بزرگ کردن بچهی که نه مادر داشت و نه پدر! اما با وجود همه ی
اینها مامان بیشتر نگران اسد بود و این غیبت طولانی کلافه و نگرانش کرده بود،
بالاخره یه روز طاقت نیاورد و گفت:

-اگه به اسد باشه هیچوقت راه خونه رو پیدا نمیکنه و برنمیگرده.

یاد گلاره افتادم، مثلا اسد رو به من سپرده بود. اینقدر درگیر درس و دانشگاه بودم

که قولم رو پاک فراموش کرده بودم، با حس شرمندگی گفتم:

-باشه مامان امروز بعد از دانشگاه میرم دنبالش.

هوا داشت تاریک میشد که رسیدم بهشت زهرا، با اینکه آخرای زمستون بود اما

هنوز هوا سوز گزندهی داشت. یقهی پالتوم رو کشیدم تا بالای گوشام و به سمت

قطعهی که قبرگلاره بود راه افتادم؛ وقتی رسیدم هیچکس اونجا نبود. مطمئن

بودم اسد همون دور و براست.

هر جا بود دیگه باید پیداش میشد، کنار قبر نشستم و شروع کردم به فاتحه خوندن

و درد دل.

-از وقتی رفتی، اسد هم غیبش زده...انگار اونهم همون روز با تو مُرد! هیچ اثری

ازش نیست، ولی مطمئنم تو ازش خبر داری...راستی جات تو خونه خیلی خالیه،

خونه که چه عرض کنم ،شده ماتمسرا! بیچاره مامان...غصهی تو یه طرف، بچهی

بیمادر یه طرف، اوضاع حاج ناصر هم که خرابه و داره با مرگ دست و پنجه نرم

میکنه، از اسد هم که هیچ خبری نیست، طفلک مامان...نمیدونه به کدوم فکر

کنه!

-چی داری میگی اسی؟ یعنی حاجی اینقدر حالش بده؟

برگشتم، دیدم اسد پشت سرم وایستاده. ریش بلند مشکی، پیرهن و

شلوار مشکی،

موهای بلند، ولی اینبار تمیز و مرتب! رفتم جلو و بغلش کردم.

-آره داداش فکر نکنم زیاد دووم بیاره. ...

بعد با لحن گلهآمیزگفتم:

-تو از ِکی اینقدر بیمعرفت شدی که حتی یه سر نمیای ببینی کی مرده کی

زندهست؟

قبر رو نشون داد.

-از وقتی ِگلی ُمرد!

-میدونی که مامان مریضه، قلبش روبراه نیست، روح و روانش به هم ریخته، تو

دیگه نشو قوز بالا قوزش!

-چی میگی داداشی؟ کار امروز و دیروز نیست که، من از همون بچگی قوز بالا قوز

این خونواده بودم و هستم، همچین میگی انگار داری با یه آدم درست و حسابی
حرف میزنی.
دستم رو گذاشتم رو شونهش.
-هر چی هستی بچه شی، پارهی تنشی، براش ارزش داری، رو زخمش نمک نریز!
بغض کرد، ولی با یه پوزخند پنهانش کرد. محکم بازوم رو گرفت.
-از قول من به فرنگیس خانم بگو اسد زندهست، بگو پسرت خیلی پوست کلفته!
بگو بادمجون بم آفت نداره...بگو اسد بریده و نمیتونه نه پدر خوبی باشه و نه
فرزند خوبی...بگو از عضویت خونواده استعفا داده و رسما کشیده کنار!
-به من هیچ ربطی نداره، الان میای با من میریم، هر حرفی هم داری خودت بهش

میگی.

اخماش تو هم رفت.

-الان؟ من نمیتونم، گلی شبا میترسه...بهش قول دادم تنهاش نذارم!

دلم براش سوخت، واقعا دیوونه شده بود. حق داشتن بهش بگن مجنون، ولی باید میاومد، تنها موندن زیاد کار دستش میداد البته اگر در عرض این دو ماه کاری دست خودش نداده باشه. خیلی بهانه آورد که نیاد، ولی هر طور بود من اون شب راضیش کردم و خونه بردمش.

وقتی رسیدیم، آمبولانس جلوی خونه وایستاده بود. حتم داشتم برای حاجی اومده،

من و اسد با عجله وارد خونه شدیم و خودمون رو به اتاق حاج ناصر رسوندیم، دکتر

داشت معاینهش میکرد، مامان بچه رو گرفته بود تو بغلش و کنار تخت حاجی
نشسته بود. اسد بدون اینکه به دخترش نگاه کنه کنار تخت حاج ناصر زانو زد.

-چی شده فرنگیس خانوم؟ حاجی چشه؟!

مامان خیلی دلش تنگ شده بود، یه نگاه به قد و بالای اسد انداخت و پرسید:

-خوبی مادر؟ معلوم هست کجایی؟!

اسد برگشت به مامان نگاه کرد، نیمنگاهی هم به دخترش که تو بغل مامان خوابش
برده بود، چونهش لرزید.

-چهقدر لاغر شدی؟

مامان به دختر اسد نگاه کرد .

-چی بگم، حتما از خوشی زیاده!

اسد ساکت شد، میدونستم اگه حرف بزنه بغضش میترکه و این چیزی بود که

اسد ازش واهمه داشت، دوباره به حاجی نگاه کرد و از دکتر پرسید:

-حالش چطوره؟

دکتر آروم جواب داد:

-خوب نیست، باید بره بیمارستان.

حاجی صدای اسد رو شنید. با دست بهش اشاره کرد، اسد خودش رو به سمت حاج

ناصرکش داد.

-جونم حاجی؟!

حاج ناصر درگوش اسد چیزی گفت که فقط اسد شنید.

-خیالت از بابت فرنگیس خانم راحت حاجی، نگران نباش. ما رو هم به خاطر

بدبینیهامون حلال کن!

دوباره لبای حاج ناصر تکون خورد، این بار بلندتر، طوری که صداش رو میشد شنید.

-مادرت مجبور شد...پسر من...پسر من گناه کرد!

اسد به من و مامان نگاه کرد.

-چه گناهی حاجی؟

-اون...پسر من. ...

صداش ضعیف شده بود، اسد گوشش رو به دهن حاج ناصر چسبوند، لبای حاج

ناصر تکون خورد و یه دفعه ساکت شد!

اسد صورتش یه پارچه سرخ شده بود، حالیش نبود چیکار داره میکنه، یقه حاج

ناصرو گرفت و داد زد:

-تو چی گفتی؟ پسر گوربهگور شدهت چه غلطی کرده؟ چرا لال شدی؟ اگه جرأت

داری دوباره بگو!

حاج ناصر نتونست چیزی بگه، اون مُرده بود! اون با گفتن رازی که اسد یه عمر

منتظر شنیدنش بود، یه بار سنگین رو از شونه های مامان و همینطور خودش

برداشت و از دنیا رفت!

اسد باورش نمیشد، چیزی رو که شنیده حقیقت داشته باشه. یقهی حاجی رو ول

کرد و برگشت سمت مامان.

-چی میگه این؟

مامان سرش رو تو تنش فرو برد، شونه هاش میلرزید، اسد دوباره داد زد:

-با توام، حرفای این پیرمرد راسته؟

وقتی دید مامان جواب نمیده رو کرد به من.

-تو چی؟ تو هم میدونستی؟! پس با عجله من رو آوردی بالاسر حاجی که این
چیزا رو بشنوم؟
نمیدونستم راجعبه چی حرف میزنه.
-چی رو داداش؟ مگه حاجی چی گفت؟!
دکتر اورژانس بعد از معاینه حاج ناصرگفت:
-متأسفانه فوت کرده، منتظر باشین براش گواهی فوت بنویسم!
مامان باورش نشد. طرف حاجی رفت که بیجون روی تخت افتاده بود، این بار با
صدای بلند گریه میکرد، چندبار بازوش رو تکون داد.
-نه...نمرده...حاجی، چشمات رو بازکن!
اسد با وحشت به دور و برش نگاه کرد و نالید:
-خدایا بسته دیگه، بسته.
بعد هم انگار نه مرگ حاج ناصر براش مهم بود و نه حال و روز مامان،

بدون اینکه

حتی به کسی نگاه کنه با عصبانیت از خونه بیرون زد.

با شنیدن خبر فوت حاج ناصر فتاح برگشت؛ اما قبل از ورودش به ایران ما هم به

ناچار از اون خونه اومدیم بیرون و خونه ی خودمون پیش بابام برگشتیم. مامان

حاضر بود بابا رو تحمل کنه ولی یه لحظه با فتاح رو به رو نشه!

فتاح تونست برای مراسم ختم خودش رو برسونه، مامان چند دقیقه قبل از تموم

شدن مراسم خداحافظی کرد و از مسجد رفت بیرون تا باهاش رو به رو نشه اما از

بخت بد فتاح جلوی در مسجد وایستاده بود. با دیدن اون مامان تشنج قدیمی به

سراغش اومد. چادرش رو تو صورتش کشید، دستش رو گرفت به دیوار

تا تعادلش

رو حفظ کنه، پشتش به فتاح بود، آرومآروم قدم برداشت تا هرچه زودتر از اونجا

دوربشه اما فتاح با اولین نگاه مامان رو شناخت و دنبالش رفت، ازپشت سرصداش

زد:

-فرنگیس خانوم!

مامان مثل برق گرفته ها سرجاش خشکش زد. ترسیده بود، من تازه از مسجد بیرون

اومده بودم، با دیدن فتاح که دنبال مامان راه افتاده بود، جلو رفتم.

میخواستم

بدونم پسر حاج ناصر چی از جون این زن میخواد که هر بار اون رو میبینه باید

دنبالش راه بیفته و یه زهری بهش بریزه؟ تا جایی که یادمه هر بار

مامان فتاح رو

میدید از زخم زبونهاش تا چند وقت مریض بود. وقتی به مامان رسید، وایستاد.

مامان بیحال و بیرمق سرش رو بلند کرد و بدون اینکه به صورت فتاح نگاه کنه

گفت:

-تسلیت میگم.

-منم تسلیت میگم...هم بابت عروست، هم بابام. خبرها بهم رسیده.

الحق که براش

دختری کردی، جای خالی گلنار رو پرکردی و خیلی برای بابام زحمت کشیدی.

مامان با تعجب از لحن ملایم فتاح با صدای بغض کرده گفت:

-اگه براش دختری کردم، اون هم برام پدری کرد!

فتاح به طعنه گفت:

-اینجوری گناه هر دوتون پاک شد، هر چند که بابام هیچوقت قبول نداشت تو
گناهکاری. آقام همیشه میگفت اگه داداش خدابیامرز ما بهت دستدرازی
نمیکرد، تو کجا و آدمکشی کجا؟! میگفت اگه من اون روز دستور دزدیدن
فرنگیس رو نمیدادم هیچکدوم از این اتفاقا نمیافتاد، آخرین حرفش هم این بود
که اگه یه روزی منُ مردم فرنگیس رو حلال کن و از گناهش بگذر.
صدات کردم
که بگم طبق وصیت آقام حلالت کردم و ازت گذشتم، دیگه باهات کاری ندارم شما
رو به خیر و ما رو به سلامت!
پس پسر حاج ناصر به خاطر این کشته شده، این همون راز کهنه و

قدیمی مامان
بود که هیچوقت جرأت به زبون آوردنش رو نداشت. این همون چیزی بود که
حاجی موقع مرگش به اسد گفته بود خونم به جوش اومد. میخواستم گلوی فتاح
رو بگیرم و با همه ی قدرتم فشار بدم، یعنی اون از ظلمی که برادرش در حق مامان
کرده بود خبر داشت و هیچوقت نمیبخشیدش؟ درسته که مادر ما جون یه آدم
رو گرفته بود؛ ولی کاری هم که پسر حاج ناصرکرد کم از جنایت نداشت. اون هم
با کاری که کرد، همون روز فرنگیس رو کشت، مامان راست میگفت که فقط نفس
کشیدن دلیل زنده بودن نیست!

نمیدونستم باید چیکارکنم، انگار یهکم دیر شده بود برای غیرتی شدن.

غیرتی شدن

برای اتفاقی که نزدیک پنجاه سال پیش افتاده بود و تاوانش پرداخت شده بود و

یبا

تقر همه همدیگه رو بخشیده بودن و حلال کرده بودن، اما من چی؟

اسد چی؟

ما که برامون این خبر تازه بود، تکلیف ما چی بود؟ !

مامان گوشه دیوار تکیه داده بود و نمیتونست قدم از قدم برداره. دلم براش

سوخت، تو این سالها چی کشیده و صداش درنیومده! سعی کردم خودم رو کنترل

کنم، بدون اینکه بهش بگم چی شنیدم، جلو رفتم و دستش رو گرفتم.

-مامان، حالت خوبه؟

به سختی جواب داد:

-نه مادر خوب نیستم، زودتر من رو از اینجا ببر!

-بیا قربونت برم، من یه تاکسی گرفتم. الان با هم میریم خونه.

***

دوباره موبایلم زنگ خورد، این دفعه رستمی بود جواب دادم:

-بله رئیس؟

-خانم قهرمانی چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ نیما کار فوری باهات داره!

یه ور دماغم رو بالا کشیدم.

-این جناب سرگرد شما همه ی کاراش فوریه! تازگی نداره که، منم یه کار فوری

دستم بود نمیتونستم جوابش رو بدم!

-حالا هرچی، سرگرد تو اهوازه، زودتر باهاش تماس بگیر ببین کارش چیه؟

با اینکه دلم نمیخواست این کار رو بکنم ولی حوصلهی اجرای سکانس، پرسش و
پاسخ با رستمی رو نداشتم.

-باشه رئیس، الان بهشون زنگ میزنم.

با بیمیلی شمارهی نیما رو گرفتم، با اولین زنگ گوشی رو برداشت.

-خانم قهرمانی کجایین؟

یعنی کسی به این سلام یاد نداده؟

-سلام جناب سرگرد!

-خانم قهرمانی حمزه داره از مرز خارج میشه. اون فهمید ما اینجاییم، میدونه
دنبالشیم، زودتر فرنگیس خانم رو پیدا کن و از قول من بگو الان موقعشه که هر
جوری میتونه جلوی رفتن حمزه رو بگیره. ...

فرنگیس؟ آخه این زن از توی تهران چه کاری از دستش برمیاد؟

-خانم قهرمانی صدام رو داری؟

-جناب سرگرد، آخه فرنگیس چطوری حمزه رو از ل**ب مرز میتونه بیاره تهران و

مانع فرارش بشه، مگه حمزه مخش تاب برداشته که!...

-خانم قهرمانی!

-بله؟

-میشه فقط پیغام من رو به فرنگیس بدین؟

از صداش معلوم بود که خیلی کلافه و مستأصل شده، شاید خودش هم باور نمیکرد

کاری از دست فرنگیس بربیاد ولی این آخرین تیری بود که در ترکش جناب نیما

فلاح بود و حتی اگر شانسی هم نداشت باید این تیر رو پرتاب میکرد.

-باشه جناب سرگرد، همین الان بهش زنگ میزنم.

-منتظر خبرتون هستم.

چندبارخونه ی فرنگیس زنگ زدم؛ اما کسی گوشی رو برنداشت،
آخرشمارهی رودابه
رو گرفتم.
-سلام گیسو جان.
-سلام عزیزم خوبی؟ رودابه جون با مامان بزرگت یه کار فوری دارم!
-گیسو جان مامان بزرگ دیشب قلبش گرفت، آوردیمش بیمارستان،
بستریش
کردن.
دیگه از این بدتر نمیشد، دیگه امکان نداره بشه به کمک فرنگیس دل
خوش کرد.
یاد صدای پر استرس نیما افتادم. دلم براش سوخت، برای این مأموریت
خیلی تلاش
کرده بود، حقش نبود به این راحتی حمزه رو از دست بده. باید یه
کاری میکردم،

از رودابه آدرس بیمارستان رو گرفتم و خیلی زود خودم رو به اونجا رسوندم.

فرنگیس تو سیسییو بستری شده بود، رودابه تو کافیشاپ بیمارستان منتظرم بود.

صورت گرد سفیدش اینقدر گریه کرده بود که مثل لبو سرخ شده بود.

سر میز

نشستم و دستش رو گرفتم.

-حالش چطوره؟ میتونه حرف بزنه؟

با چشمهای قرمز و باد کرده و صدایی خسته و ناامید گفت:

-حرف میزنه، ظاهرا خیلی بد نیست؛ ولی دکتر میگه وضعیت خوبی نداره، میگه

قلبش ریتم منظم نداره و همین براش خطرناکه.

با اینکه خیلی نگران فرنگیس بودم، دل به دریا زدم و گفتم:

-عزیزم من باید باهاش حرف بزنم، خیلی مهمه. میتونی کمک کنی

ببینمش؟

رودابه متفکرانه نگاهم کرد.

-چیزی شده گیسو جان؟

باید بهش حقیقت رو میگفتم.

-یه قدم دیگه مونده تا سرگرد فلاح به حمزه برسه؛ اما برای برداشتن اون یه قدم

به کمک مامان بزرگت نیاز داره.

رودابه ابروهاش رو بالا داد.

-چطور ممکنه سرگرد و کل گروهش از دستگیری یه قاچاقچی عاجز موندن و متوسل به یه پیرزن هشتاد ساله شدن؟ آخه مامان بزرگ که با این حال و روزکاری ازش برنمیاد؟

-اما خودش میگه ازش برمیاد. اگر باهاش صحبت کنم، شاید یه اطلاعاتی بهمون بده که بشه حمزه رو به دام انداخت! حمزه تغییر چهره داده و با مدارک جعلی داره ازکشور فرار میکنه. این تنها شانسمونه!

با اینکه رودابه قانع نشده بود؛ اما قول داد که از دکتر اجازه ملاقات بگیره و بالأخره با چندبار تماس تلفنی با دکتر و کسب اجازه ی ملاقات، من تونستم برم سیسییو و فرنگیس رو ببینم.

فرنگیس با صورت مهتابی رنگش روی یکی از تختها درازکشیده بود، سرم بهش وصل بود و قلبش به وسیلهی دستگاه چک میشد. ریتم قلب، تعداد ضربان قلبش، همه روی مانیتور نشون داده میشد. بالای سرش رفتم. همه جا ساکت بود، فقط صدای دستگاه بود که هر چند لحظه یک بار این سکوت رو میشکست.

آروم روی موهاش دست کشیدم، چشمهاش رو بازکرد. با دیدنم لبخند زد. سعی کرد یه چیزی بگه؛ اما ماسک اکسیژن رو صورتش بود و صداش شنیده نمیشد، صورتم رو بردم جلو و درگوشش گفتم:

-فرنگیس خانم خوبی؟

دستش رو سمت ماسک اکسیژن برد و اون رو از روی دهنش برداشت و با صدای ضعیف گفت:

- آره خوبم دخترم، خداروشکر.

-فرنگیس خانم، به کمکتون نیاز داریم...حمزه داره از مرز خارج میشه به نظر شما چی میتونه جلوی رفتنش رو بگیره و مانعش بشه؟

با شنیدن اسم حمزه، تعداد ضربان قلب فرنگیس یه دفعه بالا رفت و صورتش سرخ

شد.

-نه...اون نباید بره...اون باید تاوان کارایی رو که با من و بچه هام کرده بده!

-فرنگیس خانوم، لطفا خودتون رو کنترل کنین. فقط به من بگین چطور میشه

جلوی رفتنش رو گرفت؟

فرنگیس صورتش رو به سمتم چرخوند.

-شما نمیتونین. این فقط کار منه، من نقطه ضعفش رو خوب میدونم!

-اما شما که با این حالتون نمیتونین، شما بستری و ممنوعالملاقاتین!

فرنگیس به سختی از روی تخت بلند شد.

-عمر دست خداست دختر جون...کی گفته اگه اینجا باشم و رو این تخت

درازبهدراز بخوابم زنده میمونم؟ هروقت پیمونه پر بشه باید بری! ضمنا الان خوبم،

خودم رضایت میدم و میام خونه.

-نه من نمیخوام به خاطر. ...

-من این کار رو به خاطر خودم میکنم نه کس دیگه. گفتم که حمزه باید تاوان

بده، اون به من مدیونه! من نمیذارم به همین راحتی فرارکنه!

نه رودابه و نه دکتر نتونستن فرنگیس رو راضی به موندن کنن و اون با رضایت

خودش از بیمارستان مرخص شد و به خونه برگشت.

وقتی توی اتاقش روی تخت درازکشید، گفت:

-گیسو جان شمارهی نیما رو برام بگیر، همین الان!

بدون اینکه وقت رو تلف کنم؛ شماره فلاح رو گرفتم، انگار منتظر بود با اولین زنگ

جواب داد:

-بله خانم قهرمانی؟

از خیر سلام و علیک گذشتم و بدون اینکه چیزی بگم، گوشی رو دادم فرنگیس.

فرنگیس نفسنفس میزد.

-پسرم! فقط شماره...حمزه رو به من بده!

-شما حالتون خوبه؟

-خوبم، قول میدم تا وقتی این جونور دستگیر نشده طوریم نشه!

-باشه من همین الان شمارهش رو براتون میفرستم، فقط میشه بپرسم. ...

-قصهش طولانیه نیما جان، سر فرصت برات میگم؛ اما به محض اینکه

باهاش

حرف زدم خبرت میکنم.

دیگه نمیتونست حرف بزنه، گوشی رو داد دست من.

-جناب سرگرد کاری ندارین؟

-خانم قهرمانی، لطفا هر قدمی که فرنگیس برمیداره به من اطلاع بدین. نذارین

دست به کار خطرناکی بزنه!

-باشه حتما.

-ضمنا. ...

-بله!

با یه لحنی که با همیشه فرق داشت گفت:

-خیلی از لطفتون ممنونم.

باید میگفتم چه عجب ازخود راضی! بالأخره فهمیدی باید تشکرکنی؛ ولی نمیدونم

چرا در عوضش ضربان قلبم تند شد. صورتم داغ شده بود؛ مثل دختربچه ها

نمیدونستم چی جواب بدم.

ای گیسوی دیوونه! اصلا معلوم هست فازت چیه؟ نکنه رو این پسرهی گَنِ د دماغ

زوم کنی، یادت نرفته که این سرگرد جان برکف و یه بُعدی هیچ چیز دیگهی جز

انجام وظایفش، اونم به نحو احسن براش مهم نیست! فکرکنم این رو روزی سهبار

باید به خودم یادآوری کنم که خدای نکرده درگیر توهم و احساسات احمقانه نشم!

-خانم قهرمانی، صدام رو دارین؟

ای خدا من چم شده؟ چرا لال شدم من؟ به زور تونستم بگم:

-خواهش میکنم کاری نکردم.

این بارگرمترگفت:

-به امید دیدار!

بدون اینکه جوابش رو بدم؛ مثل برق گوشی رو قطع کردم. آخه چرا من اینجوری

شدم؟ اونم به خاطر کی؟ من تا دیروز میخواستم برای زدن این سرگرد از خود

متشکر یه تکتیرانداز استخدام کنم، اونوقت حالا...یه دفعه...! اصلا معلوم هست

من چه خبرمه؟

فرنگیس بیحال روی تخت درازکشید، رودابه چندتا بالش پشتش گذاشت که بتونه

راحت ما رو ببینه، بعد داروهاش رو داد و کنارش نشست.

-مامانی با این آرتیستبازیها داری با دم شیر بازی میکنی ها!

فرنگیس پوزخند زد.

-چیکار کنم مادر؟ به قول مجید آرتیستبازی از پونزده سالگی رفته تو خونم و
نمیتونم از ماجراجویی دست بردارم؛ ولی این بار فقط ماجراجویی نیست، بلکه یه
وظیفهست.
خیلی کنجکاو بودم بدونم حمزه چطوری باعث اعدام اسماعیل شده؟ شاید اگه
شرایط فرنگیس بهتر بود، ازش میپرسیدم؛ ولی نتونستم به خودم اجازه بدم با این
حالش زیاد صحبت کنه.
پیامک نیما روی گوشیم ظاهرشد شمارهی حمزه بود، به فرنگیس نگاه کردم، فهمید.
-اگه شمارهی حمزهست همین الان بگیرش.
خواستم باهاش اتمام حجت کنم.

-مطمئنین فرنگیس خانم؟

-حتی یه لحظه رو هم نباید از دست بدیم دخترجون، بگیرش!

شماره رو گرفتم، گوشی رو گذاشتم رو اسپیکر، دکمهی ضبط صدا رو هم زدم و

گوشی رو دادم به فرنگیس.

بعد از چند بارکه بوق خورد، یه مرد با لهجهی جنوبی جواب داد:

-الو، بفرمایین؟

فرنگیس شروع کرد به لرزیدن همون تشنج قدیمی، اما سعی کرد صداش رو کنترل

کنه.

-سلام، آقا حمزه.

-اشتباه گرفتین!

-من فرنگیس کاظمی هستم، مادر اسد! ازش یه پیغام براتون دارم!

-فرنگیس خانم؟ اسد که اعدام شده چه پیغامی؟ شوخیتون گرفته!

-در مورد آخرین محموله، گفت که مال شما بوده!

-خانم هر چی بوده، دیگه دست پلیسه و توقیفه. من هم به جان شما خیلی وقته

دیگه این کارها را گذاشتم کنار.

-محموله پیش منه!

صحیح و سالم، یه کامیون پر، اسد گفت این حق حمزهست. آدرس بده بره برش

داره! چند ماهه که تو بیابونهای اطراف تهران توی یه سوله قایمش کردم و به

خاطر سفارش پسرم، این خطر رو به جون خریدم؛ ولی اگر به دردت نمیخوره

بیخیالش شم؟

حمزه ساکت شد، انگار داشت فکر میکرد. فرنگیس حمزه رو خوب میشناخت و

میدونست چه آدم طماعیه و ازیه کامیون مواد که پول خوبی به جیبش میریخت،
نمیگذره.
بعد از چند دقیقه که دو دوتا چهارتا کرد گفت:
-خب، این چه نفعی به حال شما داره؟
-گفتم که وصیت اسد بود...البته این هم گفت که شریک بودین، من سهم اسد رو
میخوام.
-حالا شما آدرس بده، تا ببینم چه میکنم. اگر صلاح دیدم میرم.
-باشه برات میفرستم، ولی اونجا نگهبان داره خواستی بری باید با من هماهنگ
کنی.
-باشه فرنگیس خانم به چشم! راستی خدا بیامرزه اسد و اسماعیل رو!
فرنگیس با شنیدن اسم اسماعیل اونم از زبون حمزه، حالش بد شد و

نتونست جواب بده. گوشی رو قطع کرد و با دندون قروچه گفت:

-من با دستهای خودم این کثافت رو خفه میکنم، با دستهای خودم! سعی کردم آرومش کنم.

-به اعصابتون مسلط باشین فرنگیس خانم. مطمئن باشین حمزه دستگیر و مجازات میشه، اینقدر خودتون رو عذاب ندین.

فرنگیس به بالشتهای پشت سرش تکیه داد، قیافهش مثل آدمهای بود که از یه جنگ سخت و طولانی برگشتن؛ آشفته و گیج، شکس تخورده و ناموفق. به خصوص تو سن و سال فرنگیس، ناامید و خسته رسیده بود ته خط و دیدن دستگیری و مجازات حمزه شده بود تنها دلخوشیش!

از رودابه پرسیدم:

-چرا بردینش بیمارستان، حال فرنگیس که خوب بود.

رودابه به مادربزرگش نگاه کرد و یه جوری که اون نشنوه آروم گفت:

-دو روز پیش سارا، اومد اینجا!

-سارا؟ کی هست؟

-زن اسماعیل، کسی که من رو بزرگ کرد. مثل یه مادر واقعی، من تا همین چند سال پیش نمیدونستم سارا مادر من نیست. وقتی بابا اسماعیل اعدام شد، فهمیدم.

داشتم شاخ درمیآوردم، هیچکس تا به حال به سارا اشارهای نکرده بود، حتی تو

نوشته های اسماعیل هم حرفی از سارا به میون نیومده بود.

-پس تا حالا کجا بوده؟

-زندان!

-چی؟

-داستانش طولانیه.

فرنگیس متوجه شد اونها دربارهی چی حرف میزنن.

-پسرای من تو زندگیشون فقط از یه چیز شانس آوردن. از عشق، دخترای خوبی

سر راهشون قرارگرفت.

خیلی دلم میخواست دربارهی اسماعیل و سارا بدونم ولی شرایط فرنگیس برای

حرف زدن و قصه تعریف کردن مساعد نبود.

-شما خودتون رو خسته نکنین، مطمئنم اگه به دفتر خاطرات سر بزنم همه چی رو

خود اسماعیل نوشته.

فرنگیس به ساعت دیواری قدیمی که را رأس هر ساعت به صدا در میاومد نگاه

کرد.

-من باید منتظر خبر حمزه بمونم، این ثانیه ها خیلی دیر میگذرن.

تحملش برام

سخته، با حرف زدن لااقل زمان زودتر میگذره.

-اما فرنگیس خانم ما نمیدونیم حمزه کی تماس میگیره، شاید اصلا

قید باری که

تو کامیون هست رو بزنه و از مرز خارج بشه.

فرنگیس با اطمینان سرش رو تکون داد.

-زنگ میزنه، مطمئنم! اگر اطمینان نداشتم بیجهت وقت سرگرد رو تلف نمیکردم.

چی بهتر از این؟ بیصبرانه منتظر شنیدن زندگی اسماعیل بودم، تنها کسی که هنوز

دربارهش چیزی نمیدونستم. به اضافهی این شخصیت جدید، سارا.

با خوشحالی صندلیم رو کشیدم کنار تخت فرنگیس و دکمهی ضبط رو فشار دادم.

-یه سال از فوت گلاره و چند ماهی هم از فوت حاج ناصرگذشته بود که اسماعیل

با سارا آشنا شد. توی دانشگاه هم کلاسی بودن، اسماعیل سال دوم بود. اون روزا

خیلی سرش شلوع بود، من مریض شده بودم. ضعف اعصاب، بیماری قلبی، اسد هم
رفته بود و گم و گور شده بود، مراد هم بود اما روی اون نمیشد حساب کرد.
همیشه یه گوشه افتاده بود، یا از خماری یا از!...
فقط مونده بود اسماعیل، از یه طرف رودابه که هنوز خیلی کوچولو بود و رسیدگی
میخواست، از یه طرف من و از طرفی هم درسهای دانشگاهش، سارا شاگرد زرنگ کلاسشون بود و اسماعیل که به خاطر ماها همیشه از درس عقب میموند، از سارا
کمک میگرفت...چندبار خونه اومد و با اسماعیل درس خوندن. روز اول که قرار
بود بیاد خونه مون نمیدونستم قراره با کی رو به رو بشم، نمیدونستم با دیدن مراد

چه نظری روی اسماعیل و خانوادهش پیدا میکنه، با همون حالم و تا جایی که در

توانم بود دستی به سر و روی خونه کشیدم، میوه و شیرینی رو میز چیدم و رفتم

سراغ مراد، هوا سرد بود. مراد رفته بود کنار بخاری گازی کنار اتاق و چسبیده بود

بهش و چرت میزد، صداش زدم:

-مراد، مراد...خوابیدی؟

چشمهاش رو بازکرد و شل و بیحال با صدای که بیشتر از تو دماغش در میاومد

گفت:

-خواب کدومه فرنگیس خانم؟ خوابم از ما فراری شده، اون شده غول و ما بسمالله!

حوصله نصیحت و سرزنش که، خودت باعث این حال و روزی و حرفای

تکراری رو
نداشتم.
-امروز یکی از همکلاسیهای اسماعیل اینجا میاد، خوبیت نداره تو رو با این حال
و روز ببینه. بلند شو برو پیش رفیقات یه چند ساعتی خونه نباش تا این دختره بیاد
و بره!
-زکی، مگه حال و روز ما رو نمیبینی فرنگیس خانم که اُرد میدی؟
من الان از در برم بیرون سه سوت شدم آلاسکا، همین الانش هم توی دل و رودهم
قندیل بسته.
-لج نکن مراد، یه امروز رو بذار برو. آبروی این پسر رو نبر!
مراد خودش رو بیشتر به بخاری چسبوند و غر زد:
-حالا دیگه ما شدیم مایهی آبروریزی؟ دستت درد نکنه، از دیوار

همسایه رفتیم بالا،

یا چشممون دنبال ناموس مردم بوده؟ تا حالا آزارمون به یه مورچه رسیده؟ اصلا

تو واسه خاطرکسی که تا حالا ندیدیش داری شوهرت رو از خونه بیرون میکنی؟

حالا که اینجوریه، ما هم از جامون تکون نمیخوریم، هر کی میخواد بیاد، بیاد

خوش اومد!

کفرم در اومده بود.

-پاشو اینقدر خودت رو به موشمردگی نزن. تا من و بچه هات هستیم چرا آزارت

به مورچه برسه؟ هر چی میکشم از دست تو آدم بیوجود و بیلیاقته!

دوباره سر درد دلم باز شد.

-اگه زندگی اسد اینجوری از هم پاشیده نتیجه آزارهاییه که تو عوضی

تو بچگی
بهش رسوندی و دستش رو گذاشتی تو دست اون قاسم خیر ندیده. اگه من هر روز
کیسهی دوا دستمه و گوشهی بیمارستان افتادم از آزاریه که تو بهم رسوندی...اگه
اسماعیل. ...
داشتم حسابی عقده هام رو خالی میکردم که زنگ در رو زدن، مراد بلند شد سر
جاش نشست.
-برو به جای این حرفا در رو بازکن مهمونها رسیدن.
کارد میزدی خونم در نمیاومد؛ ولی دیگه کاری نمیشد کرد. هرچه بادا باد، رفتم
گوشی آیفون رو برداشتم.
-بله؟

-مامان بازکن اسماعیلم.

از پنجره تو حیاط رو نگاه کردم. یه دختر قدبلند، با اینکه اسماعیل قدبلند بود ولی

اون هم وقتی کنارش راه میرفت، تقریبا باهاش برابری میکرد.

لاغر و خوش لباس، با مانتو و مقنعهی مشکی، موهای مشکی و براقش از مقنعه

بیرون زده بود، وارد که شدن، با لبخند سلام کرد و با چشمهای درشت مشکی و

مژه های بلند و زیباش به من خیره شد و منتظر عکسالعملم موند.

دیدن دختری

به این زیبایی و خوشاخلاقی آبی شد روی آتیش و جرو بحث با مراد به کلی یادم

رفت.

-سلام دخترم خیلی خوش اومدین، بفرمایین...بفرمایین.

اسماعیل به داخل راهنماییش کرد. وقتی وارد خونه شد اولین چیزی که توجهش
رو جلب کرد مراد بود، مراد هم داشت سعی میکرد از جاش بلند بشه و روی
پاهاش وایسته. همینطورکه دورخودش پیلی پیلی میخورد مثلا خوش آمد گفت.

-بهبه، بفرمایین...خوش اومدین.

اسماعیل معرفی کرد.

-مامان جان، بابا دوستم سارا.

سارا بدون اینکه از دیدن مراد با اون حال و روز تعجب کنه شروع کرد به خوش
و بش، با برخورد سارا یخ مراد آب شد. همینطور قندیلهای تو دل و رودهش. به
سخنپراکنی و ُدرفشانی شروع کرد!

-سارا خانم، میبینی...یه عمر زحمت بکش، جون بکن، نذار آب به دل زن و بچه ت
تکون بخوره، اونوقت!...
خواستم ادامه نده و حرف تو حرف بیارم، به مبل راحتی تو حال اشاره کردم.
-بفرمایین بشینین، الان براتون یه چای داغ میریزم که حسابی گرم شین.
اما مراد ول کن نبود و ادامه داد:
-بله داشتم میگفتم، اونوقت خانم بنده میخواست امروز من رو از دیدن شما محروم کنه چرا؟ چون به گفتهی ایشون بنده باعث آبرو. ...
اسماعیل نذاشت ادامه بده.
-بابا جون، حالا که وقت این حرفها نیست!
مراد دستهاش رو برد بالا و با اعتراض گفت:
-ای بابا، هنوز وقتش نرسیده؟ پسِ کی وقتشه آخه؟! شما رو به اون

خدای بالا سر

قسمتون میدم زودتر یه وقت به من بدین تا دیر نشده من درد این دل بیصاحاب

رو برا یکی بگم و خالی شم. بابا غمباد گرفتم اینقدر بیمهری دیدم و صدام درنیومد.

اونروز مراد سنگ تموم گذاشت و اسماعیل رو جلوی سارا سنگ رو یخ کرد و با

تموم شدن نطقش دولادولا و غرغرکنان از در رفت بیرون، من که دیگه روم نمیشد

به صورت مهمون تازه وارد نگاه کنم، اسماعیل هم سرش رو انداخته بود پایین و

هیچی نمیگفت؛ اما وقتی به صورت سارا نگاه کردم دیدم صورتش یکپارچه غرق

اشک شده!

اولش حسودیم شد. با خودم گفتم، همه ی سختیهای زندگی مال من بود،

اونوقت آقا مراد با این اداها و مظلومنماییهاش تونست دل مهمونمون رو هم به

دست بیاره! از نتیجهگیری سارا که ظاهرا حق رو به مراد داده بود دلخور شدم؛ اما

سعی کردم کلا موضوع رو فراموش کنم.

-خب، سارا خانم، خیلی خوشاومدین.

اشکهاش رو پاک کرد و گفت:

-ببخشین، من یهکم احساساتی شدم.

با حرصی که سعی میکردم نشونش ندم گفتم:

-تنها تو نیستی عزیزم. مراد مهرهی مار داره، با همین کاراش دل همه رو به دست

میاره.

بعد با خندهای که چاشنیش حسادت بود، اضافه کردم.

-اشک شما رو هم درآورد.

-اما من به خاطر آقا مراد گریه نکردم!

-پس؟!

اسماعیل درحالیکه کیفش رو روی میز ناهارخوری گذاشت و رفت که سرمیز بشینه

گفت:

-داستانش طولانیه مامان جون، فعلا درس واجبتره.

***

-سارا چندبار دیگه هم خونه ی ما اومد. کمکم متوجه شدم که رابطهشون خیلی

صمیمیتر از قبل شده. یه مادر اولین کسیه که میتونه برق عشق رو تو چشمای

فرزندش ببینه.

فرنگیس یه چشمش به ساعت دیواری بود و یه چشمش هم به موبایل من روی
میز. در واقع فرنگیس داشت با تعریف ازگذشته از هجوم هیجان و استرسی که به
جونش افتاده بود فرار میکرد.

-مادر سارا مهندس بود و توی یه شرکت ساختمانی کار میکرد، سارا یه برادرم
داشت که از خودش کوچیکتر بود؛ اما پدرش وقتی اونها خیلی کوچیک بودن
فوت میکنه...یه مرگ تلخ و غمانگیز!

گوشهام تیز شد.

-تلخ و غمانگیز؟

فرنگیس سرش رو به تٔایید تکون داد.

-پدرش هم آرشیتکت بوده، اونا توی یه دانشکده درس میخوندن که

عاشق هم

میشن و ازدواج میکنن. زندگی خوبی هم داشتن، تا اینکه پدرش کمکم آلودهی

اعتیاد میشه، مادر سارا هم هرکاری میکنه نمیتونه ترکش بده. تا اینکه یه شب

سرد زمستون؛ وقتی داشته از خونه ی دوستش برمیگشته، تعادلش رو از دست

میده و پاش ُسر میخوره و میافته کنارکوچه، سارا گفت

پدرش ُاوردوزکرده بوده!

اونقدر مواد کشیده بوده که قدرت بلند شدن از جاش رو هم نداشته.

آخر شب بوده

و تو کوچه پرنده پر نمیزده، به خاطر همین هیچکس به دادش نمیرسه

و اون هم

تا صبح از سرما کنارکوچه یخ میزنه.

-چهقدر تلخ!

فرنگیس که اندازه ی موهای سرش ازاین اتفاقها دیده و شنیده بود، خیلی بیتفاوت

و بدون هیچ حسی ادامه داد:

-تلختر وقتی بوده که مادر سارا بچه ها رو میذاره تو ماشین که مدرسه برسونه. از

دور میبینه مردم جمع شدن، از یه رهگذر میپرسه:

-چه خبره؟!

رهگذره میگه:

-هیچی، یه بندهخدایی کنار کوچه از سرما یخ زده! مادر سارا که تا صبح به خاطر

نیومدن شوهرش پلک نزده بوده از ماشین پیاده میشه و با عجله به سمت جمعیت

میره. زن بیچاره وقتی بالای سر جنازه میرسه، میبینه روی صورتش رو

برف

پوشونده، با اطمینان از اینکه کسی که اونجا افتاده شوهرشه، زانو میزنه و برفها

رو از روی صورت جنازه کنار میزنه. وقتی برفها کنار میره، میبینه کسی که تا

صبح در تنهایی و بیکسی کنارکوچه یخ زده و مُرده همون شریک زندگیش و پدر

بچه هاشه که انگار سالهاست روی اون زمین خیس به خواب رفته!

فرنگیس اینبار آه پردردی رو از سینهش بیرون داد.

-از همه بدتر اینکه سارا و برادرش هم بالای سر مادرشون داشتن این صحنه رو تماشا میکردن!

باورم نمیشد، چه طور ممکنه یه مرد تحصیلکرده اینطور با زندگی خودش و خونواده ش بازی کنه؟ روحیهی اون دوتا طفل معصوم چی؟ شاید تا آخر عمرشون هم نتونن آدمای طبیعی و نرمالی بشن. یعنی

آدمهای معتاد تا این درجه خودخواه میشن که به چیز دیگهای جز مواد فکر نمیکنن؟

فرنگیس فکرم رو خوند.

-من هم وقتی این موضوع رو شنیدم با خودم گفتم، این کارها از مراد و محله ی که توش زندگی میکرد بعید نبود، ولی پدر سارا چی؟ یه آدم تحصیل کرده از یه خانواده ی با اصل و نسب! اون دیگه چرا؟ ولی اسماعیل میگفت:

-مقوله ی اعتیاد باسواد و بیسواد نمیشناسه، مثل یه سیل عظیم میاد و هرکی سر راهش باشه رو درو میکنه و با خودش میبره! اونایی که آگاهی دارن، خودشون رو کنار میکشن، ولی کسانی که کلهی پرباد دارن و همش میگن من هیچوقت معتاد نمیشم، من اراده دارم! با یکی_دوبار هیچ اتفاقی نمیفته.

خودشون رو سرراه این مار خوشخط و خال قرار میدن و یه وقت چشم بازمیکنن که دیگه گیر افتادن و همه ی پلها رو پشت سرشون خراب

کردن.

-پس در واقع سارا با دیدن مراد یاد پدرش افتاده و برای اون گریه میکرده؟

-درسته، این دختر با اینکه سالها گذشته بود، با دیدن هر معتادی خاطره تلخ از دست دادن پدرش براش زنده میشد.

داشتم به حرفهای فرنگیس فکر میکردم که گوشیم زنگ خورد، خودش بود. به فرنگیس نگاه کردم فهمید، روی تخت نیمخیز شد و دستش رو درازکرد، گوشی رو بهش دادم.

-الو.

-الو، خانم کاظمی؟

-بله، فکرهات رو کردی؟

حمزه سریع جواب داد:

-فرداشب، ساعتش رو بهت میگم!

-باشه، منتظرم!

رمان بوک
Romanbook.ir

قطع کرد و گوشی رو داد بهم و گفت:

-سریع به نیما زنگ بزن.

اسم نیما که اومد دوباره قلبم لرزید، فکرکنم این داستانهای عاشقانهی که فرنگیس

تعریف میکنه جوگیرم کرده. شماره سرگرد رو گرفتم.

-سلام خانم قهرمانی، چهخبر؟

با شنیدن صداش حرفم یادم رفت.

-الو گیسو! صدام رو داری؟

دیگه بدتر شد، این چرا جهشی صمیمی میشه؟! سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم.

-با...حمزه...تماس گرفتیم. قرارمون فردا شبه!

-خوشخبر باشی خانم! صبح زود تهرانم، میبینمت.

قطع کردم، زل زده بودم به گوشیم و چشم ازش برنمیداشتم، فرنگیس پرسید:

-چی گفت؟

هنوز چشمم به گوشیم بود، دوباره پرسید:

-گیسو جان، میگم نیما چی گفت؟

یه خندهی ملیح رو صورتم پهن شد.

-میگه صبح زود تهرانه.

فرنگیس یه نفس عمیق کشید.

-انگار دیگه چیزی نمونده.

پرسیدم:

-به چی؟

-به همه چی، تقریبا همه چی داره به آخر میرسه!

چشماش ریز شد و پرسید:

-ببینم حالا میخوای از اسماعیل و آخر قصه بشنوی یا هنوز تو فکر جملات شیرین

جناب سرگردی که اینطور صورت زیبات رو خندون کرده؟

داشتم از خجالت می ُمردم، اینقدر ذوق کردنم تابلو بود، که فرنگیس هم فهمید.

-جملات شیرین؟! مگه جناب سرگرد شما از این حرفام بلده؟

-جملات شیرین رو همه بلدن، ولی گفتنش موقع داره. هر حرفی به وقتش باید

گفته بشه، قلب وقتی گرم میشه و شروع میکنه تندتند زدن، پشتبندش جملات

مثل چشمه میجوشن و خودبهخود به زبون میان.

چهقدردلم برای فرنگیس میسوخت، هیچوقت نتونست توی زندگیش عشق واقعی

رو تجربه کنه. تمام عمرش برای بیرون اومدن از یه باتلاق عمیق دست و پا زد که

آخرشهم موفق به بیرون اومدن نشد و تو همون باتلاق فرو رفت، هم خودش و

هم خونوادهش. رویاهاش هم یکییکی به سراب تبدیل شد و پوچ از آب دراومد!

رودابه با چای و شیرینی وارد شد.

-پرسیدن داره مامانی جون، گیسو برای شنیدن قصهی شما اینجاست بگو قربونت

برم، ما سراپا گوشیم!

-سارا دربارهی افراد معتاد و علت کشیده شدنشون به این راه تحقیق میکرد، به

کمپهای مختلف سرمیزد، اگه هم کاری از دستش برمیاومد براشون انجام

میداد. کمکم اسماعیل هم به این موضوع علاقهمند شد و همراه سارا میرفت، برای

کسانی که اعتیادشون رو ترک کرده بودن کار پیدا میکردن.

به خونواده های که سرپرستش معتاد بود و توی کمپ بستری بود

کمک میکردن

تا تحت پوشش بهزیستی قرار بگیرن و خلاصه هرکاری از دستشون برمیاومد برای

این دسته از افراد انجام میدادن، حتی با مراد هم در این مورد صحبت کردن و با

اصرار سارا توی یکی از همین کمپها بستریش کردن.

سارا زبون شیرین و خوشی داشت که به قول معروف مار رو از سوراخش بیرون

میکشید. مراد شده بود مرید سارا، هر چی اون میگفت بدون معطلی انجام

میداد، شاید هم تو همه ی این سالها این من بودم که از راه درستش وارد

نمیشدم!

فرنگیس با تأسف آه کشید.

-من هم همین قدر بلد بودم...میدونستم کار درست چیه، ولی راهش رو بلد
نبودم!
دستش رو گرفتم و نوازش کردم.
-هیچوقت خودتون رو سرزنش نکنین، شما هرکاری میتونستین کردین.
رودابه به شوخی گفت:
-والله همین که کنار بابا بزرگ زندگی کردین و این همه آدمای خلاف تو زندگیتون
دیدین و تا الان پاک و سالم موندین خودش هنره!
فرنگیس چندبار سرش رو به علامت تأیید تکون داد و چند لحظهای به فکر فرو رفت. ادامه داد:
-سارا و اسماعیل بعد از یه سال تصمیم گرفتن با هم ازدواج کنن. مراد از همه

خوشحالتر بود، اون سارا رو بهترین و لایقترین دختر برای اسماعیل میدونست.

همه چیز برای یه عروسی ساده و مختصر ترتیب داده شد، اما تنها غایب این مراسم

اسد بود، اسماعیل براش پیغام فرستاد ولی اسد جوابی نداد.

روز عروسی چشمم به در خشک شد، اسماعیل مرتب به ساعتش نگاه میکرد و

منتظر بود.

رودابه دوسالش شده بود، خوشگل و شیرین زبون با موهای فرفری طلایی و بلند،

یه لباس سفید تنش کرده بود و شده بود ساقدوش عروس، مراسم عقد تموم شد؛

اما هنوز از اسد خبری نبود. دیگه هوا تاریک شد، مهمونها بعد از شام حسابی زدن

و رقصیدن، همهشون از طرف خانوادهی سارا بودن، ما که کسی رو نداشتیم به

عروسی دعوت کنیم، نوبت رسید به کیک عروسی، وقتی عروس و داماد کیک رو

بریدن، اسد وارد سالن شد. یه کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید و کراوات سرمهی،

چهقدرخوشگل شده بود، به محض وارد شدن به سالن بدون مقدمه همراه با موزیک

شروع به رقصیدن کرد. میرقصید و میچرخید و همراه با خواننده میخوند.

خوشحالیش از ته دل بود، اون عاشق اسماعیل بود، با اومدن اسد تازه مهمونی به

دلم نشست، منم به همه نشونش میدادم و میگفتم اون که داره میرقصه پسرمه،

برادر داماد!

بعدش رفت طرف عروس و داماد و اسماعیل رو محکم بغل کرد و به سارا تبریک

گفت.

فرنگیس عکس دونفرهی اسماعیل و اسد رو نشون داد.

-باهاشون عکس گرفت...رودابه با اون دستای کوچولوش جلو رفت و با زدن چند

ضربه به پای اسد صداش کرد، اسد برگشت. رودابه اینقدر شبیه گلاره بود که اسد

در همون نگاه اول دخترش رو شناخت، رو به روش چندک نشست و بهش خبره شد،

موهای طلایی دخترش رو نوازش کرد. عضلات صورتش میپرید، اشک چشمهاش

رو پر کرد و دونهدونه پایین ریخت و لابهلای ریش بلندش فرو رفت،

رودابه با

دستای تپل و کوچولوش به ریش پرپشت اسد دست میکشید و

اشکهاش رو پاک

میکرد. اسد دست رودابه رو گرفت و بوسید و برای اولینبار دخترش رو

بغل کرد

و دوباره شروع کرد به رقصیدن، رودابه از خوشحالی قهقه میزد و تو

بغل باباش

کیف میکرد، اما این رقص دونفرهی پدر و دختری خیلی طول نکشید،

اسد

همینطورکه چرخ میزد به طرف من اومد و بچه رو تو بغل من گذاشت

و گفت:

-به نظرت جایِ گلی خالی نیست؟

نمیدونستم چی بگم، بغلش کردم. موهاش رو نوازش کردم، بوش کردم،

بوسیدمش، بارها و بارها اما سیر نمیشدم، صدای هقهقش تو گوشم

پیچید،

میدونستم زیاد نمیمونه و میره. خواستم بهش دلداری بدم و چند جملهی مادرانه

و امیدوارکننده بدرقهی راهش کنم، ولی مثل همیشه زود خودش رو از بغلم بیرون

کشید و بدون خداحافظی از سالن بیرون رفت.

اسماعیل و سارا خیلی بهم میاومدن، همفکر و همعقیده بودن. سارا میگفت نباید

اسد رو به حال خودش رها کنیم باید کمکش کنیم تا بتونه به زندگی برگرده، یه روز

همراه اسماعیل رفت و اسد رو پیداشکرد، به خیال اینکه میتونه با صحبت

متقاعدش کنه!

از روی آدرس رسیدن به ویلای بزرگی توی یکی از شهرهای شمال،

سرایدار ویلا اومد

جلو پرسید:

-با کی کار دارین؟

اسماعیل پرسید:

-اسد آقا تشریف دارن؟

-بله شما؟

-بگین برادرش!

سرایدار ویلا بلافاصله رفت و خبر داد، بعد از چند دقیقه اسد اومد بیرون.

-اسی، شماها اینجا چیکار میکنین؟

سارا میگفت اونروز اسد خیلی عصبی بود و دلش نمیخواست ما زیاد اونجا

بمونیم! اسماعیل از پشت پنجره دو نفر رو دیده بود و تونسته بود قاسم رو بشناسه،

بعدها فهمیدیم اون یکی هم همین حمزهی لعنتی بوده!

-خوب بالاخره تونستن با اسد صحبت کنن؟

فرنگیس با افسوس گفت:

-نه گیسو جان...دیگه خیلی دیر شده بود، اسد وارد باندی شده بود که دیگه نه

میتونست و نه میخواست ازشون جدا بشه!

اما سارا دستبردار نبود. اسد رو تعقیب میکرد، اسماعیل به تشویق سارا تونست

محلی رو که اونجا، قاسم و حمزه مواد مخدر رو معامله میکردن شناسایی کنه،

خرید با اسد بود و فروش با حمزه و قاسم، اونا در حال معامله با خریدار بودن که

اسماعیل و سارا جای اونها رو به پلیس اطلاع میدن و همون شب پلیسها میریزن

و هردوشون رو دستگیر میکنن.

-اسد چیکارکرد؟

-اون میدونست کار اسماعیله، چون اسماعیل چندبار برای گیر انداختن حمزه

راپورتش رو به پلیس داده بود ولی حمزه تونسته بود از مهلکه فرارکنه و جون سالم

در ببره. حتی خود حمزه به اسد گفته بود:

-من شکم به برادرت میره. ...

اما اسد زیر بار نرفته بود. خلاصه همون شب اسد اومد خونه، اسماعیل و سارا تو

اتاقشون بودن، تا وارد حیاط شد با صدای بلند اسماعیل رو صدا زد.

اسماعیل که

می دونست اسد برای چی اومده سریع از اتاقش اومد بیرون.

-سلام داداش، چه عجب از اینورا؟!

اسد اومد کنار حوض تو حیاط نشست، اسماعیلم رفت کنارش.

-اسی تو چیکارکردی؟

اسماعیل خواست حاشا کنه؛ ولی اسد از این بابت مطمئن بود و شروع کرد به داد

و بیداد:

-شماها چرا دست از سر من برنمیدارین؟ بابا این دندون خراب رو بکنین بندازین

دور، این زندگی منه، به شما چه ربطی داره من دارم چه کاری میکنم؟!

سارا از اتاق اومد بیرون و گفت:

-ولی زندگی تو زندگی مادر و برادرتم است، تو حق نداری اونها رو اینقدر نگران

و دلواپس خودت کنی!

اسد یه قدم به طرف سارا برداشت.

-سارا خانم زن برادرمی، احترامت واجب. نگرانمی، دستت درد نکنه ولی شما حق
نداری تو زندگی شخصی من دخالت کنی!
بعد دستشو برد رو سرش و گفت:
-ببین دختر جون من تا اینجا تو لجن فرو رفتم!
چندبار تخت سینهش زد.
-خودم خواستم، کارآگاه خصوصی هم لازم ندارم. اینقدر شوهرت رو آنتریک نکن،
اینا آدمای عوضی و خطرناکین، دست از سرتون برنمیدارن!
سارا با مهربونی گفت:
-اگه بتونیم تو رو از این لجنزار بکشیم بیرون ارزشش رو داره!
کلام محبتآمیز سارا اسد رو آروم کرد، متوجه شد هنوزم برای یه عده مهمه. روش
رو از سارا برگردوند تا نتونه اشکی رو که تو چشماش حلقه زده بود

ببینه. طرف

اسماعیل رفت و دستش رو روی شونهی برادرش گذاشت.

-اسی خودت رو تو بد دردسری انداختی، تو حمزه رو نمیشناسی. اون بهت شک

کرده و تا زهرش رو بهت نریزه ولت نمیکنه!

اسماعیل با خونسردی گفت:

-اون اصلا من رو نمیشناسه، چرا باید به من شک کنه؟

صدای اسد اوج گرفت.

-به خاطر این که تو هر سوراخی که هستم میای و پیدام میکنی. اون با یه نگاه،

حتی از پشت پنجره هم که باشه طرفش رو میشناسه. میدونه میای دنبال من،

میدونه باهاشون مخالفی، بفهم اسی، اون حمزهست، حمزه!

بعد از یه نفس عمیق سعی کرد خونسردیش رو حفظ کنه.

-والله، من هم دست کمی از اونها ندارم، اسی من ارزش به خطر انداختن زندگیت
رو ندارم!
اسماعیل چندبار رو شونهی اسد زد و خندید.
-هیچ غلطی نمیتونه بکنه داداشی، با باری که ازش گرفتن عمرا بتونه از زندان
بیرون بیاد.
اسماعیل راست میگفت، حمزه و قاسم جرمشون خیلی سنگین بود و نمیتونستن
به راحتی از زندان خلاص بشن. میگفتن حمزه به حبس ابد محکوم شده. یکی
میگفت براش حکم اعدام صادر کردن ولی به نظر نمیرسید اعدامی باشه. ظاهرا
هردوشون با زد و بندهای که بلد بودن به ابد محکوم شده بودن.

***

چند سال گذشت. دیگه داشتیم حمزه و خطری که از طرف اون،
اسماعیل رو تهدید
میکرد فراموش میکردیم. رودابه کلاس اول رفته بود. این بچه سارا و
اسماعیل
رو پدر و مادر خودش میدونست. حق هم داشت؛ چون اسماعیل و سارا
هرکاری
که یه پدر و مادر واقعی برای بچه شون انجام میدادن رو از رودابه دریغ
نمیکردن؛
حتی بهتر از یه پدر و مادر واقعی.
با دستگیر شدن حمزه و قاسم، تغییری در زندگی اسد به وجود نیومد.
شاید با بیرون
رفتن حمزه از میدون، جای مانور بیشتری برای اسد باز شد و بیشتر از
قبل تو کارش

[:گفتم[()/BGCOLORتBGCOLOR=rgb(254, اسف

]254, 254غرق شد. با

-پس حیف اسماعیل!

اسم اسماعیل که اومد، فرنگیس دوباره به ساعت نگاه کرد.

-امروز چرا اینقدر دیر میگذره؟

خواستم حواسش رو پرت کنم.

-اما شما تو حرفهاتون گفتین حمزه دوباره به اعدام محکوم شد.

فرنگیس دستی به موهای یکدست سفیدش کشید و اخمهاش تو هم رفت.

-بله، درسته! این حکم مال وقتی بود که حمزه و قاسم توی بند با چندتا از زندانیها

دعواشون شد و با چاقوی که معلوم نبود از کجا گیرآورده بودن، دوتا از زندانیها

رو کشتن.

پرسیدم:

-چرا درگیر شدن؟ میدونین؟

-آخ گیسو جان، زندگی اینجور آدمها خیلی کثیف و ترسناکه! اینقدر تو کارشون

دشمن دارن که هرلحظه ممکنه سرشون رو به باد بدن!

در اصل قاچاقچیها رقیب هم دیگهن، یه رقابت از نوع کثیف. وقتی میخوان رقیب

رو از میدون بیرون کنن، اونها رو به پلیس لو میدن تا بازار کار بیفته دست

خودشون و بتونن پول بیشتری به جیب بزنن. این دونفر هم که کشته شدن جزو

کسانی بودن که چند بار با خبرچینی حمزه به زندان افتاده بودن. وقتی حمزه رو تو

زندان میبینن به خیال خودشون بهترین فرصت رو برای تسویهحساب

پیدا میکنن،

غافل از اینکه حمزه و قاسم َشر و آفتی بودن که کسی حریفشون نبود.

خلاصه یه

جنگ خونین تو بند راه میافته که در نتیجه دونفر از زندانیها کشته میشن!

یه دفعه لرزیدم و گفتم:

-چه دنیای ترسناکی!

-معلومه که ترسناکه دختر جون، اینها بدون اینکه بفهمن، دارن تو جهنم دست

و پا میزنن.

رودابه یه قرص آرامبخش و یه لیوان آب آورد و گفت:

-بخور مامانی، این آرومت میکنه تا فردا شب بتونی. ...

فرنگیس صورتش رو کنارکشید.

-تا اون بیهمه چیز رو با دستای خودم ن ُکشم، خواب به چشمم

حرومه!

این فرنگیسهم فکرمیکنه هنوزجوونه و جون بیست سالگیش رو داره.

این پیرزن

نحیف و مریض که با یه فوت حمزه با مخ میخوره زمین چهجوری

میخواد از پس

این غول بیابونی بربیاد؟

رودابه با التماس نگاهم کرد، من هم با اینکه دلم میخواست داستان

حمزه و قاسم

رو تا آخر بشنوم ولی از جام بلند شدم و گفتم:

-اما دیگه دیروقته منم باید برم؛ البته صبح زود برمیگردم!

فرنگیس گفت:

-اما فکر میکردم امشب پیشمون میمونی.

دروغ چرا، از خدام بود بمونم و تا صبح به حرفهای فرنگیس گوش بدم.

-آخه شما.!..

کنار تختش وایستاده بودم، دستم رو گرفت.

-بمون گیسو جان، من وقت زیادی ندارم!

-فردا صبح. ...

-کی از فردا خبر داره؟ ازکجا معلوم که فردا بتونم از خواب بیدار شم؟ اگه به خاطر

انتقام از حمزه نبود، همون دو روز پیش مرده بودم!

فرنگیس داشت برای بیدار موندن و نگهداشتنم چونه میزد که زنگ تلفن ساکتش

کرد، فرنگیس سراپا گوش شد.

رودابه تلفن رو برداشت.

-الو...سلام مامان جون...بد نیست بهتره، میخوای باهاش صحبت کنی؟ خوب چه

بهتر اون که از خداشه! اتفاقا داره ترتیب یه مهمونی شبانه رو میده، آره...باشه.

میبینمت قربونت برم!

دیگه از این بهتر نمیشد. میتونستم اون شب سارا رو هم ببینم، یه شاهد زندهی

دیگه از دوران سیاه فرنگیس!

اما قبل از هر چیز به بابا زنگ زدم تا موندنم خونه فرنگیس رو اطلاع بدم. بعد از

پنج_ششتا زنگ بالاخره گوشی رو برداشت و بیحوصله جواب داد:

-بله؟

-بابایی، منم گیسو.

-فهمیدم.

شاید هنوز از دستم ناراحت بود، سعی کردم به روی خودم نیارم.

-بابا جون زنگ زدم بگم شب نمیام، منتظر نباشین.

-کجایی؟

-خونه فرنگیس خانم.

بابا از همه جا بیخبر پرسید:

-کی هست این فرنگیس خانم؟

اصلا یادم رفته بود که بابا فرنگیس رو نمیشناسه، اون اینقدر درگیر بیزینسشه که

دوستهای صمیمی و قدیمیم رو هم به زور یادش میاد چه برسه به فرنگیس، با

کنایه گفتم:

-از مامان بپرسی، بهت میگه.

از سکوتش معلوم بود که هنوز آشتی نکردن، سر شوخی رو بازکردم.

-چیه بابا؟ هنوز نتونستی ملکه رو راضی کنی برگرده؟

نشنیده گرفت و پرسید:

-خیالم راحت باشه؟

نه، انگار اصلا حوصلهی نمکپرونی من رو نداشت؛ پس سر شوخی رو بستم.

-فردا برمیگردم باباجون، شما خیالت راحت؛ شبت به خیر.

تا حالا بابا رو اینقدر پکر ندیده بودم، البته دلیلش روشنه، چون تا حالا مامان از

خونه قهر نکرده بود و نذاشته بود بره. مطمئنم حال مامان هم دست کمی از بابا

نداره، این دوتا عجیب به هم وابستهن؛ ولی معلوم نیست چی شده که بعد از این

همه سال مامان از زندگیش دل کنده و رفته!

فکر کنم آخرش خودم باید آستین بالا بزنم و آشتیشون بدم؛ ولی فعلا باید پیش

فرنگیس بمونم! یه حسی بهم میگه نباید تنهاش بذارم، وقتی نگاش میکنم ترس

برم میداره.

خیلی مصمم از انتقام حرف میزنه! بیش از حد جدی شده، حتی به

شوخیهای من

هم که همیشه با شنیدنش ریسه میرفت نمیخنده! رفتم کنارش و پشتش رو

آروم‌آروم ماساژ دادم، خوشش اومد و چشمهاش رو بست. همونطور که چشمهاش بسته بود پرسید:

-ساعت...چنده؟

انگار تو همون حال هم نمیخواست حساب دقیقه ها و ثانیه ها رو از دست بده،

رودابه یه قرص زیرزبونی گذاشت تو دهنش و پشتش رو مرتب کرد.

-اگه شما بگیری بخوابی زمان زودتر میگذره ها، اینقدر هم به ساعت چشم

نمیدوزی.

فرنگیس خسته بود، مطمئنم اگر عطش انتقام از حمزه نبود تا حالا هفتتا پادشاه

رو هم خواب دیده بود، با صدای زنگ در، پلکهای فرنگیس که هر از گاهی روی
هم میافتاد، باز شد.

-سارا؟

رودابه به سمت آیفون رفت.

-بله خودشه، این هم سارا خانم. دیگه چی میخوای؟

چشم از در برنمیداشتم، بیصبرانه منتظر دیدن سارا بودم. این کی بود که با سن
و سال کمش اینطور دل همه رو برده بود و تکتک اعضای خانواده رو مجذوب
خودش کرده بود؟ رودابه جلوتر به استقبال مادرخوندهش رفت.

-سلام مامان جون، خوش اومدی.

-مرسی گلم، مامانی بیداره؟

-گفتم که، قرار نیست امشب کسی بخوابه!

از جام بلند شدم و به احترام مهمون تازه وارد ایستادم. سارا وارد شد، قدبلند و لاغر،

با صورت گندمی و موهای مشکی، یه صورت بیعیب و نقص، چهل ساله شاید؛

یکدست مشکی پوشیده بود و چهقدر بهش هم میاومد. وقتی من رو دید با تعجب

نگاهم کرد، حتما پیش خودش گفت این دیگه کیه این وقت شب؟

رفتم جلو و

باهاش دست دادم.

-سلام گیسو هستم.

با نگاهی بلاتکلیف جواب داد:

-سارا، عروس خانم کاظمی.

فرنگیس با صدایی بیحال گفت:

-اومدی مادر؟

رمان بوک
Romanbook.ir

سارا با شنیدن صدای فرنگیس به طرف تختش رفت و او را بوسید.

-میدونم دیروقته؛ ولی وقتی رودابه گفت بیام از خداخواسته راه افتادم.

بعد با حسرت به فرنگیس نگاه کرد.

-اینقدر دلم براتون تنگه که دیگه نمیخوام یه ثانیه ازتون دور باشم!

بعد دستش رو به طرف رودابه درازکرد.

-شما دونفر یادگار اسماعیل هستین، بوی شما آرومم میکنه.

فرنگیس من رو نشون داد.

-این دوست جوان من، گیسو قهرمانی. یه خبرنگاره که قراره...اگه تو هم راضی

باشی. ...

سارا یه لبخند مصنوعی نثارم کرد.

-میخوای دربارهی ما بنویسی؟

با خجالت گفتم:

-اگه اجازه بدین.

مانتوش رو درآورد و به رودابه داد، موهای بلند مشکیاش رو از پشت دماسبی
کرده بود، یه پیرهن یقه شومیز مشکی و شلوار استرچ مشکی، اینقدر خوشتیپ و
زیبا بود که دلم نمیاومد چشم ازش بردارم، خیلی امروزی و اجتماعی بود. کنار
فرنگیس رفت و رو به روم نشست.
-بعضی زندگیها نوشتنش اجازه میخواد، خیلی چیزاست که شاید آدمها دلشون
نخواد دیگران بدونن، رازهایی هست که میتونه تا آخر عمر راز باقی بمونه...ولی
زندگی ما فرق میکرد، از رازهای کوچیک خبری نبود، درعوض پر بود از حادثه و
اتفاقهای بزرگ! اونقدربزرگ که نمیشه پنهونشون کنی. حتی اگه دلت

هم نخواد،

همه میفهمن! قبل از اینکه تصمیم بگیری بگی یا نگی، عکست میره رو صفحهی

اول روزنامه یا صفحهی تلویزیون. به حق یا ناحق، فرقی نمیکنه. دیگه افتادی سر

زبونها..کی اهمیت میده که من و اسماعیل به حق اعدام و زندانی شدیم یا به

ناحق؟ همه میخونن و رد میشن، حالا یکی هم مثل شما اینها رو بچینه کنار هم

و ازش یه داستان بنویسه! چه فرقی میکنه؟

درست میگفت، هرچند لحنش تلخ و گزنده بود و عصبی؛ اما درست میگفت،

دستش از همه جا کوتاه بود.

اسماعیل رو با طناب توطئه و دروغ به دار زدن و خودش رو هم به جرم

همدستی

به زندان انداخته بودن، غیر از این چی باید میگفت؟ خسته بود از این همه

بیعدالتی و ناحقی!

خواستم بهش قوت قلب بدم.

-اما شاید با دستگیر شدن حمزه!...

نذاشت حرفم تموم شه.

-یه زمانی من و اسماعیل آرزومون دستگیری حمزه و باندش بود.

هرکاری هم از

دستمون براومد کردیم. به قول حمزه شده بودیم موی دماغش!

برای اینکه میخواستیم به اسد و امثال اون که افتاده بودن تو دام امثال حمزه و

قاسم کمک کنیم. میخواستیم جلوی نابودی چندتا زندگی دیگه رو بگیریم، اما الان

که دیگه نه اسد است و نه اسماعیل، چه فرقی میکنه؛ یا لااقل برای من فرقی
نمیکنه، حمزه زنده و مردهش برام اهمیتی نداره!
فرنگیس زیر ل**ب جواب داد:
-ولی برای من فرق میکنه! من آروم میشم. شاید این آتیشی که جیگرم رو
سوزونده فروکش کنه، من انتقام اسماعیل رو از این نامرد میگیرم!
سارا با همان حالت عصبی جواب داد:
-آخه مامان جان، شما چه کاری از دستتون برمیاد، جز اینکه جونتون رو به خطر
بندازین؟ من نمیفهمم این سرگرد فلاح کیه که پای شما رو به این پرونده بازکرد؟
دیگه جز شما کسی توانایی دستگیری حمزه رو نداشت؟!
خواستم از نیما دفاع کنم که خود فرنگیس جواب داد:

-اگه تا فردا شب صبرکنی به مادرشوهرت ایمان میاری، ضمنا سرگرد فلاح از من

هیچ کمکی نخواست، اصرار و خواهش خودم بود که باهاشون همکاری کنم. شاید

سرگرد هم مثل تو فکرکنه؛ ولی فردا به همتون ثابت میکنم که رگ خواب حمزه دست فرنگیسه!

سارا انگشتهای دو دستش رو تو هم چفت کرد و تو فکر فرو رفت.

رودابه کنارش نشست و سرش رو روی شونهی نامادریش گذاشت. سارا اما کلافه و سردرگم بود و بیشتر نگران فرنگیس!

-مامان میشه بپرسم چی تو سرتونه؟ حمزه چه رگ خوابی داره که شما ازش خبرداری و ما نه؟

فرنگیس درحالیکه داشت در مقابل وسوسهی یه خواب عمیق مقاومت میکرد با چشمای نیمه باز جواب داد:

-حمزه بردهی طمع و وسوسه های شیطان درونش شده. اگه طمع

نداشت، تا حالا باید هزار دفعه از مملکت خارج میشد. فکر میکنی چندبار تا مرز رسیده و باز به خاطر یه پیشنهاد نون و آبدار و پرمنفعت قید اونور آب و آزادی رو زده و برگشته؟

سارا چشمهاش گرد شد.

-شما اینها رو ازکجا میدونی؟!

فرنگیس دندونهاش رو روی هم فشار داد.

-چی خیال کردی دخترم؟ فکرکردی اسماعیل اعدام شد و تو هم زندان افتادی، ما هم راحت نشستیم سر جامون؟ ما همیشه دنبالش بودیم!

-ما؟ منظورتون از ما...یعنی؟

فرنگیس با افسوس نگاه کرد.

-من و اسد.

سارا دستش رو جلوی دهنش گرفت.

-اسد؟!

اشکی که چند دقیقهی گوشهی چشم فرنگیس جا خوش کرده بود پایین غلطید.

-بله، اسد.

حرفای فرنگیس حسابی گیجم کرده بود، بیاختبار وسط پریدم.

-اما شما هنوز نگفتین اسماعیل چرا اعدام شد؟ نقش حمزه چی بود؟ چرا حمزه رو

باعث مرگ اسماعیل میدونین؟

سارا دست فرنگیس رو گرفت.

-بذار من بگم گیسو جان.

همونطور که دست فرنگیس تو دستش بود با همون نگاه جدی و پر از خشم و

کینهش به روبرو خیره شد.

-اسی یه ماشین قراضه و قدیمی خریده بود. البته قسطی، چون ما پولی نداشتیم

که بتونیم ماشین بخریم! ماشین رو خرید تا بتونه مراقب اسد باشه، میگفت پای
پیاده که نمیتونم تعقیبش کنم...به زور قسطهای ماشینش رو پرداخت میکرد.
کلا درآمدمون از تدریس خصوصی چندتا کنکوری و بچه های دبیرستانی بود، که
همش میشد قسط. خرج خودمون هم رو دوش مامان فرنگیس افتاده بود؛ اما
همه از تحمل این سختیها راضی بودیم، به خیال خودمون داشتیم از اسد مراقبت
میکردیم. دنبال یه فرصت بودیم که بتونیم حمزه و قاسم رو بسپریم به دست
قانون تا جوونایی مثل اسد از شر این تبهکارها خلاص بشن، میگفتیم با این کارمون

داریم به جامعه و حتی به پلیس کمک میکنیم. سارا خندید. تا حالا ندیده بودم

کسی با اخم بخنده، صدای خندهش پر بود از خشم و اعتراض!

-چندبار من و اسی تو ماشین تا صبح جلوی خونه ی که حمزه و قاسم و اسد توش

زندگی میکردن کشیک دادیم. دوبار حمزه ُمچمون رو گرفت! یه شب وقتی تو

ماشین بودیم و فکر میکردیم همه ی کوچه تحت کنترلمونه با صدای ضربه های که

به شیشهی ماشین خورد از جا پریدیم و دیدیم حمزه مثل جن جلوی ماشین

وایستاده! با تعجب نگاهمون کرد و با اشاره پرسید:

-اینجا چیکار میکنین؟!

اسی مات مونده بود، نمیدونست اون وقت صبح چه دلیلی بیاره تا حمزه

بهمون

شک نکنه! شیشه رو کشید پایین.

-سلام آقا حمزه.

یه کاپشن چرمی با یه شلوار لی پوشیده بود، یه خلال دندونم لاب دندونای زردش

که مرتب تو دهنش میچرخوند. سرش رو آورد جلوی پنجره و یه نگاه مشکوک به

هر دومون کرد.

-آقا اسماعیل دم درکه بده، چرا تشریف نمیارین تو؟

اسی داشت فکر میکرد و دنبال کلمات میگشت اما من پیشدستی کردم و گفتم:

-مادر شوهرم حالش بد شده، بردیمش بیمارستان، همین الان رسیدیم اینجا که

اسد رو با خودمون ببریم.

حمزه با تمسخر، یهجوری که میخواست بگه خر خودتونین گفت:

-با خودتون ببرین؟ اسد خودش ماشین داره، یه زنگ میزدین خودش میاومد.

سارا بیصدا میخندید، طوری که فقط شونه هاش میلرزید.

-دوتا بچه خرگوش رفته بودن به جنگ یه حیوون وحشی! اینقدر قیافهمون

مضحک شده بود که فکرکنم حمزه دلش برامون سوخت و بحث رو خاتمه داد.

-خدا شفا بده، الان صداش میکنم بیاد.

بعد از چند دقیقه اسد بیرون اومد و با چشمای خوابآلود و نگران جلو ماشین

وایساد.

-چی شده بچه ها؟ مامان چشه؟

حمزه لای در وایستاده بود و داشت نگاه میکرد، اسی گفت:

-تابلو نکن، سوار شو برات تعریف میکنم!

اسد سوار شد، اسی بیمعطلی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. وقتی اسد فهمید

مامان حالش خوبه و ما جلوی در خونه ش کشیک میدادیم ُکفرش در اومد.

-بچه مگه تو مغز...لاالله...نمیفهمی میگم بهت شک کرده؟ این آرتیستبازیا چیه؟

اسی خواست آرومش کنه.

-داداش اینقدر نگران ما نباش، بچه که نیستیم.

اسد از خونسردی اسی کفرش دراومد.

-اگه یه جو غیرت داشتی زن جوونت رو دنبالت راه نمیانداختی در خونه ی یکی

مثل حمزه کشیک بدی!

اسماعیل با شنیدن این حرف خونش به جوش اومد و داد زد:

-آخه اگه غیرت نداشتم که تا حالا ولت کرده بودم به حال خودت و هر بلایی هم

سرت میاومد عین خیالم نبود.

اسد هم بین دو صندلی عقب قرارگرفته بود و عربده میزد:

-تو غلط میکنی شب و نصف شب دنبال من راه میفتی، اصلا ما نخوایم غیرت

خرجمون کنی چه غلطی باید بکنیم؟

-هیچی، از این خراب شده بیا بیرون. بیا سر خونه زندگیت، بالا سر بچه ت، پیش

مادر مریضت بشین مثل آدم زندگی کن اونوقت ببینم کی به تو کار داره!

اسد خسته و بیحوصله و با صدای دورگه گفت:

-این قارقارکو بزن کنار.

اسی ماشین رو نگه داشت، اسد پیاده شد و در ماشین رو محکم کوبید

بهم و بدون
اینکه پشت سرش رو نگاه کنه رفت. من و اسی موندیم و حسی که هیچوقت
نتونستم برای کسی تعریف کنم.
مخم داشت سوت میکشید، یعنی اینها نفهمیده بودن که اسد درست شدنی
نیست، یهجوری که ازم دلخور نشن گفتم:
-شاید اگر همونوقت به حرفش گوش داده بودین همه چی یه جور دیگه بود.
سارا به تأیید حرفم سر تکون داد.
-البته که یه جور دیگه بود؛ ولی جوونیه و سر پر شور، دورانی که خودت رو علامه
دهر میدونی و فکر میکنی اگه دو کلاس بیشتر از بقیه درس خوندی؛ بنابراین از

همه بیشتر میفهمی و بیشتر حالیت میشه!

اون شب از رفتار اسد ترس برمون داشته بود، اون به طرز دلهرهآوری داشت از

سراشیبی فساد و تباهی پایین میرفت! ما نمیتونستیم بشینیم و شاهد از بین رفتن

زندگی اسد باشیم، به خصوص اسماعیل که جونش به جون برادرش بند بود. اسی

حاضر بود برای انصراف اسد از این خودزنی که به عمد بهش اصرار داشت جونش

هم بده. ...

***

فرنگیس همونطورکه دستش توی دست سارا بود خوابش برد. انگار شنیدن قصه

تلخ زندگی این دوتا برادر براش لالایی بود، ولی چیزی که من سر در

نمیآوردم این
بود که خونوادهی که تا این حد به هم عشق میورزن و برای هم ارزش قائل هستن
و جونشون به جون هم بسته است، چرا تهش به اینجا ختم میشه؟ یه خونوادهی
متلاشی با چند بازمانده که اونام به لحاظ روحی کلی مشکل دارن،
مطمئنم یه جای
کار میلنگه اما دقیقا نمیدونم کجا! سارا روی فرنگیس رو پوشوند و کنار من اومد
و رودابه نشست.
-بعد از اون شب اسماعیل تا چند روزکار و زندگیش تعقیب اسد و حمزه شده بود
تا اینکه یه روز با خوشحالی خونه اومد، هوا سرد بود. برف میاومد.
مامان آش

پخته بود، بابا مراد از کمپ برگشته بود خونه و داشت برامون با آب و تاب از
مقاومتش در برابر دردهای که از خماری کشیده بود میگفت و در قالب یه قهرمان
مثالزدنی سخنرانی میکرد.
-همه بریده بودن فرنگیس؛ یکی داد میزد، یکی ناله میکرد و به غلط کردن افتاده
بود، یه نفرم که به زور و اجبار خونوادهش اومده بود و درد و خماری امونش رو
بردیده بود. با همون حال آبا و اجداد زن و بچه شو مورد عنایت قرار میداد! حالا
فکر کن تو اون محشر کبری من باید هم درد میکشیدم، هم به اونا قوت قلب
میدادم تا بتونن تحمل کنن و این گند بزرگ رو از زندگیشون پاک

کنن. خلاصه

خانوم خانما باید بودی و شوهرت رو میدیدی، اونجا همه با انگشت نشونم

میدادن و میگفتن از مراد یاد بگیرین بعد از چهل سال با پای خودش اومده ترک

کنه، با این سن و سال یه آخ که نگفته هیچ داره به داد شماهام میرسه.

یه نگاه

به آقا مراد بکنین و از صبر و شکیباییش الگو بردارین. خلاصه یه مراد میگفتن،

صدتا از بغلش بیرون میاومد!

بابا مراد با مهربونی نگام کرد و ادامه داد:

-منم گفتم همش به خاطروجود عروس مهربونمه که الان اینجام، بهش قول دادم.

گفتم عروس گلم؛ نامردم اگه از این بعد اسم مواد رو بیارم و دستم

بهش بخورده...

.

همون موقع اسماعیل با خوشحالی در رو بازکرد و تو اومد.

-بهبه، این بوی آش فرنگیس خانم آدم رو دیوونه میکنه!

بعد رفت باباش رو بغل کرد.

-رنگ و رُخت باز شده بابایی، دمت گرم. تازه شدی بابای خودم.

مامان بهش گفت:

-چی شده کبکت خروس میخونه؟

اسماعیل همونطورکه داشت کاپشنش رو در میآورد گفت:

-خیلی چیزا قربونت برم.

با تعجب نگاش کردم و تو این فکربودم که چی میتونه اسی رو تا این حد خوشحال

کنه؟ اما اون بهم نگاه نمیکرد، از رفتارش معلوم بود که مسئله مهمیه و من

میدونستم هر چی است در ارتباط با اسد و حمزه است! اما اسی هیچی تا شب

نمیگفت. چندبار ازش سوال کردم ولی طفره رفت، آخرش وقتی دید ولکن نیستم

جواب داد:

-آره سارا جان، مربوط به حمزهست، ولی در این یه مورد اگه زیاد ندونی بهتره!

نمیخوام اسمت وسط باشه، نمیخوام تو خطر بیفتی.

داشتیم با هم جر و بحث میکردیم که اسد در خونه رو زد، بابا و مامان تو حیاط

بودن ولی اسی سریع رفت و در رو بازکرد، انگار منتظر اومدن اسد بود. صدای اسد

به وضوح شنیده میشد، بدون اینکه به پدر و مادرش توجه کنه داد زد:

-

اس ِی زبون نفهم! آخرکار خودت رو کردی؟ لعنتی مگه من نگفتم دست از سر این
مرتیکه بردار. لابد یه چیزی میدونم که این رو میگم وگرنه عاشق چشم و ابروش
که نیستم!

مامان رنگش پرید، بابا مراد که از همه جا بیخبر بود با سرزنش گفت:

-پسرگنده هنوز سلام کردن بلد نیست!

با حرفایی که اسد زد، علت خوشحالی اسماعیل رو فهمیدم، قطعا تونسته بود حمزه
رو گیر بندازه. از اتاق بیرون اومدم و پرسیدم:

-چی شده حمزه رو گرفتن؟

هیچوقت اسد رو تا این اندازه نگران ندیده بودم، سمتم اومد.

-بله سرکار خانم، گرفتن. بالاخره تلاشهای شبانهروزی شما و اسی خان نتیجه داد!

-چطوری گرفتن؟ اون که!...

-چطوریش رو از شوهرت بپرس.

بعد رو کرد به اسماعیل و با لحنی آمیخته با عشق و سرزنش گفت:

-من بهت گفتم اسی، گفتم با آتیش بازی نکن!

هیچ کلامی نمیتونست خوشحالی اسماعیل رو از بین ببره، اون روز فکر میکرد

تونسته با به دام انداختن حمزه اسد رو نجات بده، دستش رو گذاشت رو شونهی

اسد و با مهربونی گفت:

-اینقدر حرص نخور داداشی، هیچ غلطی نمیتونه بکنه. با باری که ازش گرفتن

حالا حالاها باید آب خنک بخوره!

***

به غمی که تو چشمای سارا بود نگاه کردم، یه افسوس بزرگ، روح و

روانش رو
تسخیرکرده بود. گفتم:
-بله قضیه اون شب رو فرنگیس خانم برام تعریف کرده!
ابرو بالا انداخت.
-پس همه چی رو میدونین!
رودابه شروع کرد به بافتن موهای بلند مادر خوندهش.
-همه چی رو که نه، فقط تا جایی که حمزه و قاسم به جرم قتل به اعدام محکوم
شدن.
سارا چشمهاش رو روی هم فشار داد و آه پر دردی از سینهش به بیرون فوت کرد.
-ای کاش اعدام میشد، ولی اون لعنتی تنها نبود. دستهای پنهانی بهش کمک
میکردن! بالاخره هم به کمک همونها تونست از زندان فرارکنه.

پرسیدم:

-قاسم چی؟ اونم فرارکرد؟

چشمهاش رو ریزکرد.

-نه، اون یه سال بعد اعدام شد!

با کنجکاوی پرسیدم:

-پشیمونین؟

-از چی؟

-از همه کارهای که به خاطر اسد انجام دادین؟!

داشت فکر میکرد، شاید پشیمون بود و نمیخواست به زبون بیاره، هر چند که اگر

به زبون هم میآورد؛ باز هم همه بهش حق میدادن بعد از چند لحظه سکوت جواب

داد:

-پشیمونم؛ ولی نه به خاطرکارهای که برای اسد کردیم!

بدون هیچ عکسالعملی نگاهش کردم. جملهش بیشتر شبیه تعارف بود تا اینکه
از ته دل گفته باشه، شاید متوجه تردیدم شد. شونه هاش رو بالا انداخت.

-من فقط از این پشیمونم که چرا اون شب اسماعیل رو تنها گذاشتم.

-اون شب؟منظورتون از اون شب!...

-شبی که اون نامرد زهرش رو ریخت!

صورتش سرخ شد، درحالیکه ناخنش رو میجوید؛ پای راستش رو هم با سرعت
میلرزوند، انگار َلقوه گرفته بود و نمیتونست خودش رو کنترل کنه.

-از وقتی از زندان فرار کرد، کابوس همهمون شد. اسد بیشتر از هر کسی نگران
بود، اون میگفت:

-امکان نداره حمزه کاری رو که باهاش کردین فراموش کنه، اون تا

انتقام نگیره

دست از سرتون برنمیداره.

اسماعیل هم میگفت:

-حمزه دیگه اون حمزهی قدیم نیست داداشی اینقدر نگران نباش، یه قاتل فراریه

که پلیس دنبالشه. اون دیگه از سایهی خودش هم میترسه!

یه شب وقتی تازه اسماعیل از سرکار برگشته بود و داشتیم شام میخوردیم؛ سر و

کلهی اسد پیدا شد، بابا مراد گفت:

-بیا پسرم که به موقع رسیدی.

اسد بدون اینکه جواب مراد رو بده، رفت درگوش اسماعیل یه چیزی گفت. مراد

غر زد:

-بیتربیت!

فرنگیس صداش دراومد.

-چی شده اسد؟ بازکه درگوشی حرف میزنی.

-چیزی نیست فرنگیس خانوم، شما غذات رو بخور.

مامان که همیشه از اسد دلخور بود؛ قاشق رو انداخت یه طرف و گفت:

-از اون مرتیکه خبری شده؟

-نه، چطور مگه؟

-بعد از ظهری دیدمش، سرکوچه توی یه ماشین نشسته بود و داشت اینجا رو میپایید.

با شنیدن این حرف، اسد رنگش مثل گچ سفید شد.

-پس خودش بود!

پرسیدم:

-شما هم دیدینش؟

اسد با سر تأیید کرد.

-همین الان سرکوچه بود تا من رو دید مثل برق ناپدید شد، اولش

فکرکردم اشتباه

دیدم؛ ولی حالا دیگه مطمئنم که خودش بوده!

کلافه بود، از جاش بلند شد و چند قدم دور سفره راه رفت. بابا مراد تو کوچه رفت یه سر و گوشی آب داد و برگشت.

-من که کسی رو ندیدم!

اسد مرتب راه میرفت و فکر میکرد، بعد از چند دقیقه رو کرد به اسی و دستش رو به طرفش درازکرد.

-سوییچ!

اسی هاج و واج نگاش کرد.

-واسه چی؟

-بده، کار دارم، فقط خدا کنه چیزی که تو فکرمه درست نباشه!

اسی از جاش بلند شد و با اسد از خونه رفتن بیرون، دلم طاقت نیاورد. یواش دنبالشون رفتم و از پشت نگاهشون کردم. مراد و فرنگیس هم اومدن و کنارم وایستادن، اسد و اسماعیل توی ماشین رو گشتن، زیر و

روی ماشین و تفتیش کردن. چیزی تو ماشین نبود! اما اسد هنوز مشکوک بود.

-ولی حمزه بیدلیل اینورها آفتابی نشده، مطمئنم یه خبرهاییه!

اِسی هم تو فکر بود، سوییچ رو از اسد گرفت و گفت:

-الان برمیگردم.

سارا سرش رو با دو دست گرفت و فشار داد.

-دنبالش دویدم و گفتم:

-کجا میری؟ من هم باهات میام!

-نه تو برگرد خونه، من میرم ماشین رو میذارم پارکینگ و برمیگردم.

اینجوری

خیالمون راحتتره.

سارا با بغض گفت:

-برگشتم خونه...و این آخرین باری بود که اِسی رو میدیدم.

رودابه سارا را در آغوش گرفت و با انگشتهاش پشت نامادریش رو

نوازش کرد.

-تازه رفته بودم مدرسه، اونقدر بزرگ نبودم که از چیزی سردربیارم؛ ولی یه چیز

تو ذهنم حک شده و اون اخمهای مامان خوشگلم بود که از همون روز رفت تو هم

و دیگه هم باز نشد.

رودابه راست میگفت؛ سارا اخمو، عصبی و تا حدی کمتحمل به نظر میرسید.

دست رودابه رو فشار داد و گفت:

-همون شب اون عوضی کار خودش رو کرده بود!

با تعجب پرسیدم:

-کدوم کار؟ مگه!...

با افسوس گفت:

-آخ گیسو جان ما خیلی از مرحله پرت بودیم، حتی اسد هم که این

همه ادعاش

میشد؛ نتونسته بود دست حمزه رو بخونه!

داشتم از کنجکاوی میمردم که حمزه چطور تونسته بود اسماعیل رو گیر بندازه،

سارا نگاه حریص و کنجکاوم رو خوند.

-حمزه و آدمهاش یه بستهی بزرگ مواد رو زیر ماشین جاساز کرده بودن. اِسی

وقتی سوار ماشین میشه و راه میُافته، به نظرش میاد صدای موتور ماشین تغییر

کرده. جلوی پارکینگ که میرسه، از ماشین پیاده میشه و روی زمین میخوابه تا

زیر ماشین رو ببینه. بستهی مواد که جاساز شده بود، غافلگیرش میکنه. سریع از

جاش پا میشه و سوار ماشین میشه که برگرده خونه ولی پلیس که از

قبل بهش

خبر داده بودن راه رو میبنده و دستگیرش میکنه!

سارا با دستهاش صورتش رو پوشوند.

-اون شب تا صبح جلوی در خونه وایستادم و منتظر موندم، فرنگیس مثل مرغ

سرکنده سر و ته حیاط رو بیشتر از صد بار بالا و پایین رفت. مراد روی پلهی حیاط

چمباتمه زده بود و صداش درنمیاومد.

پرسیدم:

-اسد چیکارکرد؟

-چندبار رفت بیرون و برگشت. دنبال اسماعیل میگشت هر بار که از کنارم

میگذشت، رو برمیگردوند شاید خودش رو مسئول این اتفاق میدونست، شاید

هم من رو!

-شما رو؟

-اون بارها به ما اخطار داده بود؛ ولی این ما بودیم که به اخطارهاش بیتوجهی
کردیم. ما حمزه رو دست کم گرفتیم، اونقدرکه تونست برای یه عمر پوزهمون رو
به خاک بماله و در این رابطه اسد من رو مقصر میدونست و عقیده داشت این من
هم که اسماعیل رو شارژ میکنم.

رودابه با غیض گفت:

-ناراحت نباش مامانی، فردا جناب حمزه جواب همه ی نامردیهاش رو میگیره.

سارا با تردید به رودابه نگاه کرد و شونه بالا انداخت.

-امیدوارم!

چشمهام سنگین شده بود و هر چه سعی میکردم خودم رو بیدار نگه دارم،
نمیتونستم. فرنگیس بیصدا به خواب رفته بود و
هرازگاهی ٌخر ُخرکوچیکی میزد.
سارا همونجا رو به روی من، به مبل راحتیش تکیه داده بود و موهای رودابه رو
نوازش میکرد.
***
-صبح زود، اسد برای چندمین بار برگشت؛ اما این دفعه بیخبر نبود.
- ِاسی رو گرفتن، نامرد کار خودش رو کرد.
بعد سرم داد زد:
-بجنب سارا، تا میتونی باید از اینجا دورشی. مطمئنم برای تو هم یه خوابهای
دیده!

-من تا نفهمم سرِ اسی چی اومده، از اینجا تکون نمیخورم!

دیوونه شده بود، چشمهای سبزش رو دریایی از خون احاطه کرده بود.

بازوم رو

گرفت و به سمت اتاق هلم داد.

-دیوونهم نکن، میگم این مرتیکه بیخیالت نمیشه.

داد زدم سرش:

-دیگه دیر شده اسد آقا! این مرتیکه رو تو گذاشتی تو دامن ما. اگه از همون اول

حرف برادرت رو گوش!...

صدای زنگ در صدام رو تو گلوم خفه کرد، اسد دستپاچه به حیاط نگاه کرد، بازوهام

رو گرفت.

-سارا، تو رو جانِ اسی برو تو اتاقت و صدات هم در نیاد. ببینم چه خاکی تو سرم

میریزم.

مامان فرنگیس، جلوش رو گرفت و نذاشت از جاش تکون بخوره.

-هردو تون تو اتاق میرین. تو هم بیرون نیای بهتره، خودم درستش میکنم.

-تو چه میدونی باید...؟!

فرنگیس لرزه افتاده بود به جونش ولی دوباره از تو گلوش داد زد:

-همین که گفتم، برای یه بارم که شده دهنت رو ببند و هیچی نگو!

مراد هی تو سرش میزد و پاچهی شلوارش رو بالا میکشید و دوباره ول میکرد.

-این دیگه چه بدبختی بود ای خدا؟

من و اسد رفتیم تو اتاق ساکت موندیم، فرنگیس رفت تو حیاط و در رو بازکرد دو

تا مأمور پلیس پشت در بودن.

-منزل خانم کاظمی؟

فرنگیس دستش رو به درگرفت تا پلیس متوجه لرزش شدید بدنش نشه.

-بفرمایین، خودم هستم؟

-خانم سارا همتی. ...

-تشریف ندارن، مسافرتن.

-ِکی برمیگردن؟

فرنگیس با شنیدن اسم من حسابی به هم ریخته بود، اما با همون حال زار داشت

با چنگ و دندون از خونوادهش حمایت میکرد.

-چه میدونم سرکار؟ حساب و کتاب عروس که دست مادر شوهر نیست.

-بسیار خب، وقتی برگشتن بگین یه سر بیان آگاهی.

فرنگیس با شنیدن اسم آگاهی، زبونش بند اومد. نمیدونست باید چی بگه، فقط

سمتشون سر تکون داد و با رفتن اونها در رو بست و همونجا روی زمین از حال
رفت!

فرنگیس چند دقیقهی بیحال رو زمین افتاده بود و ما هم همونجا کنارش
نشستیم. حالش که بهتر شد تو اتاق بردیمش، به اسد گفتم:

-تا حالا چندبار مادرت رو تو این حال دیدی؟

اسد میدونست میخوام چی بگم؛ جوابم رو نداد، دوباره پرسیدم:

-دلت براش نمیسوزه؟ وجدانت ناراحت نمیشه که باعث این حال و روزش شدی؟

چشمهاش خون افتاده بود، عضلات صورتش میپرید، سرش رو پایین انداخت و
گفت:

-الان وقت این حرفها نیست...فعلا باید وسایلت رو جمع کنی و زودتر

از این شهر

بیرون بزنی.

با ناراحتی گفتم:

-من کاری نکردم که فرارکنم.

اسد شروع کرد به قدم زدن.

-باشه! میخوای بمونی بمون، ولی اگه پیدات کنن میافتی زندان...دو

سال، پنج

سال، شایدم ده سال!

اخمام رفت تو هم.

-اونوقت میشه بگی به چه جرمی؟

همونطورکه بالای سرم وایستاده بود داد زد:

-به جرم همدستی با شوهرت! چرا نمیفهمی؟ اون حمزهی نامرد از

قبل پروندهت

رو تشکیل داده...یکی از پادوهاش هم داره اجراش میکنه!

رمان بوک
Romanbook.ir

-خوب بعدش چی؟ تا آخر عمر باید فرارکنم؟

اسد کنارم زانو زد و با التماس و بغض گفت:

-برای اسی که نتونستم هیچ کاری بکنم لااقل بذار تو رو از این گردبادی که به

دورمون پچیده بیرون بکشم.

سکوت کردم از یه طرف دلم نمیاومد رودابه رو که هنوز خیلی کوچیک بود ول کنم

و برم، از طرفی هم اگه نمیرفتم دستگیر میشدم و باز از دخترم جدا میشدم! گیر

افتاده بودم.

در یه لحظه کل زندگیم داشت زیر و رو میشد، اونقدر نگران اسماعیل بودم که

دیگه نمیتونستم درست فکر کنم و تشخیص بدم کار درست چیه!

سکوت کردم

نمیدونستم باید برم یا بمونم. اما وقتی بابا مراد ساک به دست از اتاق اومد بیرون

و رو به روم وایستاد، فهمیدم که اون هم با اسد همعقیده است و میخواد که من از

اونجا برم، فرنگیس هم وقتی چشمهاش رو بازکرد و من رو کنارش دید دستش

رو گذاشت رو قلبش و گفت:

-نمون، زودتر برو!

بعد به اسد گفت:

-این دختر رو از اینجا دورکن، بجنبین تا دیر نشده!

بابا مراد جلو اومد و دستم رو گرفت.

-پاشو بابا، پاشو بریم یه چند روزی. ...

نذاشتم حرفش تموم بشه، از جام بلند شدم و لباس پوشیدم.

-فقط به یه شرط!

اسد بهم خیره شد.

-چه شرطی؟

-من رودابه رو تنها نمیذارم، با خودم میبرمش!

اسد سرش رو تو دوتا دستاش گرفت و به شدت مخالفت کرد.

-دیوونه شدی؟ یه بچه رو میخوای دنبالت بکشونی کجا؟ اگه یه وقت گیر افتادی

چی؟ اون هم با خودت میبری زندان؟ اینجوری نگرانشی، اینجوری میخوای

براش مادری کنی؟!

سارا با مهربانی و از پشت حلقهی اشک به رودابه نگاه کرد.

-انگار مهر پدری اجازه نمیداد دخترش رو به خطر بندازه! اون درست میگفت؛

نباید با خودم میبردمت، به فرنگیس گفتم:

-مامان، مواظبش باش!

بعد به اسد نگاه کردم.

-تو هم همینطور.

اسد نتونست جواب بده انگار یاد گلاره افتاده بود! فقط با حرکت سر قبول کرد و در

کوچه رو نشون داد، بابا مراد گفت:

-فعلا باید صبرکنیم تا هوا تاریک بشه.

فرنگیس با ناله پرسید:

-تا اون موقع چیکارکنیم؟

-فعلا از اینجا بیرون بریم...بقیهش درست میشه!

اون روز اینقدر تو خیابونها پرسه زدیم تا هوا تاریک شد، سه نفری به دل جاده

زدیم. همه جا تاریک بود، انگار وقتی شب میشه درد و غم رو دل آدم سنگینتر

میشه! نمیدونستم قراره کجا برم، حتی به فکرم نرسید که از اسد سوال

کنم.

راستش بدون اسی دیگه هیچی برام مهم نبود! ساکت بودم و به اسماعیل که در

حقش نامردی شده بود فکر میکردم، دستام میلرزید. دهنم خشک شده بود، اسد

بدون اینکه با کسی حرف بزنه رانندگی میکرد. آسمون رعد و برق میزد، انگار

اونهم به این ناحقی معترض بود. بعد بارون گرفت، دونه های بارون خودشون رو

به شیشه ماشین میکوبیدن و بعد ُسر میخوردن پایین، برفپاکن با سرعت روی

شیشه به چپ و راست میرفت و صدای قرچقرچش سکوت رو میشکست.

***

بالاخره رسیدیم، یه کلبهی قدیمی تو دل جنگل تو جادهی شمال، هنوز پیاده نشده وحشت برم داشت.

-اینجا کجاست اسد؟ من تنها نمیتونم اینجا بمونم!

اسد از ماشین پیاده شد و درو برام بازکرد.

-تنها نیستی!

همون موقع یه زن روستایی در کلبه رو باز کرد و بیرون اومد. چاق و میانسال، خیلی صمیمانه و با لهجهی شمالی گفت:

-خوش اومدین خانم جان بفرما، بفرما.

یه زن خوشرو که از رفتارش معلوم بود اسد رو از مادرش هم بهتر میشناسه.

-اسد جان چرا اینقدر دیر وقت؟ من که چشمهام به در خشک شد!

اسد همونطورکه وسایل رو از ماشین میذاشت پایین جواب داد:

-شرمنده خاله، منتظر شدیم هوا تاریک بشه.

نمیدونم اسد چطوری با خاله روجا، آشنا شده بود که اینقدر با هم صمیمی شده

بودن. خاله روجا مثل پسر خودش با اسد رفتار میکرد.

-اسد جان وسایل خانم رو بذار اتاق پشتی و زود بیا که روده کوچیکه بزرگه ِر خورد.

با گفتن این حرف گوشهی روسری نخی سفیدش رو گرفت جلوی دهنش و ریز

خندید، اسد خواست ما رو معرفی کنه اما خاله روجا پیشدستی کرد.

-خودم میدانم پسر جان. آقا مراد پدر جنابعالی، سارا خانم زن ِبرا ِر جنابعالی!

دوباره همون خندهی ریز! یه زن روستایی ساده و بیآلایش، اینجور آدما رو از

همون برخورد اول میتونی باهاشون ارتباط برقرارکنی. با دیدنش چند

دقیقهی از
فکر و خیال فارغ شدم. اسد به خاله روجا کمک کرد و بساط شام آماده شد، وقتی
خواستم بهش کمک کنم دوباره به شوخی گفت:
-نه دختر جان امشب خستهای، نمیذارم کار کنی ولی از فردا که من ماندم و تو
همه ی کارها ِر تو باید انجام بدی.
با هر جملهی که میگفت بلند میخندید، انگار عادتش بود یا میخواست کسی از
حرفهاش ناراحت نشه و بدونن که ازگفتن این حرفها منظوری نداره.
وقتی دید
میلی به خوردن غذا ندارم، شروع کرد به تعارف کردن.
-بخور بابا، نمیخوری که شدی مثل نی قلیون، همینجور که رفتی بالا همینجور

هم باید رو این استخوانها یه پرده گوشت بکشی، نه؟

و دوباره زیر خنده زد. نمیدونم اون کی بود، کس و کاری، خونواده و فامیل داشت

یا نه ولی هر چی بود و هرکی بود حسابی به دلم نشست. اون شب بعد از بیست

و چهار ساعت تونستم چندتا لقمه از غذای این زن مهربون رو از گلوم پایین ببرم،

غصه اسماعیل حتی یک لحظه هم راحتم نمیذاشت.

-خاله برامون دعا کنین، برای اسماعیل که بیگناه گوشه زندان افتاده برای مادر

مریضش. ...

نتونستم ادامه بدم بغضم ترکید و اشکهام بیسر و صدا سرازیر شدن.

خاله دست

از غذا کشید و خودش رو ُسر داد به طرفم و بغلم کرد؛ مثل یه مادر،

سرم رو گذاشتم

رو شونهش، بوی خوشی از زیر روسریش و از لابهلای موهاش مشامم رو نوازش

داد. چندتا نفس عمیق کشیدم، این زن ناشناس آرامش عجیبی بهم میداد، وقتی

دید پشت هم دارم نفس عمیق میکشم با خنده گفت:

-دنبال بوی عطر و ادکلن نباش، بوی صابون زیتون به دماغت خورده!

این بار من هم باهاش خندیدم و ناخودآگاه گونهی گوشتالودش رو بوسیدم.

-خیلی مهربونی خاله.

فردای اونروز مراد و اسد خداحافظی کردن و رفتن. من موندم و یه کلبهی

دورافتاده در اعماق جنگل و تنهایی و سردرگمی از یه آینده مبهم، تنها قوت قلبم

حضور خاله روجا بود که باعث میشد این روزهای سخت رو بتونم تحمل کنم!

***

یه روز وقتی خاله داشت غذا درست میکرد و من هم بهش کمک میکردم. دل رو

به دریا زدم و پرسیدم:

-خاله؟

-جان خاله.

-شما اسد رو ازکجا میشناسین؟

یه دفعه ساکت شد، سرش رو پایین انداخت، با خودم گفتم شاید دلش نمیخواد

جواب بده یا شاید اصلا نباید میپرسیدم، ولی بعد از چند لحظه سرش رو بلند کرد

و گفت:

-با اسد وقتی آشنا شدم که میخواست با یه اسلحه خودش رو خلاص کنه! یه شب

وقتی که تازه از فکر و خیال خسته شده بودم و خوابم برده بود. با صدای پارس

سگ از خواب پریدم، اول فکرکردم دزد اومده، نمیدونستم ازکلبه بیام بیرون بهتره

یا خودِ ر به نشنیدن بزنم و انگارنهانگار؛ اما اینبار صدای قدمهای کسی که روی

برگهای خشک راه میرفت توجهمه جلب کرد. درکلبهِ ر بازکردم و یواشیواش و

با قدمهای آهسته تو دل جنگل رفتم، از دور یه نفر رو دیدم که پشت به من

وایستاده بود و اسلحهِ ر گذاشته رو شقیقهش! داشت با خودش حرف میزد، یه

جوری که متوجه نشه نزدیکش شدم، گریه میکرد. ...

-ِ گلی دیگه نمیتونم. دارم خفه میشم، تصمیم رو گرفتم، میخوام بیام پیشت!

خیلی ترسیده بودم. میخواستم نجاتش بدم، اما چهجوری؟ انگار میخواست ماشه

ِر بکشه، من هم بیاختیار جیغ زدم، اسد یه دفعه برگشت و با دیدن من اسلحه ِر

پایین آورد.

-تو دیگه ازکجا پیدات شد نصف شبی؟

چهقدر جوون بود، فکرکردم اگه خودش ِر بکشه...راستش بیشتر دلم برای مادرش

سوخت، سرش داد زدم:

-پسره ضعیف بیعرضه! میخوای تی داغه به دل مِار بدبختت بذاری؟ از خودت

خجالت نمیکشی؟

اسد عصبانی شد و شروع به داد و فریاد کرد:

-برو پی کارت واسه من موعظه نکن. خیر سرم از آدما فرار کردم تو جنگل اومدم

که خودم باشم و خودم! نمیفهمم، تو دیگه ازکجا پیدات شد؟

-منم یکی مثل تو از آدمها فرارکردم و وسط جنگل اومدم دارم زندگی میکنم.

انگار برای کاری که میخواست بکنه خیلی عجله داشت.

-ببین خانم من آدم درست و حسابی نیستم ها، یه دفعه دیدی جای خودم یه

گلوله حرومت کردم. سربهسرم نذار و برو رد کارت!

دیدم حرف سرش نمیشه از راه دیگه وارد شدم.

-باشه پسر جان میرم ولی قبل از اینکه ماشه رو تو اون کله بیمغزت بچکانی یکم

فکر کن، کلبه من نزدیکه، به شما پیشنهاد میکنم بیای تا با هم یه چایی داغ
بخوریم، بعدش برای هم درد دل کنیم، حرف بزنیم...آره جا ِن قوربان! حرف بزن تا
سبک شی، من میرم چای دم میکنم و منتظر میمونم. تو هم بیا تا برات بگم یه
مادرداغدیده چه حالی داره وقتی جنازهی پسرش ِربهش نشان میدن! اگرحرفهای
منه شنیدی و باز هم خواستی خودت ِر بکشی دیر نمیشه، همیشه وقت برای این
دیوانهبازیها است.
زیاد نباید کشش میدادم، چون خیلی عصبانی بود. راه خانه ِرگرفتم و رفتم. چای
دم کردم و نشستم تا بیاد، اما نیامد. از اینکه به همین راحتی تنهاش

گذاشته بودم

پشیمان شدم، ولی دیگه هر چی میخواست بشه شده بود. خورشید داشت کمکم

بالا میاومد، دلشوره افتاده بود به جانم، دیگه طاقت انتظا ِر نداشتم.

شاید هنوز

زنده بود، شاید ازکارش پشیمان شده بود و کمک میخواست، بلند شدم و با عجله

ازکلبه بیرون رفتم. ...

خاله روجا گوشه روسریش رو گرفت تو صورتش، ولی اینبار نخندید، داشت

اشکهاش رو پاک میکرد.

-بچه تا پشت در اومده بود و همانجا روی پله نشسته بود.

گفتم:

-پس اون شب شما تونستین جونش رو نجات بدین.

-ها دختر جان َت ِنستم، بهش گفتم:

-چای تازه دم، شد هفت که جوش ِبرار.

جواب نداد، اخمهاش به هم گره خورده بود، انگار هنوز از تصمیمش منصرف نشده

بود. به روی خودم نیاوردم و به داخل کلبه راهنماییش کردم. اومد کنار بخاری

نشست، بدون حرف اضافه براش چای ریختم و با چندتا کلوچهی خانگی گذاشتم

جلوش. او هم بدون تعارف به خوردن شروع کرد. کمکم چهرهش بازشد، چشمهاش

خوابآلود بود، خسته بود. لباسش ِگلی و خیس بود، آخه اون شب تا صبح باران

میاومد، رفتم از داخل کمد یک دست لباس که هم قوارهش بود آوردم و گفتم:

-بپوش، اندازهته.

یه نگاه به لباسها کرد و یه نگاه به من.

-این لباسها!...

-مال پسرمه.

لباسها رو براندازکرد و پرسید:

-پس خودش کجاست؟

یاد پسر جوانمرگم افتادم.

-خودش زیر خروار خروار خاک ُب ُخفته!

نگاهش رو به صورتم دوخت.

-ُمرده؟ چرا؟!

-ماهیگیر بود. یه شب طوفانی که ماهیگیری ممنوع بود، یواشکی رفت تا به

خیال خودش ماهی بیشتری صید کنه. امانم برید انقدر که بهش گفتم نرو، خطر

داره، غرق میشی! اما کو گوش شنوا، مثل امشب که تا صبح منتظر تو شدم، اون شب هم تا خود صبح چشمم به در خشک شد، او رفت و دیگه برنگشت...باز خدا را شکرکه تو اومدی!

اسد با چشمهای پف کرده و خوابآلودش سراپاگوش شده بود.

-خب؟

-خب به جمالت پسر جان، بعد از سه روز بیخبری صیادها جنازهشه از آب بیرون

کشیدن و تحویلم دادن! نمی َتنی بفهمی حال مادری که بالای جنازهی پسرش

ایستاده! وقتی دیدمت که خواستی خودت ِر خلاص کنی یاد تی مار افتادم که چه

حالی بشه وقتی ِت ِرگوشهی جنگل بیجان ببینه!

***

خاله روجا آه کشید و گفت:

-آره دختر جان من و اسد اینجوری با هم آشنا شدیم و الان هفت ساله که

میشناسمش. او مثل پسر خودم میمانه!

رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و بیاختیار بوسیدم.

-حق داشته که اینقدر به شما وابسته شده، شما خیلی مهربونی، حالاهم که زحمت

من افتاده رو دوشتون!

خاله روجا با اینکه سعی میکرد فارسی صحبت کنه ولی یه دفعه لهجهش غلیظ

میشد.

-آوو...چه زحمتی؟ خوب بوکودی آمدی تی جان قوربان، تی فدا!

***

اسد هر روز تماس میگرفت. از حالم با خبر میشد و از حال اسماعیل برام میگفت،

اسماعیل حسابی گرفتار شده بود، نقشه حمزه بدون ایراد بود. اون حتی یه نفر رو

به عنوان شاهد فرستاد و گفت که اسماعیل میخواسته اون بسته رو به آدمای

حمزه برسونه، گفته بود من قبلا با حمزه کار میکردم ولی بعد از دستگیری و زندان

توبه کردم ولی اسماعیل رو میشناسم و میدونم که برای حمزه کار میکنه!

فرنگیس تو خواب حرف میزد.

-اسماعیل نرو...نرو...حمزه...گرفتنش. ...

سارا آروم دستش رو گرفت و بیدارش کرد.

-مامان، مامان جان؟

چشمهاش رو بازکرد و با دیدن ما سه نفر، پرسید:

-ساعت چنده؟

سارا به ساعت مچیش نگاه کرد.

-پنج صبحه، فعلا زوده. شما بخواب.

صدام کرد:

-گیسو؟

از جام بلند شدم و نزدیکش رفتم.

-جانم فرنگیس خانم؟

-از سرگرد خبری نشد؟

نیما گفته بود صبح زود میرسه تهران، خودم هم منتظرش بودم.

-نه هنوز.

-بهش زنگ بزن.

-باشه چشم ولی الان خیلی زوده یکی_دو ساعت دیگه بهش زنگ میزنم.

فرنگیس دوباره چشمهاش رو روی هم گذاشت و زیر ل**ب گفت:

-یادت نره، حتما زنگ بزن.

از خدا خواسته گفتم:

-خیالتون راحت، حتما تماس میگیرم.

گوشیمو برداشتم و چک کردم خبری نبود، فقط مامان پیام گذاشته بود.

»خوبی گیسو جان؟ همه چی مرتبه؟ مشکلی نیست؟«

منظورش رو نفهمیدم با پرسیدن، مشکلی نیست؟ یا همه چی مرتبه؟ چی رو

میخواست بفهمه؟ شاید میخواست بدونه در نبودش مشکلی برای بابا پیش

نیومده و همه چی براش مثل همیشه است.

براش نوشتم:

»چه طور مشکلی نیست؟ بابا مونده و دو تا اخم گره خورده که با دیدنش جرأت

سلام کردن هم ازمون گرفته!«

رمان بوک
Romanbook.ir

دوباره خودمونی شدم و پیامک بعدی رو فرستادم.

»فکرکنم دیگه ادب شد مامی جون، برگرد دیگه!«

عجیبه پیامکم رو دید، انگار اونم بدون بابا خواب و خوراک نداره، بلافاصله جواب

داد:

»گیسو جان من دارم میرم فرودگاه، مواظب خودت باش. کاری داشتی تماس

بگیر.«

فرودگاه؟! پس این بیخوابی به خاطر!...

»کجا مامان خوشگلم؟«

»دارم با چندتا از دوستام ترکیه میرم.«

مامان که اهل تنها مسافرت رفتن نبود، اون هم بدون بابا! دوباره سر شوخی رو باز

کردم.

»قربونت برم تو که بدون بابا بهت خوش نمیگذره، بیخود دلارها رو حروم نکن!«

»ماشین اومده دیگه باید برم هر چی خواستی بگو برات بگیرم«.

یه استیکر ب*و*س هم چاشنیش کرد، مثل همیشه یه «دخالت نکن» محترمانه

نثارم کرد. باشه مامانی؛ ولی آخرش هم هردوتون برای آشتی به من متوصل

میشین، خواهیم دید.

من که دلیل لجبازی مامان رو نفهمیدم! مطمئنم بیشتر از بابا خودش داره اذیت

میشه، ولی ایندفعه داره یه کارهای میکنه که من تا حالا ازش ندیده بودم؛ شاید

میخواد یه چیزی رو ثابت کنه، شاید میخواد به بابام بفهمونه که اونقدرهام

ضعیف و بیدست و پا نیست که جناب قهرمانی هر کاری دلش خواست بکنه و

اون هم خم به ابرو نیاره!

سارا دست فرنگیس رو گرفته بود تا خوابش ببره، سرش پایین بود و فکر میکرد.

به ساعتم نگاه کردم، ۵:۱۰صبح بود و ما سه نفر هنوز بیدار بودیم.

از یه طرف فکر مامان و بابام، از یه طرف فکر فرنگیس که با این حال و روزش چطور

میخواست با حمزه رو به رو بشه و بالاخره نیما که برای زنگ زدن بهش، چشم از

ساعت برنمیداشتم.

سارا سرش رو بلند کرد و با اشاره گفت که میخواد ادامه بده و من باید دکمه ضبط

رو میزدم.

-هرشب از خواب میپریدم و شروع میکردم به دویدم. توی خواب داشتم از دست

پلیس فرار میکردم!

فرار، فراری که انگار قرار بود تا آخر عمرم ادامه داشته باشه. کابوس دستگیری و

زندان هر شب به سراغم میاومد و مثل خوره به جونم میافتاد. خاله روجا ماهیگیری میکرد، وقتی حال و روز من رو دید سعی کرد کمکم کنه، اون هر روز من رو با خودش میبرد و میگفت چون دست تنهام تو کمکم کن. من با اینکه همه فکر و حواسم پیش اسماعیل بود؛ ولی باهاش میرفتم تا خودم رو از فکر و خیال و ترس از جنون و دیوانگی نجات بدم.

***

شش ماه گذشت و من باورم نمیشد که تونسته باشم اینهمه دوری و غربت رو تحمل کنم، شاید اگه محبتهای خاله روجا نبود خیلی زودتر

دق کرده بودم. یه روز اسد زنگ زد؛ صداش پریشون بود، مرتب سینه صاف میکرد تا بتونه خبر شومی روکه برام داشت به زبون بیاره.

-چی شده اسد؟ اتفاقی افتاده؟ چرا صدات اینجوریه؟

-سارا خبر خوبی برات ندارم، همه چی اینجا بهم ریخته، مامان بیمارستانه، بابام هم یه پاش دادسراس یه پاش. ...

دلهره به جونم افتاد.

-طفره نرو اسد، به اندازه کافی منتظر موندم، حکم دادن؟حکم اسماعیل صادر شد؟

اسد نتونست جواب بده؛ بغض داشت، فقط از تو گلوش نالید:

-اوهوم!...

-خب چی؟ حکمش چیه؟ چند سال؟!

صدای هق هق اسد از پشت تلفن بلند شد، دلمُ هری ریخت، داد زدم:

-اسد حکم چیه؟ چی گفتن؟!

فقط گریه میکرد. لرزیدم، از صدای بهم خوردن دندونهام و سردردی که

به مغزم هجوم آورده بود بیحال شدم. حدس زدم، فقط حدسش داشت از پا درم میآورد، خاله روجا وقتی حال من رو دید گوشی رو ازم گرفت.

-اسد چی شده پسر جان؟ چه خبر شده؟

خاله روجا اشکش سرازیر شد و با ترحم بهم خیره شد.

-ای خاِک می سر!

اسماعیل رو بیگناه به اعدام محکوم کردن، قانون فقط شواهد و مدارک رو میبینه،

شواهد و مدارک هم برای صدور حکم اعدام کفایت میکرد، اسد خیلی به این در و

اون در زد تا بتونه حکم رو به زندان تقلیل بده اما نشد!

رودابه که تا اونموقع ساکت نشسته بود گفت:

-روز قبل از اعدام من و مامانی و بابا مراد ملاقاتش رفتیم، اسد باهامون نیومد. اون

میخواست تنها با برادرش رو به رو بشه، بیرون منتظر بود تا ما بریم

بیرون و بعدش
اون بیاد. اسماعیل شوکه بود، موهاش یه دست سفید شده بود. تو مدت این شش
ماه انگار شصت سال پیر شده بود، وقتی ما رو که دید بغض کرد.
-چرا اومدی مامان جان؟
بعد به بابا مراد رو کرد:
-این بچه رو چرا با خودتون آوردین؟
مامان فرنگیس میلرزید و گریه میکرد، تشنج و ضعف اعصابش به آخرین درجه
رسیده بود. بلندبلند زار میزد، انگار از لحظهی که بابا رو دید عزاداری رو شروع
کرده بود.
-میخواستی چیکارکنیم؟ وقتی نامه میدن به یه پدر و مادرکه بیا و برای آخرین

بار پارهی تنت رو ببین نباید میاومدیم؟ گفتن بیا چون قراره بیگناه بره بالای دار!

چون قانون به هر شاهد از خدا بیخبری که بیاد و دست رو قرآن بذاره و به دروغ

شهادت بده اکتفا میکنه، چون هرکی زورش برسه زور میگه و هرکی هم زورش

نرسه باید زور بشنوه!

بابام سعی کرد بهشون دلداری بده، زیر ل**ب و با صدای لرزون گفت:

-شما باید قبول کنین. حکم صادر شده، دادگاه تجدید نظر هم تأییدش کرده دیگه

کارم تمومه!

بعد دست مامان رو گرفت و با عشقی که باورکردنش مشکل بود گفت:

-مامان، خدا رو چه دیدی...در هر شری خیری است، شاید اعدام من درس عبرتی

برای اسد بشه، در اون صورت ُمردنم یه فایدهی داشته، به والله که اگه اینطور بشه

من راضیم!

بابا مراد درحالیکه با دستمال اشکهاش رو پاک میکرد، در جواب گفت:

-حیف از این جون نازنینت، اسد هیچوقت آدم نمیشه! هیچوقت!

رودابه دست سارا رو گرفت و بوسید.

-بابا موقع خداحافظی از تو گفت و سفارش کرد که مراقبت باشن، گفت مبادا

دیوونگی کنه بخواد بیاد من رو ببینه. چون به عنوان مجرم و همدست، دنبالشن.

سارا دستهاش رو روی گیجگاهش گذاشت و نفسش رو محکم بیرون داد.

-درسته من نرفتم دیدنش. اسد نذاشت، اون به کمک آشناهای که داشت، خیلی

زود من رو از ایران فراری داد.

من رفتم کویت، نزدیک دو سال کویت بودم، با داغی که روی دلم بود، دوری از

خانواده، از رودابه، حتی نتونسته بودم یه بار برم سر خاک اسماعیل، توی یه هتل

درجه سه اتاق داشتم و اسد مرتب برام پول میفرستاد.

سارا دوباره آه کشید.

-سرم داره سوت میکشه، انگار همه ی اینها یه خواب وحشتناک بوده که هنوز هم ادامه داره.

ساعت نزدیک هفت صبح بود، فرنگیس چشمهاش رو باز کرد و با صدای بیرمق پرسید:

-ساعت چنده؟

گفتم:

-نزدیک هفت.

-به سرگرد زنگ زدی؟

-نه هنوز.

-معطل چی هستی، همین الان زنگ بزن دخترم.

ضربان قلبم تند شد، گوشی رو برداشتم و شمارهی نیما رو گرفتم، بلافاصله جواب داد:

-الو جانم؟

خدایا من چه مرگمه؟ چرا با شنیدن صداش لالمونی میگیرم؟

-الو گیسو، صدام رو داری؟ من تو فرودگاهم، تازه رسیدم...الو؟

خیلی ضایع بود اگه چیزی نمیگفتم، سعی کردم یه نفس عمیق بکشم و زبون باز کنم.

-سلام جناب سرگرد.

-گیسو مراقب باشین. رد حمزه رو گرفتیم؛ تهران اومده، به فرنگیس بگو تا من نگفتم هیچ کاری نکنه فهمیدی؟

از دهنم پرید:

-خوب به جایی که اینقدر ردش رو بگیرین، خودش رو بگیرین و خلاص!

زیر خنده زد.

-خب میخوایم همین کار رو بکنیم عزیزم، امروز دیگه پرونده ش بسته میشه.

عزیزم؟ چه زود پسرخاله شده! من هم که بیجنبه! زود دست و پام رو گم میکنم و زبونم بند میاد.

با شیطنت و خنده گفت:

-ای بابا، چرا دوباره ساکت شدی؟

پس متوجه شده و داره سربهسرم میذاره! بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی رو دست فرنگیس دادم.

-الو جناب سرگرد سلام...من مسافرم و وقت زیادی ندارم، تو رو به جون عزیزت امروز هر طور شده این نامرد رو دستگیرکن و حقش رو کف دستش بذار!

گوشی رو بهم داد.

-میگه داره اینجا میاد، گفت یه چیزهایی رو باید بگه که تلفنی نمیشه.

دلم لرزید، اینبار برخلاف همیشه؛ ذوق عجیبی برای دیدنش داشتم.

حتی دلم برای سربه سرگذاشتنهاش تنگ شده بود. سارا با چشمهای خوابآلود روی مبل لم داده بود و چرت میزد و من از ترس اینکه خوابش ببره و نتونه بقیهی ماجرا رو تعریف کنه؛ بلافاصله پرسیدم:

-ولی شما که کویت بودین؛ پس چطور شد که سر از زندان درآوردین؟

سارا شانه بالا انداخت.

-کویت هم برای من حکم زندان رو داشت. یه زندان بزرگ، بیحصار، بیملاقاتی،

من اونجا آزاد بودم؛ ولی آزاد برای چه کاری؟ کجا میرفتم؟ میخواستم چیکارکنم،

من که کسی رو نمیشناختم! حتی جرأت زنگ زدن به کسی رو هم نداشتم. به نظر

تو این آزادی بود؟ دلم برای خونوادهم، رودابه، مامان فرنگیس و همینطور خاله روجا خیلی تنگ شده بود. یه روز به خودم گفتم مرگ یه دفعه، شیون یه دفعه. برمیگردم ایران، هرچه بادا باد!

با تعجب نگاهش کردم، یعنی این دختر با پای خودش اومده زندان رفته!

-یعنی نترسیدین که شاید!...

حرفم رو قطع کرد.

-از چی باید میترسیدم؟ چی رو از دست میدادم که نداده بودم؟ چی داشتم جز حسرت یه روز خوش، یه حس آرامش؟ من با فرارم از ایران بزرگترین اشتباهم رو مرتکب شدم و دو سال از عمرم بیجهت به هدر رفت! باید یه کاری میکردم و هر چه زودتر خودم رو از این سردرگمی نجات میدادم. یه روز بیخبر بلیط گرفتم و ایران برگشتم و از اونجایی که میدونستم هیچکس مخصوصا اسد با فکری که تو سرم بود؛ موافق نیست یه راست رفتم ادارهی پلیس و خودم رو معرفی کردم.

رودابه همونطورکه سرش رو روی شونهی سارا گذاشته بود؛ صورتش رو جلو برد و گونه ی سارا رو بوسید.

-اون روز چه قیامتی تو خونه راه افتاد؛ مامانبزرگ گریه میکرد. بابا اسد به زمین و زمان بد و بیراه میگفت، اون مرتب تکرار میکرد:

-این دختر با اومدنش همه کاسه کوزه ها رو بهم ریخت؛ دیگه چیزی نمونده بود، دیگه چیزی نمونده بود. ...

پرسیدم:

-منظورش چی بود؟

فرنگیس چشمهاش رو بازکرد و با صدای ضعیفش جواب داد:

-چیزی به گیر افتادن حمزه نمونده بود، اسد یه معاملهی بزرگ و نون و آبدار رو ترتیب داده بود تا حمزه رو وسط ماجرا تحویل پلیس بده. تو مدت دو سال هم بدون اینکه نفرتش از رو حمزه نشون بده؛ باهاش همکاری میکرد. اولش حمزه به اسد شک داشت و دُم لای تله نمیداد؛ اما اسد کمکم اعتمادش رو جلب کرد و چندبارم باهاش معامله های

کلون ترتیب داد. وقتی حسابی اعتماد حمزه جلب شد؛ وقتش بود که نقشه ش رو عملی کنه؛ ولی با اومدن سارا، حمزه باخبر شد و از اینکه با باز شدن پروندهی قدیمی ممکنه اون رو هم به

خطر بندازه، به مخفیگاهش برگشت و قید معامله و سود کلونش رو هم زد! سارا

هم که به پونزده سال زندان محکوم شد. دادگاه تجدید نظر با ده سال براش برید

و این بچه بیگناه هشت سال تو زندان موند!

سارا همونطورکه موهای رودابه رو نوازش میکرد گفت:

-خجالتآوره که جای اسماعیل و من، با حمزه اینطور ناجوانمردانه عوض شد و

هنوزم حمزه داره راستراست میگرده و بعد از فرارش هنوز نتونستن دستگیرش

کنن!

فرنگیس گفت:

-یه کم دیگه صبرکنی؛ پرونده حمزه هم بسته میشه دخترم، قول میدم با چشمهای

خودت. ...

صدای مبهمی مثل پریدن از روی دیوار حرف فرنگیس رو قطع کرد.

سارا از جاش

بلند شد و به طرف پنجره رفت. توی حیاط رو نگاه کرد و برگشت.

-من که چیزی ندیدم!

فرنگیس خودش رو از روی تخت سُرداد پایین و همونطورکه ل**ب

تخت نشسته

بود، مشکوک به در نگاه کرد. سارا دوباره گفت:

-شما بشین. من میرم تو حیاط رو نگاه کنم!

فرنگیس با دستپاچگی داد زد:

-نه، سر جات بمون!

رفتار فرنگیس مشکوک بود. انگار یه چیزهای حدس زده بود. از تخت پایین اومد و
به سمت آشپزخونه رفت. نمیدونم تو کشوها دنبال چی میگشت.
نمیدونم چی
تو فکرش بود اما هر چی بود، قیافهش خیلی جدی و مص ّمم شده بود.
از جام بلند
شدم و به سمت فرنگیس رفتم تا کمکش کنم؛ اما یه دفعه در باز شد و مرد میانسالی
با سر و وضع ژولیده وارد شد!
یه شلوارکتون قهوهی با یه پیرهن مشکی که شلختهوار انداخته بود روی شلوارش،
ریش بلند سفید و موهای کم پشت بلند و سفید. صورت دراز و دماغ استخونی
بزرگ، مرد غریبه با دیدن فرنگیس نیشش باز شد و دندونهای زردش

رو به نمایش
گذاشت. بعد یه نگاه به سارا کرد و لبخندش پس رفت.
-َبه َبه، خانوم مفتش. میگفتین براتون گل ریزون میکردم!
سارا از جاش بلند شد و به سمتش رفت.
-قاتل عوضی، کثافت!...
یعنی این مرد همون حمزهست؟ فرنگیس مثل مجسمه سرجاش
وایستاده بود. در
گوشش گفتم:
-خودشه؟
با سر تأیید کرد، حمزه دوباره خندید و گفت:
-عوضی تویی که از وقتی سر و کلهت پیدا شد، پات رو کردی تو کفش
ما و هی
انگلکمون کردی. انگار ننه بابات یادت نداده بودن با دم شیر بازی نکنی.
باعث مردن

اون شوهر زبون بستهت هم خودتی نه من!

سارا به سمتش حملهور شد.

-خفه شو آشغال بیه مهچیز!

رودابه جلوش رو گرفت و نذاشت به حمزه نزدیک بشه. حمزه با دست چونه ش رو مالش داد و به ریشش دست کشید.

-تازه اگه بخوای بهتر به وجود نحست بیشتر پی ببری؛ باید بگم باعث مرگ اسد هم تو بودی.

فرنگیس شروع کرد به لرزیدن، دستش رو گرفتم تا تکیه ش رو به من بده و زمین نخوره. هرچند که خودم آنچنان ترسیده بودم که داشتم ازعزرائیل قبض میگرفتم!

سارا چشمهاش ریز شد.

-منظورت چیه دزد پست فطرت؟ مرگ اسد چه ربطی!...

حمزه داد زد:

-ربط داره.

انگار اوضاعش به هم ریخته بود،عصبی به نظر میرسید.

-از وقتی فهمیدم فراریت داده و پاش رو کرده تو یه کفش که ما رو گیر بندازه، شد

دشمن درجه یکم! اولش خوب داشت نقش بازی میکرد. کمکم اعتمادم بهش جلب

شد، باز دوباره باهاش کارکردم؛ ولی بعدا فهمیدم همش در باغ سبزه!

زیر خنده زد، خنده های عصبی و حرصدرآر.

-آره بچه، برادر شوهرت بدجور از ما رو دست خورد. چالهی که واسه ما کنده بود؛

خودش با سر توش افتاد. اگه قرار باشه هر ننه قمری حریف ما بشه که نمیشه! به

ما میگن حمزه دریاباری (رئیس بزرگترین شبکهی تولید و نقل و انتقال مواد مخدر(

از شرق تا غرب، همه رو سرورت حمزه مدیریت میکنه!

سارا تف سمتش انداخت.

-همش زرمفته، تو هیچ چیزی نیستی، تو یه خونه خراب کن و قاتل و حرومخوری!

عجب شجاعتی داشت سارا! انگارنهانگار یه قاچاقچی رو به روش وایستاده، کسی که

باعث کشته شدن شوهرش شده؛ کسی که اگه اراده کنه همهمون رو درجا میبنده

به رگبار گلوله! البته اگه اسلحه داشته باشه. چه میدونم شنیدم اینها همشون

اسلحه دارن.

حمزه یه چرخ زد و به در و دیوار خونه نگاه کرد، بعد رو کرد به فرنگیس.

-چرا ساکتی فرنگیس خانم؟ نکنه ما رو نشناختی؟ یادت نیست؟ خودت زنگ زدی

و قرار گذاشتی، گفتی وقتی بیام جای محموله رو بهم میگی، یعنی ما اینقدر

گاگولیم؟ اسد وصیت کرده مال رو برسونین دست صاحبش!

دوباره زیر خنده زد و بعد ساکت شد و اخم کرد.

-خیال کردی خبر ندارم با این جوجه سرگرد زد و بند کردی تا ما رو گیر بندازی؟

ما که همه راه ها به رومون بستهست و امروز و فردا گیر میُافتیم، گفتیم بهتره قبل

زندان و اعداممون کار نیمهتموم این بیرون نداشته باشیم.

یعنی میخواد چیکارکنه منظورش کدوم کار نیمهتمومه؟! حسابی ترسیده بودم، یاد

روزی اُفتادم که رفتم دادسرا تا با اون بچهی کیف قاپ مصاحبه کنم.

بعد اسد رو

دیدم و کارم به اینجا کشید.

دوباره هر بد و بیراهی دلم خواست نثار رستمی کردم با اون سختگیریهاش! تو
کش و قوس با خودم بودم که گوشیم تو جیبم زنگ خورد.
خداروشکرکردم که رو
ویبرهست، خودم رو کشیدم پشت فرنگیس و از همون بالا به داخل جیبم زل زدم،
نیما بود. ای خدا حالا چه جوری بهش بگم که این غول بیابونی اینجاست و یه
کاری بکنه؟
مثل فیلمها، دکمهی سبز رو زدم و شروع به صحبت، اونم با صدای بلند کردم.
-آقای حمزه میشه بگین کار نیمهتمومتون چیه؟ شما تحت تعقیبین چطور جرأت
کردین بیاین جایی که میدونین براتون نقشه دارن، آقای حمزه؟!

اینقدر بلند آقای حمزه آقای حمزه گفتم که گلوم درد گرفت ولی مطمئنم که نیما

فهمید چون قطع کرد و بلافاصله پیام فرستاد، اما چطور باید میخوندمش؟

حمزه به سمتم اومد شاید بهم شک کرده بود.

-تو دیگه چه دیوونهای هستی؟ چرا اینقدر داد میزنی؟ کی رو داری خبر میکنی؟

نزدیک بود از ترس به خودم ببازم، زبونم بند اومد. فرنگیس وقتی دید داره به طرفم

میاد؛ من رو به عقب و پشت خودش کشید.

-این دختر هیچ ربطی به من و خونوادهم نداره! یه خبرنگاره که داره از زندگی

جونورایی مثل من و تو گزارش تهیه میکنه، طرف تو منم؛ پس زود باش کار

نیمهتمومت رو تموم کن و برو پی کارت! حمزه دوباره نیشش باز شد.

-چه خوش گفت فرنگیس خانوم، شما راست میگی؛ نباید رو حرف بزرگتر حرف

زد.

یه اسلحه از پشت کمرش بیرون آورد و روی صورت فرنگیس گرفت.

-هرکی با حمزه درُافتاد، ورُافتاد فرنگیس خانوم!

فرنگیس بدون هیچ عکسالعملی با پوزخند گفت:

-خواهیم دید حمزهی دریاباری!

حمزه از اینکه نتونسته بود اونطورکه دلش میخواست رعب و وحشت رو تو دل

فرنگیس بندازه، جا خورد!

-یعنی میگی ازم نمیترسی؟ ازکسی که هردوتا پسرت رو فرستاد بالای چوبهدار؟

با شنیدن اسم پسرهاش دوباره لرزید.

-امروز جواب نامردیهات رو میگیری!

حمزه زبونش رو روی ل**ب پایینش به چپ و راست کشید.

-تو میخواستی امشب سر قرار ما رو بدی دست اون مثلا جناب سرگرد آره؟ ولی

نمیدونستی حمزه باهوشتر از این حرفهاست و گول حرفهات رو نمیخوره، نه؟

فرنگیس با همون نگاه تحقیرآمیز جواب داد:

-مگه میشه ندونم تو چه جونوری هستی؟ مطمئن بودم دستم رو میخونی و

مطمئن بودم غافلگیرم میکنی و میای سروقتم.

حمزه دوباره نیشش باز شد.

-ای بابا فرنگیس خانوم، دیگه اینقدر واسه ما ُقپی نیا! اگه میدونستی که الان

پلیسها رو خبر کرده بودی و اونهام مثل مور و ملخ میریختن اینجا و

دستگیرمون میکردن؛ حقا که مادر اسد خالیبندی!

فرنگیس با همون خونسردی جواب داد:

-ازکجا میدونی خبر نکردم؟

نیش حمزه بسته شد و به سمت پنجره جست زد. من هم از فرصت استفاده کردم

و چشم انداختم رو گوشیم تا پیامک نیما رو بخونم. با عجله گوشیم رو روشن کردم

و رو پیام نیما رفتم.

-گیسو تا میتونی یه جای امن پناه بگیر و از این آدم دوری کن، ما خیلی زود

میرسیم!

وای نیما! آخه این وسط جلو چشم حمزه جای امنم کجا بود؟! دلم برای مامان و

بابام تنگ شد، اگر این وسط بلایی سرم بیاد چی؟ دیگه هیچوقت

نمیبینمشون،

آخه من رو چه به این کارها، آخ رستمی! هر چی میکشم از دست توئه!

با این

حال، وقتی فهمیدم نیما نزدیک خونهست یه کم قوت قلب گرفتم.

خودم رو به

فرنگیس نزدیک کردم و درگوشش گفتم:

-میخواین کمکتون کنم بشینین؟

با عصاش من رو از خودش روند و گفت:

-برو پهلوی سارا و رودابه، از آشپزخونه برو بیرون!

احساس کردم چیزی رو تو دستش قایم کرده؛ دستش رو پشتش

نگهداشته بود. با

دیدن نوک چاقویی که تو دستش بود و سعی میکرد مخفیش کنه،

ترس برم

داشت!

-فرنگی...س خا...نوم!

زیر ل**ب گفت:

-هیس، هیچی نگو فقط برو بیرون!

با اینکه در حد مرگ ترسیده بودم ولی دلم نیومد تنهاش بذارم.

خواستم از فکری که

تو سرش بود منصرفش کنم که حمزه دوباره برگشت سمتش و

اسلحهش رو بالا

برد.

-خبر بد اینه که از پلیس هیچ خبری نیست فرنگیس خانوم ولی قول

میدم برای

جمع کردن جنازهت از روی زمین برسن!

فرنگیس چاقوی تو دستش رو محکم فشار داد.

-شایدم جمع کردن جنازهی تو!

حمزه زیر خنده زد.

-کی میخواد من رو بکشه؟ تو پیرزن زپرتی یا اون که بغل دستت از ترس آبغوره گرفته؟!

بعد به سمت سارا برگشت.

-حالا این مار هفتخط رو بگی یه چیزی، هرکاری از دستش برمیاد!

سارا از شدت عصبانیت دستهاش رو گذاشته بود روی سرش و با نفرت به حمزه نگاه میکرد. حمزه گفت:

-شاید یه تیر هم حروم تو کنم، چون باعث همه ی این آشوبها تویی!

فرنگیس عصازنان دو قدم به سمت حمزه برداشت. حمزه به طرفش برگشت.

-خوب کجا بودیم؟

اسلحه رو روی سر فرنگیس گذاشت و ضامنش رو کشید اما فرنگیس معطل نکرد و

چاقویی که تا اون موقع تو آستینش قایم کرده بود رو محکم تو شکم حمزه فرو کرد.

-این برای اسماعیل بیگناهم!

و دومین ضربه رو دیوانهوار وارد کرد.

-این هم به خاطر اسد!

چشمهای حمزه از درد و تعجب گرد شد و با تهموندهی خشمش ماشه رو چکوند.

تیر صدای خیلی بدی داشت؛ حس سوزش و درد شدیدی رو تو قفسه سینهم

احساس کردم. حمزه روی زمین افتاد؛ همینطور فرنگیس! حال تهوع و شدت درد،

گیجم کرد. چشمهام سیاهی رفت؛ صدای جیغ رودابه تو گوشم پیچید.

-گیسو...مامانبزرگ!

احساس خیسی و بوی خون توی دماغم آخرین چیزی بود که فهمیدم

و صدای

کسی که پشت بلندگو میگفت:

-پلیس صحبت میکنه...دستت رو بذار رو سرت و بیا بیرون!

صداها در هم و همهمهوار توی گوشم پیچید، یکی میگفت نبضش ضعیفه. یکی

میگفت هردوشون مردن. صدای گریه، دعا، جیغ و دستی که دستم رو محکم گرفته بود و انگار داشت دنبالم میدوید.

-گیسو من اینجام...صدام رو میشنوی...تحمل کن عزیزم الان میرسیم بیمارستان!

***

میخواستم چشمهام رو باز کنم اما قدرتش رو نداشتم. اون دست هنوز دستم رو

محکم گرفته بود. رخوت و کرختی عجیبی تسخیرم کرده بود و مانع به هوش

اومدنم میشد، کمکم درد رو توی دنده هام احساس کردم. انگار استخونهام
شکسته بود، درد و سوزش یه زخم عمیق! چه بلایی سرم اومده؟
آخرین چیزی که
یادم میاومد، ضربات چاقویی بود که فرنگیس تو شکم حمزه فرو برد و بعدش هر
دوشون همزمان مثل برگی که از درخت بریزه افتادن رو زمین و ماشهای که کشیده
شد و تیرش تو سینهی من نشست، تازه داشت همه چی دستگیرم میشد!
همه ی تلاشم رو کردم تا چشمهام رو بازکنم. با کلی زحمت، بالأخره مژه هام از هم
جدا شدن و تا حدی تونستم اطرافم رو ببینم، ظاهرا تو بیمارستان بودم.
نیما بالای

سرم نشسته بود و درحالیکه دستم رو گرفته بود؛ بهم لبخند میزد.

-سلام عزیزم!

با دیدنش چشمهام کاملا از هم باز شد و سعی کردم چیزی بگم اما نتونستم. فقط

لبخند کمرنگی روی ل**بهام نشست. نیما گفت:

-خوب میشی...نگران نباش، تا چند روز دیگه مرخصی.

در باز شد و دکتر با یه پرستار همراهش وارد شدن. دکتر با صدای عصبی ولی رسا

گفت:

-َبه َبه، خانم قهرمانی تو یه قهرمانی!

این جملهی اسد بود، روزی که تو دادسرا دیدمش. بیاختیار گریهم گرفت. دلم

براش سوخت! هم برای اون و هم اسماعیل، اشکهام بند نمیاومد. زیر ل**ب گفتم:

-فرنگیس؟!

نیما با قیافه ی خسته و چشمهای پف کرده از بیخوابی، نگاهم کرد و زیر ل**ب جواب داد:

-نتونست دووم بیاره!

گریه م تبدیل به هقهق شد. اون هم با صدای بلند، با اینکه از حال وخیم فرنگیس میشد حدس زد که دیگه عمرش به آخر رسیده ولی نمیخواستم مرگش رو قبول کنم. انگار از همون لحظه دلم براش تنگ شد. مدت زیادی بود که داشتم توی دنیای فرنگیس زندگی میکردم، شاید یه جاهای هم به اون و پسرهاش حق میدادم؛ حتی برای تصمیمات اشتباهی که از روی احساسشون گرفته بودن و تا پای نابودی پیش رفته بودن!

من این آدمها رو بد ندیدم. آدمهای خوب و پاکی که ناملایمات زندگی و به خصوص اجتماعی که توش زندگی میکردن. با سیاهی و پلیدی افرادی مثل حمزه درآمیخته بود و از این میون، شخصیت اسد رشد

کرد و شکل گرفت و برای خودش دنیای جدیدی رو ساخت؛ دنیایی که بارها سعی کرد ازش فاصله بگیره ولی به خاطر ضعیف النفس بودن و نداشتن ارادهی محکم باز بهش برگشته بود! صدای نیما دوباره من رو از فکر فرنگیس و پسرهاش بیرون آورد.

-هی، با توام دختر حرف نشنو. دیگه بهش فکر نکن؛ همه چی تموم شد؛ حالت

خوب میشه. دیگه نگران نباش!

اما من نگران بودم. نگران رودابه، نگران سارا، اینها چه آیندهای در انتظارشون

بود؟ مطمئنا آیندهی هر آدمی به گذشتهش مربوط میشه! نه تنها سارا و رودابه

بلکه هزاران نفر دیگه که زندگیشون شبیه اونهاست و ناخواسته این آیندهی مبهم

براشون رقم میخوره!

بعد از اینکه دکتر معاینه کرد و داروی جدید برام نوشت با بیحوصلگی گفت:

-بابا و مامانت پشت در منتظرن، میخوان ببیننت. دو روز دیگهم میفرستمت تو بخش!

با تعجب پرسیدم:

-پس اینجا کجاست؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه، جواب داد:

-بهش میگن سیسییو، تیر خورده بود به قفسهی سینهت و چون نزدیک قلبت بود باید چند روز اینجا بمونی تا مطمئن بشیم خطر رفع شده!

-خطر؟

دکترکه انگار عادت نداشت برای مریضهاش وقت بذاره و چیزی رو توضیح بده، ضمن اینکه به همراه پرستار از در خارج میشد، گفت:

-آمبولی ریه، ایست قلبی و هزارتا اتفاق!

با اخم گفتم:

-این دیگه کی بود؟ اصلا اعصاب نداشت!

نیما دوباره دستم رو تو دستهاش گرفت و گفت:

-ولش کن! تو به هیچی فکر نکن جز اینکه زودتر خوب بشی و از اینجا بیرون

بیای.

بعد با مهربونی لبخند زد و یه چشمک هم چاشنیش کرد.

-بعدا میبینمت.

خواست از جاش بلند شه؛ بیاختیار دستش رو محکم گرفتم.

-نرو، بمون.

چند تار مو که ریخته بود تو صورتم رو با نوک انگشتهاش کنار زد و بهم خیره شد.

-زود برمیگردم.

داشتم به صدای قلبم که دیوانهوار تو سینهی مجروحم میتپید، گوش

میکردم که

در باز شد و اول مامان و بعد بابام داخل اتاق شدن.

مامان با سر و وضعی که با همیشه فرق داشت، وارد اتاق شد و با دستهای از هم

باز شده به سمتم اومد.

-دختر قشنگم!

بعد روی صورتم خم شد و آروم گونهم رو بوسید و بیاختیار اشکهاش سرازیر شد.

دستم رو توی دستش گرفت و کنار تختم روی صندلی نشست. بعد بابا اومد

پیشونیم رو بوسید و بهم چشمک زد.

-خوبی عشق بابا؟

بعد بادی تو گلوش انداخت و ادامه داد:

-دختر منه دیگه، اینقدر برای خواسته هاش پافشاری میکنه تا بهش

برسه.

من که نفهمیدم، این حرفهای بابا چه ربطی به حال من داشت! شاید در واقع روی

سخنش به مامان بود؛ البته مامان نشنیده گرفت و شروع به نوازش موهای من

کرد.

-از پرواز جا موندم، انگار خدا خواست نرم! فکرش رو بکن اگه رفته بودم. ...

بابا که از هیچجا خبر نداشت پرسید:

-پرواز؟ به کجا؟

مامان بیتفاوت جواب داد:

-یه سفر تفریحی!

-عجب، اونوقت الان به من میگی خانم؟

مامان با تعجب بهش نگاه کرد و یه پشت چشم براش نازک کرد که

معنیش میشد

الان هم بیخود توضیح دادم. بابا گفت:

-میبینی گیسوجان، دیگه مامانت شورش رو درآورده. ازکاه کوه ساخته. قصد هیچ

نرمش و انعطافی رو هم نداره!

دلم میخواست بگم:

-عجب رویی داری بابا جونم، آتیش سوزوندی میخوای با زرنگی ازسکانس توضیح

و عذرخواهی فرارکنی. اینجوری نمیشه که قربون اون قیافهت برم!

اما فقط گفتم:

-اینجوری نمیشه بابایی، باید یه روز بشینی درست و حسابی با مامان حرف بزنی.

انگار با این حرف، داغ دل بابا تازه شد.

-حرف؟ اصلا اجازه نمیده دهن بازکنم!

مامان جوری رفتار میکرد که انگار بابا تو اتاق نیست و حرفهاش رو نمیشنوه.

مرتب موهام رو نوازش میکرد و میبوسید. قربون مامان بیرحمم برم، نه محل

میذاشت و نه پوزیشنش رو عوض میکرد؛ ظاهرا از این که پشتش به بابا بود و

نمیتونست قیافه ی شوهرمجلس گرم کن و جلفش رو ببینه راضی به نظرمیرسید.

فکرکنم مامان بیشتر احتیاج به نصیحت داره تا بابا، بیاختیارگفتم:

-مامان جونم، چهقدر سخت میگیری قربونت برم؟ بیخیال دیگه.

پاشین صورت

هم رو ماچ کنین تموم شه بره.

بابا با شوخطبعی بلند شد رفت سمت مامان و دستهاش رو به دو طرف بازکرد.

-با اینکه دلم راضی نیست ولی چشم دخترم، هر چی تو بگی. حرفت رو زمین
نمیاندازم، پاشو خانوم پاشو به مناسبت نجات دخترمون از این حادثهی وحشتناک
همدیگه رو ببوسیم و با هم آشتی کنیم.
اما مامان بدون اینکه به بابا توجه کنه صورتم رو بوسید و از جاش بلند شد.
-بازم میام پیشت، مواظب خودت باش عزیزم.
و به سرعت از در خارج شد، بابا دستهاش رو آورد پایین و با چشمهای گرد شده
از میون غبغبش غرید:
-بیاحساس!
انگار این همه بیاعتنایی، اون هم از طرف مامان، برای بابا غیرقابل باور بود. با عجله

اومد طرفم و دوباره پیشونی و گونهم رو بوسید و گفت:

-برم ببینم اصلا حرف حسابش چیه، زود برمیگردم دخترم!

مامان و بابای من هم خیلی باحالن. معلوم نشد برای دیدن من اومده بودن یا برای

ادامه دعوای خودشون؛ ولی از لابهلای بیاعتناییهای مامان میشد به وضوح

دلتنگیهاش رو که در هالهی بیتوجهی پیچیده بود، دید اما میدونم که مامان

بیدلیل این همه به بابا سخت نمیگیره، هنوز فرصت نشده باهاش در این باره

حرف بزنم ولی به محض بیرون رفتنم از بیمارستان این اولین کاریه که انجام خواهم

داد!

***

یه هفته بعد همون دکتر بداخلاق اومد بالای سرم و بعد از معاینه گفت:

-امروز مرخصی خانم قهرمانی، میتونی بری.

تو دلم گفتم چه بهتر از شرت راحت میشم. همونطور با اخم یه نسخه نوشت و

دست پرستار داد، خودکار رو گذاشت تو جیب روپوش سفیدی که به تن داشت و

به ساعتش نگاه کرد. پرستار همراهش گفت:

-هنوز وقت داریم دکتر، نیم ساعت دیگه مونده.

دکتر جواب داد:

-پس چندتا مریض دیگه رو هم ببینیم.

از در بیرون رفت، پرستار پرونده رو گذاشت بالای سرم و به بهیاری که وارد اتاق

شد، گفت:

-اتاق شیمیدرمانی رو حاضرکنین تا نیم ساعت دیگه باید دخترش شیمیدرمانی
بشه.
وای خدایا! پس دلیل این همه بداخلاقی، بیماری دخترش بوده؟
چهقدر زود ما
آدمها در مورد هم قضاوت میکنیم!
***
نیما جلوی در منتظرم بود؛ همینطور مامان و بابام، البته هرکدوم جدا با یه ماشین،
حالا خودتون رو بذارین جای من که باید با کدومشون میرفتم! از یه طرف نیما که
با دیدنش، دنیا رو مال خودم میدونستم. از یه طرف بابام که امیدوار بود لااقل اون
روز سهتایی به خونه بریم. به امید اینکه با برگشتن مامان به خونه، از

این بددلی
دست برداره و کاربه آشتی ختم بشه و طرف دیگه مامانم که ظاهرا دست ازلجاجت
برنداشته و با ماشین خودش اومده تا من رو همراهش ببره!
پرستاری که ویلچرم رو میروند من رو برد کنار اونها، از روی ویلچر بلند شدم و
ایستادم. هنوز با هر فشار کوچیکی، توی سینهم درد میگرفت. نیما شلوار جین،
کاپشن چرم قهوهایرنگ که زیپش رو تا بالا کشیده بود، با مهربونی رو به روم ایستاد
و در حضور بابا و مامانم خیلی رسمی گفت:
-خانم قهرمانی؟
من هم با همون لحن جواب دادم:
-سلام جناب سرگرد.

-امیدوارم هرچه زودتر سلامتی کامل رو به دست بیارین و سرکارتون برگردین.

یه لبخند پر محبت تحویلش دادم.

-ممنون.

بعد طبق قراری که با خودم گذاشته بودم رو کردم به بابا و گفتم:

-بابا جون اگه اجازه بدی من با مامان میرم لواسون؛ ولی قول میدم زود برگردم.

بابا که همه ی رشته هاش با این حرف پنبه شده بود جواب داد:

-اما شاید مامانت بخواد بیاد خونه ی خودمون ازت مراقبت کنه.

مامان بدون توجه در ماشینش رو برام بازکرد تا سوارشم. یه نگاه به بابا کردم که

معنیش میشد.

-انگار هنوز خانمت رو نشناختی!

و سوار شدم پیش مامان خوشگل و غمگینم برم تا ببینم میتونم از خر

شیطون

بیارمش پایین یا نه؟ شیشه رو کشیدم پایین و به سمت بابا ل**ب زدم:

-میارمش خونه.

بابا لبخند زد و ُلپهاش بالا رفت. به نیما نگاه کردم و دستم رو گذاشتم روی قلبم

که معنیش میشد:

-جات اینجاست.

نیما خندید و چشمک زد؛ بعد به ماشینش تکیه داد و دور شدنمون رو نگاه کرد.

با رسیدن به لواسون و دیدن دوباره خونهباغ قدیمی همه ی خاطرات دوران بچگیم

تداعی شد و در نتیجه درد و سوزش زخم قفسه سینهم رو فراموش کردم.

یه ساختمون قدیمی با نمای سنگ و آجر سه سانتی که از پدربزرگم به مامان ارث
رسیده بود. حیاط بزرگی که سه یا چهار تا ماشین توش جا میگرفت و درخت
انگوری که به وسیله داربست سقف حیاطمون شده بود، ادامهی حیاط به باغ نسبتا
بزرگی که پر بود از درختهای سیب، گردو، فندق و...ختم میشد.
با ذوق به درختها نگاه میکردم و باهاشون حرف میزدم. از تکتکشون خاطره
داشتم و با دیدنشون، شیطنتها و زمین افتادن از روی اونها رو به یاد آوردم. در
عین حال که به سمت ساختمون میرفتم براشون دست تکون میدادم و مثل کسی
که با دیدن عزیزانش به وجد اومده خوشحالی میکردم. مامان گفت:

-چند سالی هست که نیومدی ها!

چشمهام رو بستم و وارد اتاق شدم. حضور بابابزرگ و مامانبزرگم رو احساس

کردم. بوی چای دم کرده با عطرهل، یه نفس عمیق کشیدم. چشمهام رو بازکردم.

-سه سال! از وقتی اون اتفاق اُفتاد، دیگه دلم نیومد بیام و جای خالیشون رو ببینم.

سه سال پیش وقتی اون دو تا سوار ماشین شدن و به سمت تهران حرکت کردن،

توی جاده با یه کامیون شاخبهشاخ میشن و تصادف میکنن و هر دوشون کشته

میشن!

روی مبل راحتی مخمل طلاییرنِگ قدیمی لم دادم و به قاب عکسی که تو اون

مامانبزرگ دست انداخته بود گردن پدربزرگم و میخندید؛ نگاه کردم.

-جاشون خیلی خالیه.

مامان نشست و روی قاب عکس اون دو نفر دست کشید.

-هر شب اینجا میشینم و کلی باهاشون حرف میزنم.

صداش لرزید.

-تنها کسایی هستن که میذارن حرفم تموم شه و چیزی که توی دلم مونده رو

راحت به زبون بیارم! هیچوقت نمیگن، چهقدر تکرار میکنی. هیچوقت نمیگن،

خستهم کردی. نمیگن حساسی، مته به خشخاش میذاری!

منظورش من و بابا بودیم، رفتم جلو و بغلش کردم.

-مامان جونم، آخه ما که منظوری نداریم قربونت برم.

-آدم بدون منظور هیچ حرفی رو نمیزنه، دخترم.

کنارش نشستم و سرم رو گذاشتم رو شونهش، بوی عطر موهاش،

حسابی حالم رو
جا آورد.
-حساسی دیگه مامان خوشگلم.
سرم رو روی سینهش گذاشت و بوسید.
-از وقتی بابات و خونوادهش هی بهم گفتن حساسی، اندکبینی، مته به خشخاش
میذاری، دیگه حرفهام رو خوردم، ساکت شدم.
راست میگفت، مامان تا جایی که یادمه، همیشه برعکس بابا ساکت بود و
کمحرف. دستم رو انداختم دورگردنش.
-مامی، بابا خیلی کلافهست دلش برات تنگ شده. نمیخوای آتشبس بدی و
تمومش کنی؟
اشک تو چشماش جمع شد.

-تموم؟ نمیخوام ناراحتت کنم ولی خیلی وقته که تموم شده. تا حالاش هم بیخود
داشتم چونه میزدم؛ با پافشاری برای نگهداشتن این زندگی، بیشتر خودم رو
کوچیک کردم...ولی دیگه. ...
حرفش رو قطع کردم.
-ولی نداره! خودت هم میدونی بابا چقدر دوستت داره فقط راه ابراز کردنش رو
بلد نیست، بابا یه کم تو ابراز علاقه ناشی و نابلده!
پورخند زد.
-ناشی و نابلد، این شیکترین تعریفیه که میشد از بابات کرد.
دستش رو گرفتم و جلوش زانو زدم.
-به خدا بابا چیزی تو دلش نیست!
همونطور که به عکس پدر و مادرش خیره شده بود، دستش رو مشت

کرد و
گذاشت زیر چونهش.
-روزی که اومد خواستگاریم، بابام گفت پسر خوب و مهربونیه ولی تیکهی تو
نیست، فکر نکنم روحیهتون با هم سازگار باشه اما من که همیشه درکنار پدرت به
خاطر شیرینزبونیهاش شاد و خوشحال بودم حرف پدرم رو نشنیده گرفتم و
باهاش ازدواج کردم اما وقتی وارد زندگی شدم دیدم بابام درست میگفت، من
اهل هنر و کتاب و شعرحافظ بودم، اهل روزنامه، بحثهای دورهمی، یه حرکت
رو به جلو برای کامل شدن. ...
سرش رو از جلوی قابعکس بلند کرد و زل زد بهم.

-اما اون...تنها دغدغهش این بود که هرجا میره، جلب توجه کنه و دلقکبازی در
بیاره و دل خانمهای مجلس رو ببره!
میخواستم بخندم، ولی اصلا جاش نبود، انگار مامان متوجه شد.
-یکی_دو بارکه نبود، نزدیک سیساله که. ...
دستهاش رو گرفتم و ضامن بابا شدم.
-یه دفعه دیگه بهش فرصت بده، جان گیسو؟
از جاش بلند شد.
-برم برات یه آبپرتقال بگیرم. هنوز نرسیده به درد دل شروع کردم.
دستش رو گرفتم و نگهش داشتم.
-من آب پرتقال نمیخوام، تنها چیزی که خوشحالم میکنه اینه که برگردی خونه
و دوباره کنار هم باشین. حالا به خاطر چند تا شوخی که تو نباید. ...
دستش رو از دستم بیرون کشید و با غیظ گفت:

-به خاطر چندتا شوخی نبوده گیسو، بیشتر از این هم چیزی نپرس!

خودش خوب

میدونه چرا از اون خونه اومدم بیرون.

ترس برم داشت.

-یعنی چی که نپرس، چرا من نباید بدونم؟

سکوت کرد و دیگه جوابم رو نداد، رفت تو آشپزخونه و خودش رو

سرگرم شستن

پرتقالها کرد. خداکنه فقط اون چیزی که تو فکرمه نباشه.

-آخ بابایی مگه دستم بهت نرسه!

مامان تو آشپزخونه مشغول گرفتن آب پرتقالها بود تا به حال اینقدر از

دست بابا

ناراحت و عصبانی نشده بودم. از فرصت استفاده کردم و یه پیامک براش

زدم.

-من با مامان صحبت کردم، بخشیدنی درکار نیست! با کاری که در

حقش کردی

نمیبخشدت!

بلافاصله پیامم رو خوند و فکرکرد مامان همه چی رو بهم گفته!

-بالاخره گفت؟ نتونست این زبونش رو نگه داره؟

عجب رویی داری بابا جون!

-مامان من با شخصیتتر از این حرفهاس که با گفتن کارهایی که در حقش

کردی، خودش رو کوچیک کنه!

جواب نداد. انگار از قضاوت عجولانهش خجالت کشید ولی بعد از چند لحظه دوباره

پیام فرستاد.

-دخترم! من یه اشتباهی کردم، خودم هم متوجه شدم. اصلا اونجور که تو فکر

میکنی نیست، مامانت خوب میدونه که ازکاه، کوه ساخته و دست

بردارم نیست.

مامان با یه لیوان آب پرتقال اومد طرفم. نتونستم جواب بابا رو بدم، گوشی رو

گذاشتم کنار. مامان سعی میکرد قیافه ی آدمهای روبهراه و سرحال رو به خودش

بگیره؛ ولی هر چی سعی میکرد نمیتونست افسردگی و غم بزرگی که ذهنش رو

درگیرکرده بود، از دخترش پنهون کنه. دست انداختم گردنش و صورت زیباش رو

بارها و بارها بوسیدم.

-نمیدونم چه اتفاقی افتاده...ولی مطمئنم راهی رو که داری میری از روی میل و

رغبت نیست.

مامان سعی میکرد خودش رو کنترل کنه تا مبادا اشکهاش سرازیر بشه.

از جاش
بلند شد و برگشت تو آشپزخونه، کی میدونه یه زن وقتی بعد از سی سال، از خونه
و زندگیش دل میکنه و میره، چه حالی داره و چی تو دلش میگذره! از بیرون که
نگاه میکنی؛ به نظر خیلی بچهگانهست ولی کی از دل یه زن با پیشینهی یه زندگی
مشترک سی ساله خبرداره که بتونه قضاوت کنه؟ زنها بردبارترین و تودارترین
موجودات روی زمینن که در طول تاریخ در حقشون اجحاف بسیار شده و این
اجحافات فردی و قانونی مجبورشون کرده که بیشتر اوقات حتی اعتراضاتشون رو
هم در سکوت مطلق نشون بدن و این از دریچهی چشم خیلیها قهر

معنی میده ولی شاید منظور اونها قطع باشه. نه قهر!

قطع هر گونه پیوندی که اعتبار و شخصیت اونها رو تنزل بده و هویتشون رو مخدوش کنه، آن چنان که دیگه یادشون بره که یه روزی کی بودن و چه توقعی از زندگی داشتن.

کم نیستن زنهایی که در گذر زمان تغییر کردن بدون اینکه خودشون بخوان و این رو به خاطر حفظ آبرو، تحکیم خانواده و...پذیرفتن!

بعضیهام مثل مامان من پیدا میشن که سعی دارن با این نابرابریها و بی عدالتی ها مبارزه کنن، حتی اگر زورشون نرسه و حرفشون محکمه پسند نباشه!

تو افکار خودم بودم و داشتم برای یه قهر پدر و دختری تدارک میدیدم که نیما پیام

داد:

»چطوری عشقم؟«

وای با منه؟ آره دیگه، حتما!

»خیلی بهترم، ممنون.«

»داریم میآیم عیادت، من و جناب رستمی و احسان.«

از این بهتر نمیشد با خوشحالی نوشتم:

»منتظرم«.

اون هم یه استیکر قلب فرستاد. واقعیتش من اصلا نفهمیدمِ کی ما اینقدر به هم

علاقهمند شدیم! فقط یه چیز رو خوب میدونم، اون هم اینه که گذروندن همه ی

لحظاتی که نیما درکنارم نیست؛ خستهکننده و کسالتآوره و هر ثانیه کمبودش رو

کنارم احساس میکنم. مامان تو خودش بود و داشت برای ناهار تدارک میدید،

بلند گفتم:

-مامی، داره برامون مهمون میاد.

فکرکرد بابا رو میگم.

-کاش میذاشتی برای یه روز دیگه الان تو باید بیشتر استراحت کنی.

-رئیسه دیگه نمیشه کاریش کرد.

-آقای رستمی؟

-بله با پسرش و جناب سرگرد.

اسم جناب سرگرد لبخند رو روی ل**ب مامیآورد.

-هم خوشتیپه و هم کمطاقت! نذاشت خونه برسیم.

یعنی اینقدر تابلوییم که مامان با همه ی پریشون حالی فهمید؟ خودم رو زدم به

اون راه!

-کی؟ رستمی؟!

چشمغرهای شیرینی رفت و بلند خندید.

-خودتی!

خودم رو لوس کردم.

-مامی جونم؟!

جواب نداد اما همینطورکه سرش پایین بود، مرتب لبخند میزد.

از جام بلند شدم و به طرف آینه رفتم. صورتم لاغر شده بود، پای چشمهام گود

افتاده بود و استخون گونه هام زده بود بیرون. موهام رو بازکردم و کمی ریختم رو

پیشونیم و با کمی آرایش، رنگ پریدهم رو استتارکردم! مامان میوه چید و قهوهساز

رو روشن کرد. نیم ساعت بعد، نیما به اتفاق احسان و رستمی زنگ در رو زدن.

مامان به طعنه گفت:

-چه زود، به نظرم این جناب سرگرد شماِ جت شخصی داره.

بیاختیار دماغم رو کشیدم بالا و با افاده گفتم:

-یه لامبورگینی آبی، البته هواپیمای شخصی هم قراره بخره.

مامان چشمهاش گرد شد و گوشی آیفون تصویری رو برداشت و با کنجکاوی
پرسید:
-سلام، ریموت بزنم ماشین رو بیارین داخل؟ بله حتما.
مامان ریموت رو زد و پشت پنجره ایستاد. نیما پشت فرمون بود و رستمی کنارش
و احسان هم رو صندلی عقب لم داده بود. با دیدن اونها با تعجب گفت:
-گیسو، مسخره کردی؟ این که یه َسمند آبیه!
به سمت در هال رفتم و یه َابروم رو بالا بردم.
-پس میخواستی لامبورگینی باشه؟
نیما با یه سبد گل کنار رستمی و احسان به سمت ساختمون میاومدن.
از دور نگاه
قشنگش رو بهم دوخته بود و چشم برنمیداشت. رستمی بلند سلام کرد و گفت:

-من گفتم امروز وقت عیادت نیست، ولی جناب سرگرد امر فرمودن همین امروز

باید بریم؛ ما هم اطاعت کردیم!

حالا نمیشد پروسه اومدن به اینجا رو توضیح ندی، این مامان خانم به اندازه ی

کافی سربهسرم گذاشته. مامان لبخند زد و سبد گل رو از نیما گرفت.

-خیلی خوش اومدین.

همه نشستن، مامان قهوه آورد و تعارف کرد. رستمی فنجون قهوهش رو گذاشت

روی میز و پرسید:

-جناب قهرمانی تشریف ندارن؟

مامان دستپاچه شد، انتظار چنین سؤالی رو نداشت. به جاش جواب دادم:

-میان، تا غروب پیداشون میشه.

مامان نگاهم کرد، من هم با یه لبخند جواب نگاهش رو دادم. رستمی دوباره گفت:

-بهتر نبود تهران میموندین... ونجا از نظر دسترسی به دکتر و. ...

ای بابا یکی ندونه فکرمیکنه رستمی ازهمه چی باخبره و داره سربهسرمون میذاره!

نذاشتم ادامه بده، رو کردم به احسان:

-خیلی وقته ندیدمتون شما خوبین؟ هنوز با پلیس همکاری میکنین؟

احسان به نیما نگاه کرد و دستش رو روی شونهش گذاشت.

-با بسته شدن پروندهی حمزه کار من هم دیگه تموم شد.

گفتم:

-پس حسابی حوصلهتون سر میره!

رستمی باد انداخت تو غبغش و با افتخارگفت:

-احسان جان فعلا تو فکر تأسیس یه موسسهی ترک اعتیاده. باورت نمیشه خانم

قهرمانی، وقت سر خاروندن هم نداره.

-چه عالی!

یاد فرنگیس افتادم.

-از خانوادهی فرنگیس خبر دارین؟

نیما در جواب گفت:

-خیلی دلشون میخواست ببیننت.

-من هم، اما دلم میخواد قبل از هر چیز برم سر خاک فرنگیس!

نیما با محبت نگاهم کرد.

-هماهنگ کردم.

خودم رو سمتش کش دادم.

-واقعا؟

-فردا صبح، ساعت هشت میام دنبالت...تون!

***

هفت صبح لباس پوشیده و آماده منتظر نیما بودم. مامان شروع کرد به

سربهسر

گذاشتن.

-دختر خوابالوی من رو ببینین چه سحرخیز شده؟ اما جناب سرگرد که هنوز نیومده

دنبالت...تون!

خودم رو لوس کردم و با اخم گفتم:

-مامی، اینقدر اذیتم نکن دیگه.

اومد طرفم و محکم بغلم کرد.

-حال خوبیه، امیدوارم همیشه تو همین حال ببینمت.

اما از اونجایی که مدتی بود مامان خانم سایهی هر مردی رو با تیر میزد و یه

جورهایی ضد مرد شده بود؛ ادامه داد:

-البته این مردها ضد حالم خوب بلدن، حواست باشه!

***

کنار دست نیما نشسته بودم و به آهنگ عاشقانه و رمانتیکی که گذاشته بود، گوش
میدادم.
"بیا خواب دیدم، بیا زود باش.
صدات رو شنیدم، بیا زود باش.
من رو انتظارت داره میکشه.
ببین میز رو چیدم، بیا زود باش".
آهنگ و هوای ابری و قرچقرچ برف پاکن روی شیشه لحظه هاییه که یه عاشق
دوست نداره هیچوقت تموم بشه، و این حسی بود که من اون لحظه داشتم. نیما
ساکت بود، مثل کسی که میخواد یه چیزی بگه؛ ولی کلمات تا نوک زبونش میاد
و از همونجا عقبگرد میکنه. دیگه نزدیک بهشت زهرا شده بودیم.

فرنگیس رو
توی قبر خانوم جون گذاشته بودن. از در اصلی که وارد شدیم، کمی جلوتر قطعهای
بود که فرنگیس رو به خاک سپرده بودن. نیما راه رو بلد بود. اون جلو میرفت و
من رو راهنمایی میکرد، از دور نشونم داد.
-اونجاست.
نگاه کردم، اونوقت صبح پرنده پر نمیزد. یه پیرمرد بالای قبر نشسته بود. یقهی
کتش رو بالا کشیده بود تا بارون خیسش نکنه، گفتم:
-همونجا که اون آقا. ...
با تعجب گفت:
-آره خودشه ولی نمیدونم این کیه!
با خودم فکر کردم شاید مجید برادرش باشه ولی نه! نزدیکش رفتم

نیمرخش رو

دیدم. صورت لاغر و دماغ عقابی، خدای من یعنی، با دودلی صداش

زدم:

-آقا مراد!

بلافاصله برگشت و گفت:

-سلام علیک! بفرمایین...خوش اومدین.

با قامت خمیده و دولا از جاش بلند شد و ایستاد. یه کُت گشاد که به تنش زار میزد و یه دستمال ابریشمی تو دستش که باهاش اشکهاش رو پاک میکرد.

فرنگیس که گفته بود:

-مراد سالها پیش ترک کرده ولی اینکه! جلو رفتم و خودم رو معرفی کردم.

-گیسو قهرمانی هستم. ...

بعد نیما رو نشون دادم.

-ایشون هم سرگرد فلاح.

مراد دستمالش رو تا کرد و تو مشتش نگه داشت و با صدای تو دماغی گفت:

-میشناسمت دخترم! جناب سرگرد هم همینطور، رودابه همه چی رو برام تعریف کرده.

نمیتونستم تعجبم رو پنهان کنم.

-راستش فکر نمیکردم شما...یعنی فکر میکردم شما. ...

-که مُردم؟!

همونجا سر خاک فرنگیس نشست.

-درست فکرکردی! از وقتی اسد رو اعدام کردن؛ من هم از چشم این خانم خانمها افتادم. دیگه نمیخواست من رو ببینه، من رو مقصر میدونست! ما هم رفتیم یه

گوشهی گم و گور شدیم، دیگه از دستم راحت شد. اومد اینجا کنار بچه هاش راحت خوابید.

به قبر فرنگیس نگاه کردم، اسمش پایین اسم اسماعیل نوشته شده بود. اسد و گلاره هم توی قبرکناری دفن شده بودن. قلبم فشرده شد، من تکتک اونها رو اینقدر خوب میشناختم که انگار سالها باهاشون زندگی کرده بودم. آدمهای بداقبالی که اگر اجتماع روی بهتری بهشون نشون میداد قطعا چنین سرانجامی نداشتن! چرا که معتقدم هیچ کس از بدو تولد خبیث و ناپاک نیست و جامعه در شکل دادن اونها نقش مؤثری داره.

نشستم کنار قبر فرنگیس و براش فاتحه خوندم. نیما هم کنارم نشست،

مراد

همونجور که نشسته بود داشت چرت میزد. از بارش بارون روی سر و صورتش

کلافه شده بود و دلش میخواست خداحافظی کنه و زودتر بره اما من نمیدونستم

که این شانس رو دارم که دوباره ببینمش یا نه؛ پس این بهترین فرصت بود تا

بتونم باهاش حرف بزنم و بیشتر دربارهش بدونم. از جام بلند شدم و رفتم کنار قبر

اسد و گلاره، مرادم اونجا نشسته بود. داشت زیر ل**ب یه چیزی میگفت، انگار

داشت باهاشون حرف میزد! گفتم:

-خدا بهتون صبر بده.

برگشت و چشمهای خوابآلود و قی گرفتهش رو بهم دوخت.

-صبر؟ به چه درد یه پیرمرد هشتاد و چهار ساله میخوره؟ یه آدم مفنگی و سربار جامعه صبرکنه که چی بشه؟!

از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-اما سارا گفته بود که شما چند سال پیش!...

با دستمال آب دهنش رو که از گوشه لبش داشت سرازیر میشد، پاک کرد و پرید تو حرفم.

-چند سال پیش اسماعیل زنده بود و مثل شاخ شمشاد جلوم راه میرفت و با اون صورت قشنگش بهم لبخند می.زد، چند سال پیش اسد لااقل چهارتا درشت بارمون میکرد، حرفهاش بد بود، ولی بود. ...

بعد به سنگ قبر فرنگیس نگاه کرد و ادامه داد:

-چند سال پیش دلمون خوش بود که اگه از چشم این خانم خانمها افتادیم و دلش با ما نیست؛ صدقه سری ُمردن حاج ناصر برگشته پیشم و دوباره با هم توی یه خونه زندگی میکنیم، همین هم برام غنیمت بود! برای یه آدمی که بیشتر عمرش مواد مصرف کرده، دلگرمی و انگیزه خیلی مهمه. یکی از بیکاری و بیپولی و خجالت از روی زن و بچه به مواد رو میاره، یکی هم مثل ما از بیکسی!

دیگه صداش ضعیف شد، انگار داشت با خودش حرف میزد.

-نکشم که چی؟ ترک کنم که کی خوشحال بشه؟ همشون رفتن زیر خاک، مواظب خودم باشم که چی بشه؟

صداش میلرزید نه به خاطر اعتیادش، بغض کرده بود. روی سنگ قبر اسد دست کشید.

-ازم دل خوشی نداشت، همیشه تو حرفهاش بهم گوشزد میکرد و یادم میانداخت روزهای رو که بچه بود و من با پسگردنی میفرستادمش در خونه ی قاسم سیاه...وقتی اسماعیل اعدام شد؛ اسد دیوونه شده بود. اول گلاره بعدش هم برادرش! زده بود به سیم آخر، شده بود یه قاچاقچی کلهگنده با کلی آدم که براش کار میکردن.

اون بچهی درسخون و مهربون شده بود یه آدم از خدا بیخبر که از هم پاشیدن خانواده ها و بدبخت کردن بچه های مردم اصلا براش مهم نبود! پول

زیاد چشمش
رو گرفته بود، خونه ی دربند رو برای سارا و رودابه خرید. برای سارا
مرتب پول
میفرستاد. خرج رودابه میکرد، به ما پول میداد، دیگه به بیپولی عادت
نداشت!
خیلی وقت بود که فقر و تنگدستی از یادش رفته بود.
مراد صورتش رو تو دستمالی که دستش بود، پنهان کرد و بیصدا به
گریه افتاد.
فقط شونه هاش میلرزید. نیما بالای سرش ایستاد و دستش رو روی
شونهش
گذاشت. مراد با بغض گفت:
-اسد دیوارکجی بود که خشت اولش رو من گذاشتم!
شاید اون درست میگفت، شاید حق با اون بود اما خشت اول مراد رو
کی گذاشته

بود؟ قاسم؟ خشت اول قاسم رو کی؟ به نظرم این جواب درستی نبود! یاد حاج ناصر افتادم که گفته بود:

-مار رو باید از سر زد نه از دُم!

***

تو راِه برگشت اینقدر تو خودم بودم و به حرفهای مراد فکر میکردم که نیما به خودش اجازه نمیداد سر صحبت رو باز کنه. خواستم یه چیزی بگم و از این جو سنگین بیرون بیام. به صورتش نگاه کردم، متفکرانه به جاده نگاه میکرد، باز با دیدنش همه چی یادم رفت! خیلی حرفها داشتم که بهش بزنم ولی هیچی یادم نمیاومد. نیما متوجه شد، همونطورکه به رو به رو نگاه میکرد، گفت:

-اشکال نداره. سکوتت رو هم دوست دارم، توش یه دنیا حرفه.

دلم لرزید، بیاختیار این شعر رو زبونم جاری شد:

"گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم.

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی"!

بدون اینکه بهم نگاه کنه دستم رو گرفت.

-خیلی دوست دارم.

چشمهام رو بستم.

-منم.

با صدای زنگ گوشی نیما، چشمهام رو باز کردم و به خودم اومدم. نیما صفحهی

گوشیش رو نگاه کرد.

-سلام مامان، بله تو راهیم...باشه بهشون میگم حتما...میبوسمت...خداحافظ.

و بعد از قطع تماس، گفت:

-مامان سلام رسوند.

یعنی دربارهی من با مامانش صحبت کرده؟

-به من؟

-بله! و ضمنا هفتهی آینده برای جشن تولدش دعوتت کرده.

یه حالی شدم که انگار ازم خواستن از بالای برج میلاد بپرم پایین، با ترس جواب دادم:

-نه...من نمیتونم...هفته...هفتهی آینده؟

نیما خندهش گرفت و دستم رو محکم فشار داد.

-چیه مگه؟ دلش میخواد ببینت.

-آخه خیلی زوده، من...آمادگیش رو ندارم.

انگار از حرفم دلخور شد.

-باشه، اگه فکر میکنی زوده نیا، مجبورت نمیکنم. باشه برای هر وقت که

آمادگیش رو داشتی.

اصلا چی گفتم، حالا چطوری درستش کنم؟

-اما من منظورم...این بود که!...

کلافه شده بودم، طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم. رفتم سر اصل مطلب و حرف دلم رو زدم.

-من میدونم چرا میخوان من رو ببینن، تو هم میدونی؛ ولی ترسم از اینه که من رو ببینن و. ...

میخواستم بگم لایق پسرشون ندونن اما به زبونم نیومد. نیما منظورم رو فهمید، لبخند مهربونش رو ل*..باش نشست.

-از همون روز اول که دیدمت؛ دارم از تو براشون میگم. مخ این بیچاره ها رو خوردم از بس راجعبه تو حرف زدم. وقتی تیر خوردی؛ من یه هفته خونه نرفتم و تو بیمارستان موندم! مامان و بابام کنجکاون بدونن این گیسو خانم که اینجور دل پسرشون رو برده کیه؟ نیمایی که تا چند وقت پیش طرف هیچ دختری نمیرفت و خودش رو غرق کارش کرده

بود؛ حالا چی شده که اسم گیسو از زبونش نمیافته! دیگه لواسون رسیده بودیم، ماشین رو نگه داشت جلوی خونه. نمیدونستم چی بگم! با همه عشقی که به نیما داشتم؛ اون لحظه در مقابلش خودم رو بیاحساسترین آدم روی زمین دیدم و ازاین بابت شرمنده شدم. اشک تو چشمهام حلقه بست، نیما دستم رو گرفت و بوسید.

-میدونم زوده؛ ولی به اونهام حق بده.

با بغض گفتم:

-حق میدم.

دوباره دستم رو بوسید.

-پس تا هفتهی آینده. ...

***

یه پیرهن سفید و مشکی که تازه خریده بودم، با کفش و کیف قرمز پوشیدم و

جلوی آینه وایستادم. موهام رو صاف و لخت ریخته بودم دورم که با آرایش مختصر روی صورتم هماهنگی داشت. مامان یه چرخی زد دورم و گفت:

-ماه شدی!

جای زخم تو سینهم هنوز میسوخت؛ ولی اشتیاق دیدن نیما و رفتن به مهمونی مادرش، درد رو از یادم برده بود. پالتوی مشکی با یقه پوستی رو که بابا سال قبل برام از اوکراین آورده بود، پوشیدم و روسری قرمز و مشکیم رو هم برداشتم. مامان باد انداخت به غبغبش و گفت:

-جناب سرگرد خیلی خوششانسه.

-آره سوسکه از دیوار میرفت بالا، مامانش میگفت قربون دست و پای بلوریت!

نیما رسید، مامان در رو براش باز کرد و استقبالش رفت. نیما وارد حیاط شد. کت و شلوارسرمهی، کراوات بسته بود، پالتو مشکی تنش بود. یه چترم گرفته بود روی سرش. موهای ِفرخوردهش رو از پشت جمع کرده بود. لباس رسمی خیلی بهش میاومد. یه نگاه به مامان کردم:

-حالا کیه که خوششانسه، مامان خانم؟!

بغلم کرد.

-هر دوتون!

خونه نیما سعادت آباد بود تقریبا نزدیک خونه ی رستمی، حتما اونهام دعوت داشتن! رستمی تو یکی از آپارتمانهای اون اطراف زندگی میکرد. توقع داشتم

خانوادهی نیما هم از نظر وضع زندگی در سطح رستمی باشن ولی نیما یه جلوی
خونه ی ویلایی نسبتا بزرگ ماشین رو نگه داشت!
خونه از بیرون خیلی شیک به نظر میرسید. باورم نمیشد، وقتی در رو باز کرد یه
حیاط سرسبز بزرگ، با کلی خدمه که مشغول کار و بردن وسایل شام و کیک و...به
داخل سالن بودن. اصلا انتظار دیدن چنین وضع زندگی رو از نیما نداشتم.
اونقدر خاکی و بیریا بود که باورم نمیشد اینقدر پولدار باشن و این بیشتراعتماد
به نفسم رو ازم گرفت. ما یه خانوادهی متوسط و معمولی بودیم که این چیزها رو
بیشتر تو فیلمها میدیدیم. کم مونده بود از همونجا عقبگرد کنم و قبل

از اینکه به مرحلهی ضایع شدن برسم برگردم خونه. سرجام میخکوب شدم.

-نیما، این خیلی باشکوهه!

عاشقانه نگاهم کرد.

-این وجود توئه که باشکوهش کرده، عشقم.

خدایا این حس رو در قلب هر دومون جاودانه کن. دستم رو گرفت و به سمت خونه راه افتادیم. پشت یه در چوبی بزرگ با ارتفاع بلند ایستادیم. در باز شد و خدمتکاری با لبخند بهمون خوشآمد گفت. با تردید وارد شدم؛ انگار خواب میدیدم! همه جا تاریک بود، چشم چشم رو نمیدید. این دیگه چه جشن تولدیه که خاموشی دادن! حتما هنوز مهمونها نیومدن و ما اولین نفر هستیم،

چه بهتر،
اینجوری استرسم هم کمتر میشه و میتونم تکتک با دیگران آشنا بشم،
اما به
محض اینکه وارد سالن شدیم؛ یه دفعه چراغها روشن شد و همه ی
مهمونها در
روشنایی لوسترهای بزرگی که همزمان روشن شدن، شروع کردن به
دست زدن و
من بهتزده در میون مهمونها بابا و مامانم رو دیدم که کنار هم ایستادن
و مامان
داره مرتب اشک چشمهاش رو با دستمال پاک میکنه! برگشتم و با
تعجب به نیما
نگاه کردم. نگاهی که هزارتا سوال داشت و از هزاران سوال یکیش رو به
زبون
آوردم.

-نیما اینجا چه خبره؟

صدای خانمی از بالای پله های سالن، جواب داد:

-سلام گیسو جان، بذار من جواب بدم!

هرا ظا مامان نیما بود. بسیار شیک و باکلاس، قدبلند و زیبا! همون بالای پله ها و در حضور مهمونها که از بینشون فقط پدر و مادر خودم و خانوادهی رستمی رو میشناختم؛ گفت:

-میدونم که یه کم با رسم و رسوم فاصله داره و باید قبلش به هم معرفی میشدیم، ولی از اونجا که نیما دیگه طاقت صبرکردن نداشت؛ بعد از اینکه با پدر و مادرت صحبتهامون رو کردیم و اونها نیماجان رو تأیید کردن و اجازه دادن،

خواستیم امشب. ...

نیما ادامه داد:

-دلم میخواست با خواستگاریهای امروزی یه کم متفاوت باشه، گفتم شاید در حضور پدر و مادرهامون سورپرایزت کنم که تلفیقی از مدرنیته و سنتی باشه!

بعد یه جعبه از تو جیبش درآورد و نزدیکم اومد. نگاه کردم، یه انگشتر! نفسم بند اومده بود، همینطور زبونم، نگاه قشنگش رو بهم دوخت.

-با من ازدواج میکنی؟

نمیتونستم حرف بزنم؛ فقط اشکهام به سرعت رو صورتم جاری شد. مژه زدم و به علامت رضایت، سرم رو تکون دادم و دستم رو که از شدت هیجان

میلرزید؛ به سمتش بردم، انگشتر رو دستم کرد و برد سمت لبش و بوسید. همه دست زدن و هورا کشیدن. احسان اولین کسی بود که با خوشحالی به سمتمون اومد و تبریک گفت و با آهنگ مبارک باد در واقع جشن نامزدیمون شروع شد.

***

امروز یه سال گذشته و من در آستانهی سالگرد ازدواجمون اومدم به مؤسسهی ترک اعتیادی که احسان تأسیسش کرده بود تا چند نفر رو برای سالگرد ازدواجمون که هفتهی آیندهس دعوت کنم.

این مؤسسه در واقع با همت و پشتکار سارا و همکاری رودابه و احسان پایهگذاری

شده و چند ماه است که دارن شبانهروز تلاش میکنن. خیلی دلم براشون تنگ شده، چند ماه بود که ازشون خبر نداشتم. نیما همراهم نیست؛ چون رفته ماموریت، اون تو دورهزمونهی که ما داریم زندگی میکنیم جزو استثناهاس! میگه من دنبال پول و ثروت بابام نیستم، کارم رو دوست دارم و عاشق ماشین سمند آبی هم هستم.

من هم به عقیدهش احترام میذارم و از این بابت بهش افتخار میکنم.

پشت در مؤسسه که رسیدم، یه پسرجوون رو دیدم که داره به سمت مؤسسه میاد.

چشمهای گود افتاده، لاغر و کمی عصبی، همراهش یه خانم میانسال که به نظر میرسید مادرشه. همزمان با هم وارد شدیم.

احسان اومد جلو و ازم استقبال کرد. سارا و رودابه هم از اتاقشون بیرون اومدن،

رودابه با دیدن زنی که همراه پسرش اومده بود؛ رفت و به اتاق مشاوره راهنماییشون کرد. از دور و با اشاره عذرخواهی کرد و وارد اتاق شد.

سارا ضمن اینکه من رو به اتاقش راهنمایی کرد، گفت:

-رودابه همه ی وقتش رو گذاشته برای این آدمها، یه روز بهم گفت که دلش میخواد کارهای اشتباه پدرش رو جبران کنه تا شاید روح اسد و گلاره شاد بشه.

این رو رسالت خودش در این دنیا میدونه!

با شنیدن اسم اسد و گلاره، یاد فرنگیس افتادم و دفتر خاطرات رو از کیفم بیرون آوردم.

-سارا جان این پیش من امانت بود.

سارا رنجامه ی فرنگیس رو تو دستهاش گرفت و عاشقانه نگاهش کرد.

-بیشتر این دفتر رو اسماعیل نوشته. خیلی برام عزیزه، ازت ممنونم!

دستش رو گرفتم و خواستم چیزی بگم که یه خانم نسبتا مسنی با یه سینی چای و شیرینی وارد اتاق شد و با لهجهی شمالی گفت:

-بفرما عروس خانم، چای تازهدم.

با نگاهم از سارا پرسیدم و اون جوابم رو داد:

-بله، خاله روجا با خواهش و تمنا آوردمش تهران.

نمیدونم چرا ولی از جام بلند شدم و صورت گوشتالوش رو غرق بو*س*ه کردم، خاله روجا ریز خندید.

-تی جان قوربان عروسخانم، خفهم نکنی حالا!

خاله روجا مرتب میخندید.

-سارا جان ما رو از دل جنگل پر دار و درخت، آورده به دل جنگل پر از ماشین و دود و دم!

سارا هم گفت:

-راستش دارم خانوادهمون رو سر و سامون میدم. حالا که مامان فرنگیس نیست، خاله روجا باید برامون مادری کنه!

با این حرف، روجا گوشهی روسریش رو کشید جلوی صورتش.

-جیگرم برای اسد آتش گرفت؛ این بچه راهش رو گم کرده بود، گوشش هم بدهکار حرف هیچکس نبود. آخرش هم خودش ِر نابود کرد! خواستم دلداریش بدم.

-اما مطمئنم رودابه به تلافی کارهای باباش در آینده دلتون رو شاد میکنه!

خاله روجا میون گریه خندید.

-این دختر اون روی سکه ست خانم جان!

با تعجب پرسیدم:

-اون روی سکه؟

-میگن هر آدمی دو تا ُخلق داره دختر جان! تو مغز هر بنیبشری یه گرگ است که منتظره فرصته، به قول شاعر:

"هرکه از ُگرگش خورد دائم شکست.

گر چه انسان مینماید، گرگ است!

در جوانی جان گرگت را بگیر.

وای اگر این گرگ گردد با تو پیر!

هرکه گرگش را دراندازد.

به خاک رفته رفته میشود انسان پاک"

خاله روجا بغض کرد، گوشهی روسریش دائم تو دستش بود و اشکهاش

رو باهاش پاک میکرد.

-اسد ازگرگ درونش شکست خورد... خدا رودابه ِر سربلند نگه داره!

احسان در رو بازکرد و بلند گفت:

-بچه ها مهمون داریم.

مراد همراه احسان وارد اتاق شد، سارا با خوشحالی گفت:

-بابا!

مراد با صدای لرزونش جواب داد:

-جان بابا، اومدم ببینم برای یه پیرمرد که یه پاش تو این دنیاست و یه پاش هم تو اون دنیا، وقت نصیحت و ارشاد و مداوا داری؟

سارا رفت جلو و بابا مراد رو بغل کرد.

-به نظر من که همیشه برای همه با هر سن و سالی وقت هست، فقط اراده

میخواد!

داشتم از دیدن این صحنهی پر از احساس لذت میبردم که زنگ موبایلم به صدا در اومد و اسم رستمی روی صفحه افتاد.

-سلام آقای رستمی.

-سلام عروس خانم... ه خبر خوش، اولین قسمت از داستان زندگی فرنگیس این هفته تو مجله چاپ میشه. تبریک میگم!

با جیغ گفتم:

-باورم نمیشه، به این زودی؟!

رستمی قطع کرد. فکرکنم صدای جیغم گوشش رو اذیت کرد، اون هم که بیاعصاب!

خدا میدونه بعد از قطع کردن گوشی چندبارگفته دیوونه، تا دلش خنک بشه!

به مامان زنگ زدم.

-مامی جون یه خبر خوش، زندگی فرنگیس از این هفته تو مجله چاپ میشه. ده قسمت، یعنی نزدیک سه ماه!

-قربون دختر خوشگلم برم.

احساس کردم صدای بابام رو شنیدم. آخه هنوز مامان سنگرش رو تو لواسون ترک نکرده و خونه برنگشته.

-بابا اونجاست؟ بگو که آشتی کردین؟!

-بهش گفتم باید فکرکنم.

اما مطمئنم که برمیگرده، چون بابا اینقدر خوب و قشنگ تنبیه شده که دیگه از وقتی مامان از خونه رفته؛ جرأت نمیکنه به مورچهی ماده هم نگاه کنه.

از مؤسسه بیرون اومدم. خواستم این خبر خوش رو توی تنهای به نیما

بدم و یه کم براش لوس شم؛ پس شمارهش رو گرفتم.

-جونم گیسو جان؟

-نیما، داستان فرنگیس از هفتهی آینده تو مجله چاپ میشه، وای...دلم میخواد جیغ بزنم از خوشحالی!

-قربون خانم نویسندهم برم.

رستمی پشت خطم اومد.

-نیما رستمی پشت خطمه، باهات تماس میگیرم.

-باشه عشقم.

-بله آقای رستمی؟

-خانم قهرمانی آب دستته بذار زمین و برو دادسرا، یه سوژهی ناب برای مجله؛ یه خانمه میگن از سه سالگی دزدی میکرده، الان شصت سالشه. نمیخواد

ازم تشکرکنی؛ فقط بجنب تا از دستمون نرفته. میدونی چه داستانی میشه؟

حرفش رو قطع کردم.

-اما...آقای رستمی من!...

-نگران نباش، هر جا کمک احتیاج داشتی من هستم.

پایان

برای دانلود بهترین رمان ها ی ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن

دانلود رمان عاشقانه

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس رمان (https://romanbook.ir) وارد سایت شوید.